

بسم الله الرحمن الرحيم

فاطمه فاطمه است

دکتر علی شریعتی



سخنی با خواننده

آنچه می‌خوانید، سخنرانی من است در مؤسسه‌ی ارشاد. ابتدا خواستم گزارشی بدهم از تحقیقات پروفیسور لویی ماسینیون، درباره‌ی شخصیت و شرح حال پیچیده‌ی حضرت فاطمه، و به‌خصوص اثر عمیق و انقلابی خاطره‌ی او در جامعه‌های مسلمان و تحولات دامنه‌دار تاریخ اسلام، اختصاصاً برای دانشجویانم در کلاس درس «تاریخ و شناخت ادیان» و «جامعه‌شناسی مذهبی» و «اسلام‌شناسی». به مجلس که آمدم، دیدم به جز دانشجویان، بسیاری دیگر هم آمده‌اند. وجود جلسه، مسأله‌ی فوری‌تری را ایجاب می‌کند. بر آن شدم که به این «سؤال مقدر» که امروز به شدت در جامعه‌ی ما مطرح است جواب بگویم که

زنانی که در قالب‌های سنتی قدیم مانده‌اند، مسأله‌ای برایشان مطرح نیست. و زنانی که قالب‌های وارداتی جدید را پذیرفته‌اند، مسأله برایشان حل شده است.

اما در میان این دو نوع «زنان قالبی»، آن‌ها که نه می‌توانند آن شکل قدیم موروثی را تحمل کنند و نه به این شکل تحمیلی تسلیم شوند، چه باید بکنند؟

اینان می‌خواهند خود را انتخاب کنند، خود را بسازند. الگو می‌خواهند، نمونه‌ی ایده‌آل. برای اینان مسأله‌ی «چه‌گونه شدن» مطرح است. فاطمه با «بودن» خویش، پاسخ به این پرسش است.

خواستم به توصیف تحلیلی از شخصیت حضرت فاطمه اکتفا کنم، دیدم که کتاب‌خوان‌ها و روشن‌فکران ما شرح حال وی را نمی‌دانند. ناچار کوشیدم تا حدی این کمبود را جبران کنم. این است که رساله‌ی حاضر، که همان کنفرانس است که بسط بیش‌تر یافته، حاوی شرح حال مستندی از این شخصیت محبوب، ولی ناشناخته، یا بدشناخته مانده. در این شرح حال، تکیه‌ی اساسی‌ام بر اسناد کهن تاریخی است و در آن‌جاها که مسائل اعتقادی و قاطع تشیع مطرح می‌شود، من مأخذ اهل تسنن را انتخاب کرده‌ام. چه، تشیعی که از منابع اهل تسنن برآید، از نظر علمی و تاریخی تردیدناپذیر است.

نمی‌توان گفت این کنفرانس از انتقاد بی‌نیاز است. بلکه برعکس، سخت نیازمند است و چشم به راه صاحب‌نظران پاک‌دل. آن‌ها که از راهنمایی خدمت‌گزاران بیش‌تر لذت می‌برند تا کینه‌توزی و دشنام و بهتان!

علی شریعتی

فاطمه، فاطمه است

در شبی چنین مقدس، قرار نبود که «من نامقدس» برنامه‌ای داشته باشم. اما چون با کار عظیمی که پروفیسور لویی ماسینیون، انسان بزرگ و اسلام‌شناس بزرگوار، درباره‌ی حضرت فاطمه انجام می‌داد تماس مختصری داشتم و از تحقیقات آن بزرگ، درباره‌ی زندگی و شخصیت حضرت فاطمه و به‌خصوص زندگی پربرکتش پس از مرگ و تأثیرش در تاریخ اسلام و زنده داشتن روح عدالت‌خواهی و مبارزه‌ی با ظلم و تبعیض در جامعه‌ی اسلامی، و به‌ویژه، به عنوان مظه‌ری و نشانه‌ای از راه و مسیر اصلی «مکتب اسلام»، که به صدها دست داخلی و خارجی منحرف شده بود، سودهای بسیار بردم و به عنوان یک شاگرد، گوشه‌ی کوچکی از این کار بزرگ را داشتم. (به‌خصوص در مرحله‌ی اول کار که خواندن و جمع‌آوری همه‌ی اسناد و اطلاعاتی بود که در طول چهارده قرن، به همه‌ی زبان‌ها و لهجه‌های محلی اسلامی، درباره‌ی حضرت فاطمه وجود دارد؛ اعم از اشاره‌ای تاریخی در سندی، یا حتی سرودی در لهجه‌ای) گفتند که امشب گزارشی از این کار در این‌جا عرضه کن. و چون هنوز این کار عظیم منتشر نشده است و آن بزرگ، زندگی را تمام کرد و کار را ناتمام گزارد، و غالباً اروپاییانی که با اسلام آشنایند نیز از این کار بی‌اطلاع بمانند، این دعوت را پذیرفتم و گفتم که اختصاصاً برای دانشجویان درس‌های «تاریخ و شناخت ادیان» و «جامعه‌شناسی مذهبی» و «اسلام‌شناسی»، که در ارشاد آغاز کرده‌ام، خطوط اصلی و نتایج برجسته‌ی علمی و تاریخی تحقیقات عمیق آن استاد بزرگ را طرح کنم.

ولی اکنون می‌بینم که چهره‌ی مجلس، چهره‌ی کلاس درس نیست؛ گرچه در عین حال، چهره‌ی یک مجلس وعظ و خطابه هم نیست و خانم‌ها و آقایانی که حضور دارند، همه روشن‌فکران و تحصیل‌کرده‌ها و نمایندگان نسل امروز این اجتماع‌اند. و نه آمده‌اند که امشب بر حضرت فاطمه بگریند و ثوابی از این مجلس نثار اموات خویش کنند، نه آمده‌اند تا تحقیقات خشک علمی و تاریخی را بشنوند، که کاری جدی‌تر و فوری‌تر دارند و نیازی حیاتی‌تر. و آن پاسخ گفتن به این سؤال بسیار حساسی است که با سرنوشت ما سر و کار دارد:

چگونه باید بود؟

در جامعه‌ی ما، زن به سرعت عوض می‌شود. جبر زمان و دست دستگاه، او را از «آنچه هست» دور می‌سازند و همه‌ی خصوصیات و ارزش‌های قدیمش را از او می‌گیرند تا از او موجودی بسازند که «می‌خواهند». و «می‌سازند». و «می‌بینیم» که «ساخته‌اند!» این است که حادثه‌ترین سؤالی که برای زن آگاه در این عصر مطرح است، این است که «چگونه باید بود؟» زیرا می‌داند که بدان‌گونه که «هست»، نمی‌ماند و نمی‌تواند بماند. و از سویی، ماسک نوبی را که می‌خواهند بر چهره‌ی قدیمش بزنند، نمی‌خواهد بپذیرد. می‌خواهد خود تصمیم بگیرد. «خویشتن جدید»ش را انتخاب کند، چهره‌ی جدیدش را خودآگاهانه و مستقل و اصیل آرایش کند، ترسیم نماید. اما نمی‌داند چگونه؟ نمی‌داند این چهره‌ی انسانی‌اش، که نه آن قیافه‌ی «موروثی» است، و نه این «ماسک بزک‌کرده‌ی تحمیلی و تقلیدی»، چه طرحی دارد؟ شبیه کدام چهره است؟

و سؤال دومی که از آن منشعب می‌شود، این است که: ما مسلمانیم؛ زن جامعه‌ی ما، که می‌خواهد به سر حد استقلال و انتخاب خویش برسد، وابسته به یک تاریخ، فرهنگ، مذهب و جامعه‌ای است که روح و سرمایه‌اش را از اسلام گرفته است و زنی که در این جامعه می‌خواهد خودش باشد و خودش را بسازد و یک بار دیگر متولد شود و در این تولد جدید (رنسانس)، خود، مامای خود باشد و نه ساخته‌ی وراثت و نه پرداخته‌ی تقلید، نمی‌تواند از اسلام بی‌نیاز و نسبت به آن بی‌تفاوت بماند و بنابراین، طبیعی است که این سؤال به مغزش خطور کند که مردم ما همواره از فاطمه دم می‌زنند، هر سال دهه‌ها برایش می‌گیرند، صدها هزار دوره و مجلس و منبر و روضه و جشن و عزا به خاطرش برپا می‌کنند و مدح و ثناها و تعظیم و تجلیل‌ها و نقل کرامات و خوارق عادات و گریه‌ها و ذکر مصیبت‌ها و لعن

و نفرین‌ها بر کسی که وی را آزار کرده است... و با این همه، چهره‌ی روشن او شناخته نیست و تنها چیزی که مردم ما از این شخصیت مقدس و بزرگ می‌دانند، این چند قلم است که:

«فاطمه محبوب پیغمبر بود و مغبوض عایشه؛ و این که پس از پیغمبر، ابوبکر مزرعه‌ی فدک را از او گرفت و عمر با جمعی به خانه‌اش حمله بردند و در را به پهلویش زدند و او محسن، طفل شش ماهه‌ای را که در رحم داشت، سقط کرد و از آن پس کارش این بود که دست کودکانش را می‌گرفت و بیرون شهر، در خرابه‌ای به نام «بیت‌الأحزان» می‌نشست و می‌گریست و غاصبان فدک و تجاوزکاران حق علی را لعن می‌کرد و ساعت‌ها به نوحه و ناله می‌پرداخت و این چنین تمام عمر کوتاهش را به گریه و نفرین گذراند تا وفات کرد و وصیت نمود که او را شبانه دفن کنند تا کسانی که از آن‌ها نفرت داشت، از جنازه‌اش تشییع نکنند و قبرش را نشناسند.»

این است تمام اطلاعاتی که درباره‌ی این شخصیت بزرگ، در اذهان مردم وجود دارد. مردمی که عظمت و جلالت قدر او را با جان و دل معترفند و با تمام قدرت روح و ایمان و ارادتی که یک ملت، یک گروه انسانی، می‌تواند در دل بسازد و نثار کند.

نبوغ و حق پرستی

به عقیده‌ی من، بزرگ‌ترین افتخاری که ملت ما در طول تاریخ خویش می‌تواند بدان ببالد، افتخاری که مظهر گویا و درخشان نبوغ و هوشیاری او است و نیز نشانه‌ی تشخیص درست و اندیشه‌ی عمیق و مقاومت در برابر زور و ظلم و باز شناختن فریب و دروغ و باز کردن مشت نیرومند خیانت‌کار غاصب غالب، و عصیان در برابر نظام حاکم و تحت تأثیر قرار نگرفتن در برابر هجوم پیوسته‌ی امواج تبلیغاتی و فریبنده‌ی مذهب و روحانیت وابسته به دستگاه امپراتوری خلافت، و باز یافتن «حقیقت مجهول و غریب و ضعیف و پنهان در پس پرده‌های ضخیم و سیاه باطل مشهور و رایج و قوی...» این است که این ملت در لحظه‌ی هولناک و سیاه و دشواری از تاریخ، علی را انتخاب کرد!

ملت ما خود به دست خلافت، به اسلام آمد و اولین بار و آخرین بار و... همیشه، قیافه‌ی خلفا و نظام سلطنت بنی‌امیه و بنی‌عباس و خاقان‌ها ترک و تازی و مغول و ایرانی وابسته بدان را به نام «اسلام» و «حکومت قرآن» و «سنت پیامبر» و «جبهه‌ی حق» و «حقیقت مذهب» دید؛ و اسلام را و همه‌ی اعتقادات و معرفت‌های جدید را از دستگاه خلافت گرفت و از زبان منبر و محراب و کتاب و تفسیر و حدیث و وعظ و تبلیغ و مسجد و مدرسه و امام و قاضی و متکلم و حکیم و ادیب و شاعر و مورخ و مجاهد و حتی صحابی و تابعی، آموخت که همه و همه ابزار دست دستگاه خلیفه و سلطان بودند و بلندگوها و رادیو ترانزیستوری‌ها و فیلم‌ها و تلویزیون‌ها و مجله‌ها و روزنامه‌ها و تبلیغات‌چی‌ها و تئوریسین‌های طبقه‌ی حاکم و قدرت غالب زمان و وابستگان «جانشینی رسمی» پیامبر و امامت قانونی امت و حکومت الهی قرآن و سنت، و در عین حال، در زیر این بمباران بی‌امان تبلیغات، و در پشت این ابر ضخیم و سیاه علوم و معارف و الهیات و حکمت و مذهب و فرهنگ و تاریخ و تفسیر و کلام و حدیثی که غالباً در قالب مصالح خلافت درآمد بود و توجیه‌کننده‌ی «وضع موجود» و تقدیس‌کننده‌ی «نظام حاکم» شده بود، این ملت بیگانه، که حتی زبان رسمی اسلام را هم نمی‌دانست، هوشیارانه دانست که این همه دروغ است و دانست که حق در این هیاهوها و از آن قیافه‌های چشم‌گیر نیست.

از آن مرد تنهایی است که در گوشه‌ی مسجد پیامبر خانه دارد و زندانی جهل قوم خود، و قربانی سیاست یاران بزرگ پیامبر و پیش‌گامان برجسته‌ی اسلام شده است، از ورای کاخ سبز دمشق و دارالخلافتی افسانه‌ای شهر هزارویک‌شب بغداد، خانه‌ی متروک و گلین فاطمه را یافت و تشخیص داد که اسلام در این کلبه‌ی غم‌زده‌ی خلوت و خاموش است.

آن‌چه را مردم مدینه و عرب معاصر و اصحاب بزرگ ندیدند، یا نخواستند ببینند، و آن‌چه را مدرسه‌ها و دانشگاه‌های بزرگ دمشق و بغداد نشناختند، یا نخواستند بشناسند، این قوم بیگانه، که به شمشیر خلیفه تسلیم شده بود و به دعوت روحانیان و علمای رسمی «اسلام خلافت» به اسلام گرویده بود، دید و شناخت.

این یک انتخاب دشوار و شگفت‌آور بود و نشانه‌ی نبوغ اندیشه و هوشیاری خارق‌العاده و عظمت و استقلال روح و حقیقت‌پرستی و شهامت معنوی این ملت، که علیه تاریخ عصیان کرد و نظام عالم‌گیر خلافت را، که بیش از همه‌ی نظام‌های حاکم تاریخ، با قدرت شکننده‌ی نظامی و سیاسی، سرمایه‌ی عظیم مذهبی و اعتقادی، و ثروت بی‌کرانه‌ی فرهنگ و ادب و دانش مجهز بود، نفی کرد و در میان آن‌همه غوغای جنگ و جهاد و شور و شرف‌فتح و شکست و کوبیدن و ساختن و هیاهوی پیشرفت و علم و اندیشه و فرهنگ و تمدن و انقلاب و کشاکش‌های پرفریاد دین و دنیا، که گوش تاریخ را کر کرده بود و زمین را در زیر پای خویش می‌لرزاند، این غریبه‌ی دور و ناآشنا، ناله‌ی دردمند مردی تنها و «در شهر خویش غریب» را شنید و شناخت که دور از چشم شهر و گوش مردم شهر، در اعماق شب‌های نخلستان‌های بنی‌نجرار، بیرون مدینه، سر در حلقوم چاه فرو برده و رنج بر باد رفتن کشته‌ی خویش، و ترس جان گرفتن دروغ و اشرافیت و غارت را با خویش می‌گوید و می‌داند که زور و فریب، که در قیافه‌های ناشناخته‌ی کسری و قیصر رسوا شده بود و محکوم، دارد رنگ می‌گرداند و جامه‌ی نوین تقوا و مذهب می‌پوشد و قرن‌ها باز خلق خدا را خواهد فریفت. و چه خون‌ها باید خورد و چه تلاش‌ها باید کرد تا در پس این شعار و دثار مقدس و زیبای تازه‌اش، بازش شناسند، و می‌بینید که نخستین قربانی این استعمار نو و استثمار نو در اسلام، «مردم» اند و «سرنوشت مردم»؛ و مظهر این هر دو، قربانی شدن «خود او» است و پیش از او، «همسرش» و با نسل‌های فردای اسلام، «خاندانش» و نسل به نسل، «فرزندانش»....

بی شک، چنین تصمیمی و تشخیصی، در دشوارترین و هولناک‌ترین و تیره‌ترین لحظات تاریخ، برای ملت ما آسان به چنگ نیامده است. نبوغ و هوشیاری و استقلال شخصیت و شهامت اخلاق و عشق به فضیلت و آشنایی و درک زیبایی‌های انسانی و شکوه و جلالت روح و شناخت ارزش‌های متعالی و استعداد فرو رفتن در اعماق، و فرا رفتن به اوج، و صید حقیقت در طوفان و ظلمت و وحشت، همه در این «نژاد چندپهلوی پرملکات»^۱ بود که توانست علی‌رغم قضاوت تاریخ، خود حکمی دیگر صادر کند و در پاسخ همه‌ی مناره‌ها و محراب‌ها و منبرها، و در برابر همه‌ی اصحاب کبار و علما و قضات و ائمه‌ی رسمی دین، و علیه فریاد همه‌ی شمشیرهای خون‌آشام قدرت‌شکن، که در شرق و غرب، شب و روز، همه یک‌صدا می‌گفتند: آری! بگوید: نه!^۲

^۱ مقدمه‌ی «سلمان پاک»، اثر ماسینیون، ترجمه‌ی دکتر علی شریعتی، به قلم عبدالرحمن بدوی، متفکر بزرگ و معاصر مصری، درباره‌ی ایرانیان در اسلام و نهضت معنوی شیعی؛ وی می‌گوید: «از نظر عمق فکری و مغزشکافی معانی مذهبی و ایجاد نهضت غنی و معنوی در فرهنگ و علوم اسلامی، اسلام همه‌چیزش را مدیون این نژاد چندپهلوی پر از ملکات است.» در این جا نمی‌خواهم به تفاسیر نژادی بپردازم، که به قول ماکسیم گورکی: «من از بیماری خاک‌وخون‌پرستی، سالمم». یک تحلیل تاریخی می‌کنم و به یک واقعیت انکارناپذیر علمی و فکری تکیه می‌کنم. ملت‌پرست نبودن، غیر از تحقیر تاریخ و انکار حقیقت‌های انسانی تاریخ و جامعه و روح و اندیشه و شخصیت ملت خویش است. در این جا می‌خواهم اولاً به آن‌ها که با تظاهر دروغین و بیمارگونه به «روشن‌فکری»، تاریخ و فرهنگ و مذهب و همه‌ی ارزش‌های انسانی خویش را به باد مسخره می‌گیرند و مردم ما را قومی پیغوز و ضعیف و «همیشه‌مقلد» و ستم‌پذیر نشان می‌دهند؛ و ثانیاً به آن‌ها که با تظاهر دروغین و بیمارگونه به «ملیت»، به مفاخرتراشی‌های فاشیستی و شووینیستی می‌پردازند، نشان دهم که ارزش‌های راستین و منطقی بودن و دنیاپسند و مستند در تاریخ ملت ما هست و کدام است.

^۲ می‌بینیم که شبه‌محققان و شبه‌ایران‌دوستان اخیری که می‌گویند ایرانیان به زور شمشیر و فشار مالیات جزیه مسلمان شدند، تا چه حد خودشان «دانش‌مندان مالیاتی» اند که می‌خواهند به «عقل فاقد» خوششان، ملت ایران از پذیرفتن اسلام، که «دین بیگانه» است، تبرئه کنند و آن وقت، او را ملتی معرفی می‌کنند که به قدری ترسو است، که با برق شمشیر وحشیان، و به قدری پست که برای فرار از مالیات، از ملیت و مذهبش و همه‌ی مقدساتش دست می‌شوید و همه‌ی افرادش «دین مأموران مالیات» را قبول می‌کنند. یا نظریه‌ی آن نژادپرستان کم‌فکری که ایمان ایرانیان را به علی و خاندانش و فرزانش، نه به علت فضیلت اینان و ارزش‌های انسانی‌شان، بل که به خاطر آن توجیه می‌فرمایند که شهربانو، همسر امام حسین، دختر یزدگرد ساسانی بوده است و در نتیجه امام حسین داماد ایرانیان می‌شود و ائمه‌ی بعدی، نواده‌های دختر یزدگرد.

ایرانی‌ها خود یزدگرد را هیجده سال تعقیب می‌کردند و از دست او به اسلام گریختند و او از دست مردم به بلخ گریخت. و حال به خاطر دامادش مذهب عوض می‌کنند؟! خلاصه‌ی تحقیقات علمی این آقایان، که ادای مستشرقان بازاری یا مغرض را درمی‌آورند و آن هم ناشیانه و مضحک، این است که ملت ایران، عدالت و آزادی و برابری و حقیقت و فضائل انسانی و ارزش‌های متعالی اسلام و برتری محمد و علی را بر یزدگرد و بزرگمهر، و فضیلت حسین و زینب را بر زریر و شیرین، نمی‌فهمیدند؛ شمشیر را می‌فهمیدند و پول را و نژاد را و بس!

اما با این همه، ایمان، جز نبوغ و اندیشه، به خون نیز محتاج است و قربانی می‌طلبد. و پیروزی حق، ایثار می‌خواهد و دلیری و رنج و اخلاص و تحمل شکنجه‌ها و شلاق‌ها و تهمت‌ها و درد و داغ‌ها و اسارت‌ها و آوارگی‌ها و تنها ماندن‌ها و خیانت دیدن‌ها و بالأخره، تقوا و تعصب و صبر و فدا کردن خودپرستی و ترک مصلحت‌بازی و «خدا و خرما خواهی» و ترس و تقیه و مقدس‌مآبی و روشن‌فکر‌نمایی و ... بسیاری چیزهای دیگر.

این‌ها است عناصر اصلی سرگذشت تشیع؛ «تشیع علوی»، نه «تشیع صفوی» و «شیعه‌ی شاه‌عباسی». تشیعی که پشت ظلم و زور را در تاریخ به لرزه می‌آورد؛ نه آن‌چه که پشتیبان ظلم و زور می‌شود. مذهب «عدل» و «حکومت معصوم» و نه «مجموعه‌ی عقده‌های سرکوفته‌ی تاریخی و کینه‌های فرقه‌ای» و «حب» و «بغض»‌های لفظی و تلقینی (نه عقلی و علمی)، آن هم تنها نسبت به «خلیفه» و نه به «خلافت»؛ منحصر به گذشته، و نه حال؛ و مفید برای پس از مرگ، و نه پیش از مرگ! مقصود آن «ولایت علوی» که شیعه را از بند ولایت جور و حکومت زور و زعامت جهل نجات می‌بخشد و آزادی می‌دهد، و نه این «ولایت گل‌مولایی» صوفیانه‌ی شرک‌آلود، که نه برای خدا به کار می‌آید، نه برای بندگان خدا.

آن تشیع هیچ نیست جز اسلام؛ نه آن‌چنان که به ما می‌گویند: «اسلام به اضافه‌ی چیزهای دیگر». نه؛ تشیع یعنی اسلام ناب. «اسلام منهای خلافت و عربیت و یا اشرافیت».

این شیعه نیست که دو اصل «عدل» و «امامت» را بر اسلام افزوده است. انسان منهای عدل و امامت، «دین اسلام، منهای اسلام است». یعنی: دین. همان که در مسیحیت هم هست، در یهود و زرتشتی و ودائی و بودایی و تائوئیسم... هم هست. این «جاهلیت جدید» بود که «حکومت» و «نژاد» و «طبقه» را بر اسلام افزود و جنگ شیعه و سنی در گذشته (نه حال، که جنگ کلامی و تاریخی و فرقه‌ای شده است)، جنگ «امامت» و «عدل» بود با استبداد و ظلم، و همه‌ی اختلافات اعتقادی و تفسیری و تاریخی و فلسفی و مذهبی و غیره، از همین جبهه سر زده است.

علی بر «محمد» اضافه نشده است. علی را گرفته‌ایم تا محمد را گم نکنیم. چه، معاویه و مروان، متوکل و هارون هم که خلفای قیصرها و خسروها و فرعون‌های تاریخ‌اند و وارثان ابوجهل و ابوسفیان، از محمد سخن می‌گویند.

«خانواده‌ی علی» (عترت) را جانشین «سنت پیغمبر» نکرده‌ایم، یا بر آن نیافزوده‌ایم. این خانواده‌ی خود اوست. خیلی ساده و راست، از آن‌ها می‌پرسیم که وی چه می‌گفت و چه می‌کرد و چه می‌خواست؟

بر خلاف آن‌چه امروز دشمن و دوست می‌پندارند، «شیعه سنی‌ترین مذاهب اسلام است». اساساً اختلاف اصلی بر سر این است که علی و شیعیان راستین و آگاهش، از آغاز کوشیدند تا در برابر بدعت‌ها، سنی بمانند، سنت را نگه دارند.

می‌بینیم که چگونه همه‌چیز درهم و برهم شده است. و می‌بینیم که در آن قرن‌های سیاه و خونینی که «اسلام جور و خلافت»، بر سر جهان خیمه‌ی قدرت و حکومت زده بود، در همان حال «اسلام عدل و امامت»، در گرداب سرخ شهادت غرقه بود، شیعه نیز شهادت را برگزید و قدرت را نفی کرد و این «انتخاب دشوار» آسان به دست نیامد.

شکنجه‌خانه‌های بنی‌امیه و بنی‌عباس و سلاطین ترک و مغول، شاه‌دند که علمای بزرگ، مجاهدان مشتاق مرگ، و توده‌ی حق‌پرست و عدالت‌خواه و عاشق فضیلت و محتاج آزادی، در این راه که از دارالخلافت‌های دمشق و بغداد، بر سرزمین آتش و خون و زندان و شکنجه می‌گذشت، به آن «خانه‌ی کوچکی که به اندازه‌ی همه‌ی انسانیت بزرگ بود» می‌پیوست، چه‌ها که نکردند و چه‌ها که نکشیدند.

در تاریخ اسلام، از علی سخن گفتن و از فاطمه دم زدن، آسان نبوده است. «کمیت»، شاعر مبارز این خانواده‌ی شگفت است که می‌گوید: «پنجاه سال است که چوبه‌ی دارم را بر پشت خویش حمل می‌کنم».

یک «شاعر مسؤول»، شاعری که از «شعر»، شمشیر جهاد می‌سازد.

و این، سرگذشت همه‌ی زنان و مردانی بوده است که تاریخ این مذهب را نوشته‌اند؛ تاریخی که سطر سطر آن، هر کلمه‌ی آن، با خون شهیدی نگاشته شده است.

این پیش‌گامان دلیر تشیع، این فلسفه‌ی جدیدی را که برای ما درست کرده‌اند، نمی‌دانستند که: «صبر کن خودش می‌آید همه‌ی کارها را اصلاح می‌کند»، «خودش بیاید و دین جدش را احیاء کند»، «از ما کاری جز تقیه و تحمل ساخته نیست».

ابن‌سکیت، ادیب بزرگی بود. در عداد مجاهدان نبود. ادیب بود و زبان‌شناس و در دل، شیعه. متوکل عباسی، برای تعلیم فرزندان، او را انتخاب کرد. اندک‌اندک بو برد که فرزندان به علی و خاندانش گرایش یافته‌اند. گفتند که شاید کار معلمشان باشد. روزی خلیفه، سرزده وارد اتاق درس شد. نشست و ابن‌سکیت را بنواخت و تشویق تطمیع و دل‌گرمی‌ها و ابراز رضایت بسیار از پیشرفت فرزندان. در اثنای سخن، با لحنی طبیعی پرسید فرزندان مرا چگونه می‌بینی؟ ابن‌سکیت در پاسخ، از آنان ستایش بسیار کرد. متوکل ناگهان پرسید: «ابن‌سکیت، معتز و مؤید من نزد تو ارج‌مندترند، یا حسن و حسین، فرزندان علی؟»

ابن‌سکیت باید انتخاب می‌کرد. این‌جا دیگر تقیه، پلیدی و خیانت است. در تشیع علوی، تقیه «تاکتیک» بوده است. تقیه برای «حفظ ایمان» است و نه مثل امروز، «حفظ مؤمن».

تردید نکرد و با همان لحن طبیعی که متوکل سؤال کرده بود، پاسخ گفت: «قنبر، غلام علی، هم از تو ارج‌مندتر است و هم از این دو فرزند!»

متوکل فرمان داد زبان ابن‌سکیت را همان‌جا از پشت سرش بیرون آورند! این زبان‌ها بود که هم‌چون تازیانه، بر گرده‌ی جباران تاریخ فرود می‌آمد و اگر بنای «استبداد سیاسی» و «استعمار مذهبی» فرو نریخت، رسوا شد؛ و اگر مغلوب نشد، محکوم گردید و آرزوی عدالت و هوای آزادی و نیاز به برابری و آگاهی و رهبری انقلابی مردم و دشمنی با «نظام پیوسته‌ی زر و زور و زهد»، در دل‌ها نمود و از یادها نرفت و این شعله‌ی مقدس، در معبر تاریخ، خاموش نشد و در وجدان توده فراموش نگشت.

علما و مردم

این مسؤولیت سنگین و خطیر را دو گروه به دوش داشتند.

این دو گروه، دار مرگ خویش را قرن‌ها بر پشت خود حمل کردند. یکی علمای بزرگ آگاه و مجاهد شیعه، که بنا به اصل اعتقادی تشیع، «امامت» را ادامه‌ی «نبوت» می‌دانستند و «علم» را ادامه‌ی «امامت». و گروه دوم، توده‌ی مردم صمیمی و پاک‌اعتقاد ما، که از گستاخی سکوتشان، شکنجه‌خانه‌های خلیفه‌ی عرب و سلطان ترک و عجم، به فریاد می‌آمد و چهره‌های خونین و آرامشان جلاد را شرم‌گین می‌ساخت و پشت‌های مردانه‌شان، که هم‌چون صخره‌های صبور، گویی رنج را حس نمی‌کنند، شلاق‌های حکومت را به درد می‌آورد.

عقل و عشق

هر مذهبی، مکتبی، هر نهضتی یا انقلابی، از دو عنصر ترکیب می‌یابد: عقل و عشق. یکی روشنایی است و دیگری حرکت. یکی شعور و شناخت می‌بخشد و به مردم بینایی و آگاهی می‌دهد و دیگری نیرو و جوشش و جنبش می‌آفریند. به گفته‌ی الکسیس کارل: «عقل چراغ یک اتومبیل است که راه می‌نماید. عشق، موتور است که آن را به حرکت می‌آورد. هر یک بی‌دیگری هیچ است و به‌ویژه، موتور بی‌چراغ، عشق کور، خطرناک، فاجعه، و مرگ!»

در یک جامعه، در یک نهضت فکری یا مکتب انقلابی، دانش‌مندان، گروه روشن‌فکران آگاه و مسؤول، کارشان نشان دادن راه است و شناساندن مکتب یا مذهب، و آگاهی بخشیدن به مردم. و مردم مسؤولیتشان روح دادن و نیرو و حرکت بخشیدن است. یک نهضت، اندام زنده‌ای است که با مغز دانش‌مندان می‌اندیشد و با قلب مردمش عشق می‌ورزد. در جامعه‌ای اگر ایمان و اخلاص و فداکاری کم است،

مسئول مردمند و اگر شناخت درست و بینایی و بیداری و آگاهی منطقی و آشنایی عمیق و راستین با مکتب و معنی و هدف و حقایق مکتب کم است، مقصر دانش‌مندانند. به‌ویژه در مذهب، این دو سخت به هم نیازمندند. چه، مذهب یک نوع آگاهی عاشقانه است یا عشق آگاهانه. شعور و شناختی که شور و ایمان برمی‌انگیزد و در آن، عقل و احساس از یکدیگر جدایی‌ناپذیرند.

اسلام نیز چنین بوده است و بیش‌تر از هر مذهبی، دین کتاب و جهاد است و اندیشه و عقل؛ آنچنان که در قرآن نمی‌توان دانست که مرز میان عقل و ایمان کجا است. شهادت را زندگی جاوید می‌شمارد و به قلم و نوشته سوگند می‌خورد. و در میان یاران پیامبر، «عابد» و «مجاهد» و «مبلغ»، از هم مشخص نیستند.

و تشیع، به‌ویژه با تاریخ و فرهنگش، تجلی‌گاه عشق و شور و خون و شهادت است و کانون ملت‌هپ و جوشان احساس، و در عین حال، یک نوع تفکر و معرفت و فرهنگ علمی و عقلی ویژه و نهضت فکری نیرومند و مشخص. «حادثه» ای است در سرگذشت انسان، و به نام و نهاد علی، از «علم» و «عشق» و «حقیقت‌پرستی». چنین مذهبی است که حقیقت بی‌پرستش، فلسفه و دانش است و پرستش بی‌حقیقت، بت‌پرستی یا شهوت!

شهادت عشق، اشک

تشیع در تاریخ، این چنین زاد و زیست. متفکران و دانش‌مندان، مظهر اجتهاد و تعمق و تحقیق و منطق و فرو رفتن در اندرون معانی و شناختن متحول و متکامل مفاهیم اعتقادی و حقایق اسلامی و نگهبانی روح و حقیقت و جهت راستین اسلام نخستین در معرکه‌ی گپی‌کننده و گمراه‌سازنده‌ای که به نام فلسفه و تصوف و علم و ادب و زهدنمایی و یونانی‌زدگی و شرق‌گرایی در افکار برانگیخته بودند.

و توده‌ی مردمش مظهر وفاداری به حقیقت و اخلاص و عشق و شور و فداکاری و جانبازی در راه علی و ادامه‌دهندگان راه علی، در دوره‌هایی که زور و شکنجه قتل عالم بر زندگی توده حکومت می‌راند و لبی را که به نام او باز می‌شد، می‌دوختند و خونی را که با مهر او گرم می‌شد، می‌ریختند و از خاندان پیغمبر سخن گفتن، پاداشش در خلافت پیغمبر، پوست کندن و سوزاندن بود.

و اما امروز نیز توده‌ی مردم ما همچنان عشق می‌ورزند، همچنان دوست می‌دارند، همچنان به این خانه وفادارند، و هنوز هم پس از گذشت قرن‌ها و دگرگونی‌ها و زاد و مرگ ایمان‌ها و عشق‌ها و اندیشه‌های بسیار، از در این خانه، به قصری، معبدی، و قبله‌ای دیگر، نرفته‌اند. می‌بینیم که همچنان سر بر دیوار خانه‌ی فاطمه نهاده‌اند و به درد می‌نالند. این اشک‌ها هر کدام «کلمه» ای است که توده‌های صمیمی و وفادار ما با آن، عشق دیرینه‌ی خودش را به ساکنان این «خانه» بیان می‌کنند. این زبان توده است و چه زبانی صادق‌تر و زلال‌تر و بی‌ریاتر از زبانی که کلماتش، نه لفظ است و نه خط؛ اشک است. و هر عبارتش ناله‌ای، ضجه‌ی دردی، فریاد عاشقانه‌ی شوقی!

مگر چشم از زبان صادقانه‌تر سخن نمی‌گوید؟ مگر نه اشک، زیباترین شعر، و بی‌تاب‌ترین عشق، و گدازان‌ترین ایمان، و داغ‌ترین اشتیاق، و تب‌دارترین احساس، و خالص‌ترین «گفتن» و لطیف‌ترین «دوست داشتن» است که همه، در کوره‌ی یک دل، به هم آمیخته و ذوب شده و قطره‌ای گرم شده‌اند، نامش اشک؟

می‌بینیم که توده‌ی ما هنوز حرف می‌زند و حرف خودش را خوب می‌زند. تعجب نکنید که چگونه من دارم از «گریستن» دفاع می‌کنم، که شنیده‌اید و بارها، که از برنامه‌ی گریه و روضه انتقاد کرده‌ام.

آری؛ این دو سخن من با هم متضاد نیستند. «برنامه‌ی گریه کردن»، به عنوان یک کار و یک «وظیفه» و یک «وسیله» برای رسیدن به هدفی، و به عنوان یک «اصل» و یک «حکم»، چیز دیگری است و «گریستن» یعنی تجلی طبیعی یک احساس، حالتی جبری و فطری از یک عشق، یک رنج، یک شوق یا اندوه، چیز دیگری.

حتی رژی دبره، انقلابی معروف فرانسوی، که اکنون در آمریکای لاتین است و از هم‌زمان مردی چون چه‌گوارا، می‌گوید: «انسانی که هرگز نمی‌گیرد و گریستن را نمی‌داند، احساس انسانی را فاقد است»^۱؛ یک سنگ است، یک روح خشک وحشی.

این صاحب «نخلستان‌های من» است که خود را سرزنش می‌کند: «دل من، نمی‌دانی که چه سبکباری و روشنایی ای است در نالیدن... ای غرور محروم، حتی خدایان می‌نالند... حتی گرگ صحرا می‌نالند»^۲.

اشک که می‌بارد، و ناله که برمی‌آید، و گریه که اندک‌اندک در دل می‌روید، ناگهان در گلو می‌گیرد و راه نفس را می‌بندد و ناچار منفجر می‌شود. این زبان صادق و طبیعی شوق و اندوه و درد و عشق یک «انسان» است.

اما آن که برای گریه کردن برنامه‌ای طرح می‌کند و آن را هدف می‌داند، به صورت یک رسم، یک سنت، یک وظیفه‌ی مذهبی، و یا یک کار اصلی، و یا به عنوان وسیله‌ای برای جلب نفعی، دفع ضرری، جبران نقصی، تقصیری، رسیدن به هدفی، نتیجه‌ای و پاداشی آن را «صورت می‌دهد»، آدم خاطرجمع و بی‌درد و حقه‌ای است.

کسی که عاشق است و از معشوقش دور افتاده است و یا عزادار است و مرگ عزیزی قلبش را می‌سوزاند، می‌گیرد، غمگین است، هرگاه دلش یاد او می‌کند و زبانش سخن از او می‌گوید، روحش آتش می‌گیرد و چهره‌اش می‌افروزد و چشمش نیز با او هم‌دردی می‌کند، اشک می‌جوشد، و این حالات، همه نشانه‌های لطیف و صریح ایمان عمیق و عشق راستین اویند.

اما کسی که صبح تا ظهر، توی بازار دودو می‌زند و توی اداره چخ‌چخ می‌کند و به دنبال ریا و ربا و کلاه و کلک و یا تملق به آقای رئیس و تکبر به مرئوس و تفرعن به مراجع... و ظهر می‌رود به دنبال تفریحات سالمش، و هزار کلک و کلاه ناسالمش، آن‌گاه اگر او را دیدیم که به مناسبت تقویمش و از روی قرارش، می‌رود به محفلی با عده‌ای، و طبق قرار قبلی از ساعت ۶/۵ تا ۹ بعدازظهر روز سه‌شنبه‌ی اوّل برج، و می‌نشیند و «غصه می‌خورد» و هی با تلقین و تلاش، خودش را فشار می‌دهد و ناله می‌کند و در صورت امکان اشک می‌ریزد، و بعد از انجام «برنامه‌ی گریه کردن» و «مراسم غصه خوردن»، و سایر مسائل مربوطه، چای و فیه‌ای و قلیانی، و بعد هم با روح سبک و وجدان موفق و احساس این که کار مهمی کرده است و قدمی برداشته در راه عقیده و ایمان، با عشق و هجران و عزا و مصیبتش، برمی‌خیزد و می‌رود دنبال کارش و ادامه‌ی زندگی روزمره‌ی رایجش، تا باز «برنامه‌ی گریه»ی دیگری و برگزاری «مراسم غصه خوردن موسمی» دیگری، طبق قرار تعیین شده و برنامه‌ی تنظیم شده... شما به چنین عاشق هجران کشیده و مصیبت‌زده‌ی غم‌گینی چگونه می‌نگرید؟ من هم مثل شما به او می‌نگرم!!

گریه‌ای که تعهد و آگاهی و شناخت محبوب یا فهمیدن و حس کردن ایمان را به همراه نداشته باشد، کاری است که فقط برای شست‌وشوی چشم از گردوغبار خیابان به کار می‌آید. فراموش نکنیم که یکی از نخستین کسانی که بر سرگذشت حسین بزرگ گریستند، عمر سعد بود و نخستین کسی که بر این‌گونه «گریه بر حسین» ملامت کرد، شخص زینب بزرگ!

اما توده‌ی مردم ما «عاشقانه» می‌گیرند. زیرا برای بیان پیوند عمیق دل خویش با این خانه‌ی محبوبی که یک «پانتئون راستین»^۳ است، یک «المپ واقعی»^۱ است، و در آن، رب‌النوع‌های حقیقی ساکنند، جز اشک، زبانی نمی‌شناسند. چه، توده نه عالم است و نه فیلسوف، ایمان و احساس و فداکاری از او باید؛ و دارد.

^۱ در مصاحبه‌ای که مجله‌ی Express، وابسته به مهندس فرانس و حزب سوسیالیست‌های مؤتلفه‌ی PSU در شماره‌ی مارس گذشته با وی داشت، و نیز مجله‌ی فردوسی، در یکی از مقالاتی که راجع به ایام زندانش نوشته بود.

^۲ Rosas، نویسنده‌ی «زمره‌های یک فرشته‌ی تنها» و صاحب اثری به نام «نخلستان‌های من» به شعر، دغدغه‌ی بی‌تابی و تنهایی و انتظار روح پناهجوی «علم»، در راهی به بی‌نهایت دور: «دین» (Tunisie, 1966, IIT, P. 9)

^۳ Panthéon: پانتئون، مجمع خدایان یونانی.

هیچ مذهبی، تاریخی و ملتی، چنین خانواده‌ای ندارد. خانواده‌ای که در آن، پدر علی است، و مادر فاطمه، و پسر حسین، و دختر زینب. همگی در زیر یک سقف و در یک عصر و یک خانواده.

و در عین حال، به هیچ خانواده‌ای، از جانب ملتی، این همه عشق و اخلاص و ایمان و شعر و خون نثار نشده است.

ملت ما، بر گرد در و بام خانه‌ی فاطمه، یک فرهنگ پدید آورده است. از این خانه، یک تاریخ پر از هیجان و حرکت و شهامت و فضیلت، بر بستر زمان جاری شده است. نهر زلال و حیات‌بخشی که بر همه‌ی نسل‌های ملت ما گذشته است و هم‌اکنون نیز در عمق روح و وجدان توده‌ی ما جریان دارد.

این تنها ملتی است که در زندگی نوع بشر بر روی خاک، در غم خاندان محبوب خویش و در عزای قهرمان آزادی و ایمان خویش، در طول تاریخ درازش، همواره غمگین و عزادار مانده است و پای مال کردن فضیلت و محکومیت حقیقت و فاجعه‌ی حکومت و جنایت و زور را، علی‌رغم گذشت زمان و غلبه‌ی همیشگی این نظام بر تاریخش و سرنوشتش فراموش نکرده است.^۲

^۱ المپ: کوهی در یونان که خدایان، یعنی رب‌النوع‌های عظمت، قدرت، زیبایی، دانش، فداکاری و... همه در بالای آن خانه دارند.

^۲ و این یک سنت انسانی است که هم از «اندیشه» ساخته شده و هم از «احساس». و به روشنی نشان می‌دهد که تنوری دشمنان ما، و نیز شبه‌روشن‌فکران ما، که هر چه آن‌ها در دهانشان می‌گذارند، این‌ها فوری عقیده‌شان می‌شود و قضاوت شخصیتشان، تا چه حد ناجوانمردانه است و جاهلانه، که می‌گویند: اصولاً ایرانی‌ها در راه عقیده استقامت ندارند و عنصری سستند و اثرپذیر، و به قول ارسطو: «زود زیر بار زور می‌روند» و وفا ندارند و بر روی پای خودشان استوار و پابرجا نمی‌مانند و در برابر وزش هر باد تندی سر خم می‌کنند و بر احساسات و اعتقاداتشان نمی‌توان تکیه کرد و هر روز پای علم کسی سینه می‌زنند و از این‌گونه «قیاس‌به‌نفس‌ها». (برای نمونه، کتاب «خلق و خوی ما ایرانی‌ها» را نگاه کنید که مرحوم جمالزاده، نویسنده‌ی سابق ما، اقوال فرنگی‌ها را درباره‌ی ملت ما جمع‌آوری فرموده‌اند!)

عجیب است که از یک طرف ما را متهم می‌کنند که سست‌عنصر و پیروز و «هردم خیال» و ناپایداریم و زود رنگ عوض می‌کنیم و هر لحظه به قالبی درمی‌آییم و در راه عقیده و هدف‌هایمان استقامت و وفا نداریم، و در همین حال دشنامان می‌دهند که: «بیش از هزار سال است که یک حرف را تکرار می‌کنیم و شب و روز و همه‌ی ماه و همه‌ی سال و همه‌ی نسل و همه‌ی عصر، می‌گوییم: علی، علی، علی. بس است! این همه تعصب! این همه تکرار و تکرار. همه‌ی افکار و آرمان و احساس و عشق و نیاز و ایمان و حتی زندگی و شور و شوق و غم و درد و شعر و ادب و هنر و فرهنگش و سراسر تاریخش را وقف یک خانواده کرده و یک حادثه.»

آری، هم ما «متعصبیم و یکدنده»، و هم «بی‌تعصب و بی‌دنده!» به گفته‌ی امام چهارم ما، که بیش از همه‌ی پیشوایان جهان، معنی «دشمن» را عمیقانه احساس کرده است: «سپاس خداوندی را که دشمنان ما را از میان احمق‌ها برگزیده است.» زیرا این‌ها نه «شرفی» [دارند]، که وسواس آن را داشته باشند که قضاوتشان درست باشد و حقی را پامال و حقیقتی را لجن مال نکنند و تمام اثری را بخوانند و واقعیت سخن را بشنوند؛ نه مسؤولیتی در برابر مردم دارند و نه حساسیتی نسبت به مذهب و نه تردیدی نسبت به ذهنیات و ذوقیات خود و نه حتی حساب این که خودآگاه و ناخودآگاه، از کجا سیخ شده‌اند و نه اندیشه‌ی این که تهمت‌ها و ضربه‌هایشان، نتیجه‌اش عاید کی و کجا می‌شود؟ فقط عقده‌گشایی می‌کنند. هم‌چون یک بیمار مصروع، هم طرفشان را می‌زنند و هم خودشان را. چنان بی‌صبری و بی‌شرمی نشان می‌دهند که غالباً ابزار دست و مأمور افتخاری و مجانی دشمن مشترکشان می‌شوند. قضاوت‌های این‌ها از روی مطالعه و شناخت مستقیم نیست. شایعات مشکوک منتشر شده در فضا را می‌گیرند و با بهانه‌جویی‌های سطحی و مغرضانه‌ی خود در هم می‌آویزند و دروغ‌ها و شاخ‌وبرگ‌های تحریک‌کننده‌ی عوام را هم بر آن می‌افزایند و این‌جا و آن‌جا و پیش دشمن و دوست پخش می‌کنند و علامتش هم این است که تهمت‌ها چون این چنین ساخته می‌شوند، همه با هم متناقض‌اند و همه با واقعیت اصلی، بی‌تناسب.

ظاهراً چنین پنداشته‌اند که با این شیوه، همه‌ی نیروهای متضاد جامعه را توانسته‌اند علیه یک طرز تفکر بشورانند و او را از چهار جهت، چپ و راست، بالا و پایین، کفر و دین و مرتجع و مترقی، به تیر زنند و خاموش کنند و یا نابود. ولی امروز این حساب‌گری‌های رندانه بی‌ثمر است و این تیرها همه کمانه می‌کند، که زمانه عوض شده است و هم عوام ما عوام‌کالانعام قرون وسطایی نیستند که تاب تحمل حرف تازه را نیاوردند و با تکفیر و تفسیق‌های شبه‌مذهبی برآشوبند. چه، دشمن و دوست تشخیص می‌دهند و می‌دانند که برای چه باید برآشوبند و نشان داده‌اند. و هم روشن‌فکران ما دیگر آن فرنگی‌های بدلی قالبی و شعاری سابق نیستند و دانشجویش، در برابر هر چه بر او عرضه و یا تحمیل می‌شود، استقلال تشخیص و قضاوت یافته و قدرت فهم و ارزیابی و انتخاب عقیده‌ی نو، و اندیشه‌ی کلیشه‌نشده را دارد، و هم علمای بزرگ و حقیقی اسلامی، بر

اما این عشق‌ها، همه عقیم مانده‌اند. این اشک‌ها، همچون بارانی که بر شوره‌زار ببارد، سبزه‌ای در این کویر نمی‌رویاند و این همه فداکاری‌ها، سرمایه‌ها، آمادگی‌ها و تجمع‌ها و نیروهای انسانی و وقت‌ها و فرصت‌های عزیز نیروبخش، هدر می‌روند.

مقصر کیست؟ دانش‌مند! که پایه‌پای توده، مسئولیت خویش را انجام نمی‌دهد. او می‌بایست به توده «آگاهی» و «شناخت» و «جهت» می‌داد و نداد.

همه‌ی نبوغ‌ها، و استعداد‌های بزرگ ما، به کار فلسفه، کلام، تصوف، فقه و اصول، ادبیات و معانی و بدیع و صرف و نحو مشغول شدند و از سال‌ها تحقیق و فکر و رنج علمی خویش، برای توده‌ی مردم، جز یک «رساله‌ی عملیه» در آداب طهارت و انواع نجاست و احکام حیض و نفاس و شکایات نماز، کاری نکردند.

و رسالت حرف زدن با مردم را، و ابلاغ حقایق مذهب و فلسفه‌ی احکام و بیداری و آگاهی توده و شناساندن سنت پیغمبر و شخصیت امام و حکمت انقلاب کربلا و معرفی اهل بیت و نهضت تشیع و مبانی فکری و اعتقادی را، غالباً به افراد بی‌مسئولیت و بی‌«ضابطه»‌ای واگذاشتند که تنها به این علت مبلغ شده‌اند که استعداد آن را نداشته‌اند که مجتهد شوند.

این بود که کار معرفی اهل بیت و تبلیغ دین و تعلیم حقایق اسلام را بیش‌تر «رفوزه‌های مدارس قدیمه» بر عهده گرفتند. بدین صورت که گروهی جوان برای تحصیل علوم اسلامی (و بیش‌تر فقه) وارد مدرسه می‌شدند، با استعدادها و زحمت‌کش‌ها، «فقیه» می‌شدند و «مجتهد»، و در حوزه‌ی درس و تعلیم طلاب محبوس و از عوام به دور؛ آن‌هایی که موفق نمی‌شدند درس حسابی بخوانند، هوش و استعداد و همتی نداشتند، اما در عوض آواز گرمی و احیاناً هنر بیانی داشتند، ناچار به ترویج و تبلیغ دین می‌پرداختند؛ و دسته‌ی سوم، آن‌ها که نه آن را داشتند و نه این را، نه علمی داشتند و نه لاف‌صدای گرمی، راه سومی را انتخاب می‌کردند و گنگ می‌شدند و می‌زدند که در «قدس»...! و اتفاقاً، هم از مجتهد جلو می‌زدند و هم از مبلغ.

خلاف روحانیون رسمی مذاهب بیگانه و نیز، بر خلاف شبه‌مقدسین و عوام‌فریبان خودی، هم بیدارند و همه چیز را متوجه، و هم دقت علم، و سواس مقدس تقوا را توأمان دارند و قضاوتشان را از شایعات پراکنده در فضا و اتهامات نهاده در افواه نمی‌گیرند و در این کار مظهر تحقیق و اجتهادند و گذشته از آن، آزادی تحقیق و تفکر و اختلاف آرای علمی، یک سنت مترقی و مستحکم فرهنگ اسلامی، و به‌ویژه اساس کار علمای بزرگ شیعی است و این است که می‌بینیم این‌گونه قضاوت‌های مغرضانه و هیاهوهای ناشیانه و بدزبانی‌ها و تحریک تعصب‌ها و عوام‌فریبی‌ها و محکوم کردن‌ها و تکفیرها و تفسیق‌های عجولانه‌ی سطحی مشکوک جاهلانه و نشناخته و نفهمیده حکم صادر کردن‌ها، به نام مذهب و اسلام، همه کار دست‌های ناپیدایی است که از بیداری اندیشه‌های مردم، و احیای راستین حقایق مکتوم و یا تحریف شده‌ی اسلامی بی‌مناکند و از تفاهم و تجانس فکری و هماهنگی اعتقادی میان متجدد و متقدم، توده‌ی مردم و قشر روشن‌فکر، تحصیل‌کرده‌ی قدیم و جدید، احساس خطر می‌کنند و این‌گونه به جان هم افتادن و از هم رماندن، شیوه‌ای است که دو قرن است استعمار در اسلام بدان مشغول است و خوش‌بختانه، آن‌هایی هم که از راه مذهب و تحریک عصبیت‌های دینی عوام، برنامه‌ی او را اجرا می‌کرده‌اند و می‌کنند، کسانی بوده‌اند و هستند که به همان اندازه که در میان گروه‌های منحط عوام کُروفری داشته‌اند و دارند، در حوزه‌ی علمی اسلامی، بی‌وزن و اعتبار بوده‌اند و هستند.

از این رو است که من و امثال من، همه‌ی کسانی که در این روزگار، در برابر این سیل مهاجم اندیشه‌برانداز و فرهنگ‌کش و پوک‌کننده‌ای که نسل جوان و تحصیل‌کرده‌ی ما را فرا می‌گیرد و از آن سو، در کنار ارزش‌های حیات‌بخش و مترقی و عمیق تاریخ و فرهنگ و مذهب ما که به سرعت از متن جامعه به حاشیه می‌رود و در حصار نسل پیر، و قشر منحط و بی‌حرکت، و رسوم و سنن تکراری و بی‌روح و بی‌عمق محصور می‌شود و از زمان کناره می‌گیرد، ایستاده‌اند. به این امید که تا آن‌جا که در توان دارند، کاری کنند. از چنین تلاش‌هایی که پیداست از کجا است و چراست، بی‌می‌ندارند. هر چند دستی و دستگاهی نداشته باشند و هر چند آن دست‌ها و دستگاه‌ها قوی باشند و عظیم، و هر چند این تهمت‌ها سنگین باشند و هر کدام خونی را مباح کند، چه خوشحالند که چنین پرونده‌ای، در برابر قاضی شعور و شرف، که زمانه است و مردم، آن‌ها را بی‌نیاز به هیچ دفاعی، تبرئه می‌کند. زیرا این شهود نابینا، گواهی‌های متناقض می‌دهند و تهمت‌های متضاد می‌بندند که خودبه‌خود همدیگر را خشی می‌کنند و آن‌ها را آزاد.

این است که می‌گویم نباید دعا کرد که خدا دشمنان را نابود کند. چون فکر بی‌دشمن پوچ است. باید از خدا خواست که عقل دشمنانمان را گرد فرماید، تا اثرش باشد و ضررش نباشد.

در این میان، انصاف بدهید که سرنوشت «مردم» چه می‌شود و سرگذشت «مذهب»؟
لازم نیست خیلی فکر کنید. نه؛ فقط ببینید.

این است که ملتی ایمان و عشق دارد و قرآن و نهج‌البلاغه دارد و علی و فاطمه دارد و حسین و زینب دارد و یک تاریخ سرخ دارد و سرنوشتش سیاه است. فرهنگ و مذهب «شهادت» دارد و مرده است.

این است که ژاندارک - دختری احساساتی و خیالاتی که خواب‌نما شده بود تا برای بازگشت سلطنت قیام کند - قرن‌ها است به مردم روشن فکر و بیدار و پیش‌رفته‌ی فرانسه الهام آزادی و فداکاری و احساس انقلابی و حماسی می‌بخشد و زینب - که رسالتی سنگین‌تر از حسین را بر دست‌های «علی‌وار» خویش گرفته است و آن ادامه‌ی نهضت کربلا علیه نظام جنایت و دروغ و وحشت و اختناق است، آن هم در اوضاعی که قهرمانان انقلاب مرده‌اند و مردان پیشگام اسلام دم فرو بسته‌اند - در میان ملت ما «خواهر نوحه‌گری شده است که باید بر او نوحه خواند».

من فریاد خشمگین سرزنش‌آمیزی را می‌شنوم؛ فریاد بر سر گروه دانش‌مندی که مسؤول عقاید مردمند و مأمور اسلام محمد و تشیع علی، فریادی که نمی‌دانم از حلقوم علی بر می‌آید یا از عمق وجدان ناخودآگاه مردم که:

«به چه و چه‌ها مشغولید؟ از چه سخن می‌گویید؟ چرا سخن نمی‌گویید؟ طول این سال‌های دراز کو یک کتابی برای مردم تا بدانند که در این قرآن چیست؟ به جای این‌همه مدح و ثنا و شعر و تصنیف و نوحه و سینه و تار و تنبور در عشق مولا، چرا زبان مرا در میان مردم بسته‌اید؟ یک فارسی‌زبان نمی‌تواند بداند که من چه گفته‌ام؟ همه‌ی آثار لامارتین عاشق‌پیشه‌ی فرانسوی را می‌تواند به فارسی بخواند... چه می‌گویم؟ همه‌ی ترانه‌های بلیتیس، زن بدکاره‌ی یونان قدیم را در زیباترین کلمات، می‌خواند و سخنان علی را، یک خطبه‌ی علی را نمی‌تواند.»

«کو یک رساله‌ی کوچک و درست در شرح امامانی که شما از جنس و ذات و کرامات و معجزاتشان این‌همه دم می‌زنید و در ولادت و وفاتشان این‌همه جشن و عزا می‌گیرید؟ کو یک جزوه که به ملت شیعه و شیفته‌ی علی بگوید که علی که بود و فاطمه که بود و فرزندان چگونگی می‌زیستند و چگونه می‌اندیشیدند؟ چه کردند و چه گفتند؟»

توده‌ی مردم ما، که همه‌ی عمر با عشق به ائمه‌ی شیعه زیسته و در مصیبتشان گریسته و ماه‌ها و سال‌ها در خدمت به آنان و در تجلیل نام و احیای یادشان دویده و خرج کرده و اخلاص‌ها و گذشت‌ها نشان داده است، امامان خویش را که هر کدام باید درسی به او بیاموزد و با زندگی و اندیشه و سخن و سکوت و آزادی و اسارت و شکنجه و شهادتان به او آگاهی و حیات و عزت و انسانیت ببخشند، آن‌ها را از روی «شماره‌ی ردیفشان» تشخیص می‌دهد.

اگر این مرد، در عاشورا بر سر و تنش تیغ می‌کشد و به عشق حسین، از شکنجه و درد خویش لذت می‌برد، اما حسین را کج می‌شناسد و کربلا را بد می‌فهمد، مقصر کیست؟

اگر این زن با تمام وجودش می‌گرید و نام فاطمه و یاد زینب آتش در استخوانش می‌زند و اگر بداند که «می‌ارزد» و به «کار می‌آید»، عاشقانه جانش را می‌بخشد، اما این دو را نمی‌شناسد و یک جمله از سخنانشان را نمی‌داند و یک خط از شرح حالشان نخوانده است و فاطمه فقط در کنار خانه‌اش، در لحظه‌ای که در به پهلویش می‌خورد، به یاد می‌آورد و زینب را در ساعتی که از خیمه به سراغ شهیدی بیرون می‌پرد، و فقط از صبح عاشورا تا ظهر از او خبر دارد و از عصر عاشورا دیگر برای همیشه گمش می‌کند، و درست از روزی که کار زینب و رسالت بزرگش - که وراثت حسین است، آغاز می‌شود، آگاهی او از زینب پایان می‌یابد، مقصر کیست؟

و اگر پسر تحصیل کرده و روشن فکر آن مرد، و دختر تحصیل کرده و روشن فکر این زن، قضاوتشان این باشد که «دین گریه و نوحه و عزا و مصیبت به چه کار می آید؟ این همه شور و عشق و ناله و زاری بر حسین و فاطمه و زینب، از کار یک ملت اسیر عقب مانده، که به آگاهی و نفی ستم و شور آزادی محتاج است، چه گریه می گشاید؟»، مقصر کیست؟

و اگر روشن فکر آزادی خواهی که از انحطاط مردم خویش رنج می برد و برای بیداری توده تلاش می کند و جامعه اش را می شناسد، اما از تاریخ آگاهی ندارد و مذهب ما را نه در مدینه و در خانه ی فاطمه و شهادت گاه حسین و کاروان زینب... که در اصفهان و تهران و قم می بیند و در تکیه های فاطمیه و حسینیه و زینبیه، فریاد بزند که:

«از زن منحنط محروم بی سواد ما - که رهایی و اصالت انسانی و روشن بینی می خواهد - این "مذهب داغ و دردهای قدیمی" و "لعن و نفرین های تاریخی" و "حب و بغض های منتفی شده به انتفاء موضوع" چه دردی دوا می کند جز این که احساس ها را «از آن چه در قرن های دور و سرزمین های غریب و میان آدم های غریبه "گذشته است"، منحرف می سازد و به خود مشغول می دارد و ستم را نشاناسد و "غل جامعه" را بر گردن خود حس نکند و از ستمی که وقتی در سرزمینی بر کسی رفته است به خروش آید و از غل جامعه ای که خلیفه ای روزگاری برگردن بیماری زده است خشمگین شود و جوش بردارد و دست ها را بالا زند و دست به شمشیر برد و بر سر خود بزند و بزند و بزند تا وقتی که از حال برود و وجدانش به حال بیاید و دلش آرام گیرد و گناهانش پاک گردد و بار همه مسؤولیت ها از دوشش بیافتد و در ترازوی عدل الهی تقلب کند و در نامه اعمال قیامتش دست ببرد و در نتیجه، اگر "به اندازه ی ستارگان آسمان ها و کف دریاها و ریگ بیابان ها" کثافت کاری کرده باشد، با این "مختصر عمل جراحی"، به کلی تغییر جنسیت دهد و "مثل روزی که از مادر به دنیا آمده بود" پاک و پاکیزه شود و چیزی هم زیادی طلبکار گردد؟ و این است که فرقه ی شما که به جای "مسؤولیت امر به معروف و نهی از منکر و جهاد و شهادت و انفاق و ایثار و قسط و آگاهی و تکامل و عزت و وحدت و عمل..."، "گریه و مصیبت و عزا و ناله و ندبه و توسل و تقیه و انتظار منفی و شفاعت بی حساب و احساسات و فحش و نفرین و تعریف و تملق... را جانشین کرده است و پیشوایانش، تنها به بهای ذلت پیروانش، آن هم فقط در دنیای دیگر، از پیروانش دستگیری می کنند، فرقه ای است که مردم ما را به ضعف و خرافه و انحطاط و ستم پذیری محکوم کرده و دلیل پرورده است و ناتوان از هر عملی و ناامید از هر قیامی...» مقصر کیست؟

اگر توده ی مردم ما معتقدند که «حب علی» و «ولایت علی» - بدون شناخت و عمل - یک اثر شیمیایی و خاصیت اسیدی دارد که به حکم قرآن! «زشتی ها و بدی هایشان را به زیبایی ها و نیکی ها تبدیل می کند»، یعنی نفس همین خیانتی که در این دنیا می کند در آخرت تغییر ماهیت می دهد و به صورت خدمت درمی آید و به عبارت دیگر: «هر گناهی که این جا کردند، آن جا پایشان ثواب می نویسند»، مقصر کیست؟

و اگر همین ولایت و امامت علی (ع)، که قرن ها پشتوانه نهضت عدالت - خواهی و آزادی طلبی و روح مبارزه جویی با ستم و با دستگاه استبداد بوده است و ملت بیدار و آگاهی را می تواند رهایی و آزادی و داد و عزت و استقلال و حرکت و تکامل اجتماعی و انسانی ببخشد و رهبری انقلابی فکری و ضد طبقاتی و زندگی بخش یک جامعه معتقد و خودآگاه را تضمین کند، و نمی کند، و اگر ارزش و اثر و فایده پیروی از علی، و فاطمه، و ائمه، از این دنیا به دنیای دیگر منتقل شده و نتیجه اش را به بعد از مرگ موکول و منحصر کرده اند، مقصر کیست؟

اگر پیوند و پیمان «پدریان»^۲ ما با این خاندان، در زندگی و اندیشه ی آنها و زمان و جامعه شان اثری نداشته است، و اگر «پسریان» با دیدن این بی اثری، پیمان و پیوند خود را با این مذهب و این خاندان بریده اند، مقصر کیست؟

^۱ آیه ی «فاولئک یدئل الله سیئاتهم حسنات» (فرقان، آیه ی ۷۱) را این چنین معنی می کنند! چه نبوغی در فلج کردن آیات خدا و بندگان خدا!!

^۲ بیهقی نسل پیر را «پدریان» می نامد؛ یعنی تیپ متعلق به دوره ی باباها. و نسل جاون را «پسریان»، یعنی تیپ متعلق به نسل امروز. و این دو، اصطلاح زیبا و درستی است.

و بالأخره اگر روشن فکر ما می گوید: «جامعه‌ای ما که جامعه‌ای مذهبی است و مسلمان و معتقد به عترت پیغمبر و ولایت علی و امامت ائمه‌ی اطهار شیعی، از بسیاری جامعه‌هایی که یا مادی‌اند و یا مذهبی، اما غیر مسلمان، و یا مسلمان اما فاقد اعتقاد به امامت و وصایت، از نظر تمدن، فرهنگ، عزت، مادیت و معنویت... عقب‌مانده‌تر است و با این که استعمار خارجی و استبداد تاریخی و دیگر عوامل انحطاط در سرگذشت و سرنوشت آن‌ها هم بوده و گاهی خشن‌تر و عمیق‌تر، در عین حال بدون حبّ علی و عزاداری حسین و انتظار موعود و فقه جعفری و اصول تقیه و تقلید و توسل... آگاهانه‌تر و لایق‌تر و پیشرفته‌تر از مردم ما، بر این عوامل چیره شده‌اند و از نظر قسط و عدل و رهبری اجتماعی و اخلاق عمومی و پیشرفت انسانی و روح حقیقت‌جویی و اجتهاد علمی و فقهی و طهارت فکری و جسمی و به‌طور کلی، شایستگی فردی و اجتماعی برای زندگی مادی و معنوی بهتر، از ما عقب‌افتاده‌تر و منحط‌تر نیستند»، مقصر کیست؟

کدام؟

خاندان علی؟ روشن فکر؟ یا مردم؟

آیا برآستی این خاندان بی‌اثرند یا این نسل جوان و روشن فکر در قضاوت اشتباه می‌کنند؟ یا توده‌ی مردم مذهبی ما کوتاهی کرده‌اند؟ علی، آشکارترین «حقیقت» و مترقی‌ترین «مکتب»ی است که در شکل یک موجود انسانی «تجسم یافته» است. «واقعیتی است بر گونه اساطیر»^۱.

و «انسانی است که هست، از آن‌گونه که باید باشد و نیست»^۲.

و همسرش، فاطمه، نمونه‌ی ایده‌آل زن که می‌تواند شد و کسی نشده است و حسین و زینب، خواهر و برادری که چنان انقلاب عظیمی در تاریخ پدید آوردند که آزادی را آبرو داد و استبداد و استبداد و استعمار را رسوا ساخت.

این «خانه»، کعبه‌ای است که فرزندان و وارثان ابراهیم، خود در آن نشیمن دارند. کعبه یک «اشارت» است و اینان «اصالت». آن خانه از «سنگ» و این خانه از «انسان». آن خانه مطاف تنها مسلمانان، و این خانه مطاف هر دلی که زیبایی را می‌فهمد و جلال انسانیت را می‌شناسد و آزادی، عدالت، عشق، اخلاص، تقوی و «جهاد برای نجات مردم» را می‌ستاید.

از سوی دیگر، در مسیر دشوار و فضای آشفته‌ی تاریخ، و از میان قصرها و قیصرها - که همیشه تاریخ از آن دم می‌زده و فرهنگ و تمدن و مذهب و دانش و ادب و هنر، بر گرد آنها می‌چرخیده‌اند - مردم هوش‌مند و وفادار و فضیلت‌پرست ما این خانه را شناخته و این خانواده‌ی محروم و مظلوم قدرت و خدعه را بازیافته‌اند و با آن پیوندی ابدی بسته‌اند و همه‌ی ایمان و آرمان و اندیشه و احساسشان را نثار آن کرده‌اند و اکنون نیز زبانشان ثنای آنان را می‌گوید و دلشان به یاد آنان می‌تپد و چشمشان در غم آنان می‌گرید و در راه آنان از فدای جان و مال خویش دریغ ندارند.

این مردم فقیر و گرسنه را ببینید که به خاطر نشان دادن احساس و ایمانی که به خود اعضای این خانواده محبوب دارند، چه‌ها که نکرده‌اند و نمی‌کنند.

گاه «جیب» از «جبین»، قدرت ایمان و اخلاص را دقیق‌تر نشان می‌دهد. این همه وقف‌ها و نذرها و خرج‌ها را حساب کنید. حتی همین امروز که مادیت نیرو گرفته و مذهب ضعیف شده و جاذبه اقتصاد دل‌ها را به خود کشیده و می - بینم که فقر در میان توده چنان پیش رفته است که مسأله‌ی نان و آب خودشان و شیر بچه و داروی بیمارشان اساسی‌ترین مسأله‌ی زندگی‌شان شده است، باز هم در ایامی که به این خانواده منسوب است، بیش از یک میلیون مجلس به نامشان برگزار می‌شود. زندگی صدوپنجاه‌هزار آیت‌الله و پیش‌نماز و واعظ و بیش

^۱ عنوان کنفرانس من در حسینیه‌ارشد، سال ۱۳۴۹.

^۲ اسلام‌شناسی: «در اندیشه‌ی آینده».

از هفتصد هزار سید^۱ و روضه‌خوان و مداح و نوحه‌خوان و غیره را به خاطر احیای یادشان تأمین می‌کنند؛ آنچه در بنای حسینیه‌ها و تکیه‌ها و تشکیل هیئت‌ها و دسته‌ها هزینه صرف می‌کنند، آنچه هنوز وقف روضه و اطعام می‌کنند، و آنچه به نام خمس، سهم امام و صدقات و خیرات می‌پردازند، از حساب و شمار بیرون است و اگر توجه کنیم که این کشور عقب‌مانده‌ی اقتصادی است، درآمد سرانه ناچیز است و به‌خصوص اگر بیش‌تر دقت کنیم که با اختلاف طبقاتی زیادی که در جامعه‌ی اسلامی هست و نیمی از سرمایه‌ی ملی در دست چند هزار نفر است و دو سوم هر چه هست در اختیار یک‌دهم کل جمعیت؛ و این که برخلاف گذشته، سرمایه‌ها از دست مالکان قدیم و تجار قدیمی بازار، به دست سرمایه‌داران جدید و گروه متجدد صنعتی و بورژوازی مدرن کمپرادور و واسطه‌گان فروش کالاهای فرنگی و یا تولیدکنندگان مصرف‌های تازه‌افتاده و پول از انبارهای دهات و حجره‌های تجارت‌خانه و زیر سقف‌های قدیمی بازار و از دست صراف‌ها و اصناف حرفه‌های بومی و صنایع سنتی و مشاغل کلاسیک...، به بانک‌ها و بورس‌ها و کمپانی‌ها و نمایندگی‌ها و مقاطعه‌کاری‌ها و کارخانه‌ها...، نقل مکان کرده است و این «طبقه‌ی جدید»، تپ متجددند و فرنگی‌مآب و در هوای غرب تنفس می‌کنند و مذهبی نیستند و اگر افرادی از آن‌ها هم خاطرات یا تمایلات مذهبی داشته باشند، مذهبشان، مذهبی است اتوکشیده و اشرافی و تشریفاتی و موسمی و اطواری و در این کار هم فرنگی‌مآب، و اسلامشان هم - به قول سید قطب - یک نوع «اسلام آمریکایی»، مذهبی بی‌مسئولیت و بی‌خرج و بی‌زحمت، که بیش‌تر اظهار نظر می‌کنند و انتقاد می‌فرمایند و «روشن‌فکری»^۲ به عمل می‌آورند و کم‌تر مایه می‌گذارند و دخترخانم و آقاپسرشان سال‌ها در آغوش لعبتان پلاژها و پارتی‌ها و دانسینگ‌های سوئیس و انگلستان و آمریکا و اتریش، سخاوت به خرج می‌دهند و خودشان و خانمشان هم سالی یک‌دوبار، کیسه‌ی لبریز از پول را به فرنگ می‌برند و در فروشگاه‌ها و مولن‌روژها، به جیب سرمایه‌داران و طراران و دوشندگان ماده‌گاوان شیرده نجیب و به دامان فریبندگان «هالو»های خرپول و عقده‌دار و هیز کشورهای عقب‌مانده می‌ریزند و به گریبان رقاصان پرخرج و عیاران خررنگ‌کن سرازیر می‌کنند و کمبودها و ضعف‌ها و ناشی‌گری‌ها و املی‌ها و عقب‌ماندگی‌های خود را در آن محیط‌ها، با ول‌خرجی‌ها و بریز و بپاش‌هایی که خود، بیش‌تر نشانه‌ی بدویت است و تشبه به رؤسای قبایل آفریقایی و شیوخ اعرابی، جبران می‌کنند و سپس با جیب‌های وارو شده و دست‌هایی خالی از پول، با سرهایی پر از باد و چانه‌ای ملامال لاف و گزاف به «خاک گهربار» میهن عزیز و آغوش گرم هم‌وطنان نجیب و گران‌مایه برمی‌گردند تا باز جمع کنند و برای آن که در آن‌جا بدوشندشان، در این‌جا بدوشند، و این کار را هم خیلی طبیعی انجام می‌دهند و بی‌عیب و ایراد و حتی با سرافرازی و «باد و بروت» و گویی بر سر مردم هم منت دارند و آن را نشانه‌ی پیشرفته‌بودن و امروزی زیستن و با تمدن آشنایی داشتن خود می‌شمارند.

و در همان حال، فلان زائر حج یا کربلا، که غالباً یا روستایی است و یا پیشه‌وری متوسط و یا مرد اقتصاد ملی و تجارت داخلی، پس از یک عمر کار و رنج و تولید، به عنوان تنها کاری در زندگی‌اش که هم برایش استراحت است و هم لذت و هم سفر و هم توریسم و هم آشنایی با خارج و دنیا دیدن و هم تجلی ایمان و عقیده‌اش و اتصال به تاریخش و پیوند با فرهنگش و زیارت شخصیت‌های محبوبش و شناخت آثار تمدن و هنر منسوب به خودش و تحقق عشق و آرزویش و تشفی روح و احساس و نیازش و بالآخره انجام وظیفه اعتقادی مذهبی‌اش و به‌هرحال، کاری که در هر سطحی، به او آموزشی می‌دهد و در جهت پرورش روحی و معنوی و تقویت ارزش‌های اخلاقی او است، یک بار در همه‌ی عمر قصد حج می‌کند، پنج‌هزار تومان برمی‌دارد، سه‌هزار تومانش را شرکت هواپیمایی ملی و گذرنامه‌ی خودمان می‌گیرد و هزار تومانش را هم جنس می‌خرد و می‌آورد و آنچه آن‌جا «مصرف» [می‌شود]، پول مسافرخانه یا کرایه‌ی چادری است و یا اتوبوسی و چند روزی هم چنان خوراکی، که جمعش از یک بطری شامپانی خانم و آقا در کافه‌ی «لیدو» و یا یک صبحانه‌ی خوابارشان در «هتل زرزسنگ»، ارزان‌تر می‌شود، آن‌گاه تا چشمان روشن‌بین نکته‌سنج همان جناب «نومتجدد نوروشن فکر نوکیسه» به این بازاری یا دهاتی بی‌شکوه می‌افتد، تمام احساسات انسانی و معلومات ارزی و بینش طبقاتی و شور میهنی و مسئولیت مردمی و هم‌دردی اجتماعی و غرور ملی و اطلاعات اقتصادی و افکار مترقی و آثار روشن‌فکری‌اش چنان یک‌جا بیرون می‌ریزد که «چه‌گوارا» هم جلودارش نیست.

^۱ البته مقصود کسانی‌اند که «سیدی» می‌کنند؛ وگرنه آن‌ها که سیدند و شغل دیگری دارند، از این شماره بیش‌ترند.

می‌بینیم، با این "تحول خاص طبقاتی" و "فقر عام اقتصادی" توده مردم شهری و روستایی فقیرتر شده‌اند و دچار پریشانی و گرسنگی^۱ و طبقه‌ی ملاکین و تجار بازاری، یعنی طبقه‌ی حاکم قدیم نیز، در برابر رشد «طبقه‌ی جدید»، ضعیف و متلاشی شده‌اند و اکثریتشان با توده هم طبقه می‌شوند و اقلیتشان تغییر طبقه می‌دهند و به طبقه‌ی جدید می‌پیوندند و به تیپ مدرن؛ و تیپ سنتی که وفادار به معتقدات و شعائر مذهبی‌اند، همین دو گروهند و با این که براساس این تحلیل اجتماعی - اقتصادی عینی و محسوس، وفاداران به مذهب از نظر طبقاتی و اقتصادی سقوط کرده‌اند و یا به شدت به ضعف گراییده‌اند، دیون مذهبی سنگینی که در همین حال می‌پردازند و هزینه‌های بسیاری که هم‌چنان در راه تعظیم شعائر و تشکیل مجالس و ساختمان بناهای دینی و تأمین زندگی روحانیون و بودجه‌ی حوزه‌ی علمی و غیره صرف می‌کنند، نشانه‌ی آن است که پیوند روح مردم ما با این خانواده تا چه اندازه عمیق و استوار است و ایمان و اخلاصشان تا کجا نیرومند و زلال.

در این جا است که این سؤال، ناگهان همچون یک پتک بر مغز فرود می‌آید؛ مغزی که تا این جا این مسأله را دنبال کرده‌است و با تفکر دقیق و موشکافانه‌ی منطقی و روشن، همه‌ی جوانب امر را بررسی کرده و مرحله‌به‌مرحله آمده است و همه را درست و متعالی و استوار یافته است که:

از یک سو، دین ما اسلام، آخرین مکتب مذهبی تاریخ و تکامل یافته‌ترینش، و محمد و قرآن و اصحاب و تاریخ اسلام، آموزنده‌ی زندگی و عزت و تمدن جامعه و قانون و پیشرفت و قدرت و فرهنگ، دین توحید الهی و توحید اجتماعی و انسانی و رسالت «قیام مردم به قسط» و ساختن امتی که هر فرد آن «شهید مردم» است!

از سوی دیگر، مذهب ما تشیع، مذهب «امامت» و «عدالت»؛ پیروی از علی و فرزندانش و تاریخ سرشار از جهاد و مقاومت و الهام و آزادی و داد و آشتی‌ناپذیری با جور و تبعیض و اسارت و تسلیم و دشمنی پیوسته با غصب حق و مسخ حقیقت و استعباد سیاسی و استثمار اقتصادی و «استبداد روحانی»^۲ و ایمان به علی و حسین و زینب و عدل و رهبری معصوم و اجتهاد علمی و شهادت و آمادگی و انتظار انفجار و انقلاب هر لحظه انتقام و برابری و ظهور قائمی که چشم‌به‌راه نشسته است تا هرگاه قیام کنید، فرا رسد...

از سوی دیگر، مردم ما، گرم ایمان و گدازان عشق، بیش از یک اعتقاد مذهبی و ایمان فکری به این خاندان عشق می‌ورزند. نامشان به آن‌ها روح می‌بخشد و یادشان خون در رگ‌هایشان به جوش می‌آورد و در آرزوی نثار خون در پیشان و قربانی شدن در پی‌شان، به درد می‌نالد و از شکنجه‌ی غم غیبتشان در آن روز خونین، خون می‌گیرند و گاه دیوانه‌وار بر سر و رویشان تیغ می‌کشند و «همه‌ی سال»، در

^۱ مسأله‌ی گرسنگی، چنان‌که جامعه‌شناسی فقر اثبات کرده است و ژوزئه دو کاسترو، نویسنده‌ی معروف، که خود مسؤول سازمان خواربار جهانی وابسته به سازمان ملل بود، با ارقام دقیق نشان داده، یک «پدیده‌ی جدید» است و زاده‌ی نظام سرمایه‌داری صنعتی امروز، با احتساب آمریکا و اروپا و روسیه‌ی شوروی که جامعه‌های سیرند، از هر سه نفر انسان در جهان فعلی، دو نفر گرسنه‌اند. و این فاجعه‌ای است که جامعه‌شناسی و جغرافیای انسانی، از طریق بررسی و تحقق علمی کشف کرده‌اند. و گرنه به ظاهر چنین پیداست که سطح تولید جهانی چون بالا رفته، باید فقر، به‌ویژه گرسنگی، پایین آمده باشد. در صورتی که منحنی حجم و نوع مصرف، از تولید، صعود سریع‌تری دارد و بر آن پیشی گرفته است و فقر و ثروت، یا نیاز و رفاه را با مقایسه‌ی «تولید» و «مصرف» فعلی، یا «درآمد» و «هزینه»ی مقارن باید سنجید؛ نه میزان تولید و درآمد گذشته. چنان‌که زیاد شدن حقوق یک کارمند، دلیل بر کم شدن فقر یا زیاد شدن رفاه و ثروتش نیست. فقر یا ثروت یک خانواده یا جامعه، در رابطه‌ی میان درآمد و هزینه‌اش اندازه‌گیری می‌شود. تحمل خجیم و نوع مصرف‌های روزافزون در نظام سرمایه‌داری و زندگی اقتصاد بورژوازی و فلسفه‌ی اصالت مصرف جدید، فاجعه‌ی گرسنگی را که امروز بیداد می‌کند، پدید آورده است. چنان‌که حتی خانواده‌های خوش‌ظاهر و خوش‌پز، امروز دچار گرسنگی پنهانی‌اند. از شکمشان می‌دزدند و خرج سرووضعشان می‌کنند، که طبق همان فلسفه‌ی رایج، شکم را کسی نمی‌بیند، اما لباس و خانه و... را می‌بینند.

^۲ اصطلاح خاص مرحوم آیت‌الله نائینی بزرگ، مرجع عالی تقلید، در کتاب ارج‌مندش به نام «تنبيه‌الامة و تنزيه‌الملمة» (بیدار کردن جامعه و پاک کردن مذهب) با حاشیه‌ی روشن‌گر و تکمیلی آیت‌الله طالقانی.

سوگشان سوگوارند و در غمشان غمگین و «همه‌ی سال»، در اندیشه‌ی سرگذشتشان، در مدح مقامات و ثنای مناقبشان. ملتی یکپارچه عاشق، سراپا سیه‌پوش، سراسر غرقه در اشک و درد، و با تمام جان، آرزومند جان‌بازی و تشنه و بی‌تاب و آشفته و گدازان این عشق...

و از سوی دیگر، روشن‌فکر ما نسل حساس و بیدار و آگاه از سرنوشت جهان و سرنوشت جامعه‌اش و آشنا با روح و حرکت زمان و اقتضای زمانه‌اش که نیازمند یک ایمان جوشان و جست‌وجوگر یک اندیشه‌ی انقلابی است و به آزادی می‌اندیشد و برابری و بیداری توده و ایجاد احساس و حرکت و مسؤولیت و خودآگاهی در مردم خویش. روشن‌فکر امروز ما دیگر آن غرب‌زده‌ی قرتی و بیگانه با مردم که در گذشته بود، نیست. او امروز از اینکه «ماشاءالله دیگر زبان فارسی‌اش را پاک فراموش کرده و اگر هم چند کلمه‌ای هنوز بلد باشد تلفظ کند، خیلی به زحمت و آن هم، البته با لهجه‌ی غلیظ فرنگی!» فخر نمی‌فروشد و دیگر آن نسل شوم «هوشنگ هناویدی» و «مم‌جعفرخان» در پارسی که میرزا ملکم خان لاتاری و آقا سید حسن خان تقی‌زاده، آخوند فکلی شده‌ی نفتی انقلابی، علامه‌ی آزادی‌خواه فراماسونی و غیره... - که می‌گفتند «باید از فرق سر تا ناخن پا فرنگی شویم» - تخمش را در ایران پاشیدند و با خون و نفت آبیاری‌اش کردند تا مزرعه‌ی آباد و حاصل‌خیزی را برای چریدن استعمار ایجادکنند، منقرض شده‌است. چهره‌ی روشن‌فکر امروز، دیگر جمالزاده نیست؛ «جلال» است. و شعارش «انفجار بمب تسلیم در متن سنت و فرهنگ»^۱ اسلامی ما نیست؛ «انفجار بمب عصیان علیه غرب‌زدگی و اعلام بازگشت به فرهنگ و اسلام و تکیه بر خویش!» [است]. روشن‌فکر ما امروز نشان داده‌است که مسؤولیت اجتماعی خویش را خوب می‌شناسد، خوب عمل می‌کند.

پس چرا از این همه، که هر کدامش ملتی را زندگی و بیداری و حماسه می‌تواند بخشید، هیچ‌کدامش در سرنوشت ملت ما که این همه را دارد، اثری ندارد؟ آن «دین»، این «مذهب»، آن «روشن‌فکر» و این «مردم»؛ پس چرا این چنین؟

پس چرا این همه عشق‌ها و احساس‌ها و اشک‌ها در ایمان به این مفاهیم لبریز از حیات و حریت و در وفای به این چهره‌های سرشار از جلالت انسان، مردم ما را که مؤمن و عاشق این همه است، هیچ ثمری نمی‌بخشد؟

دین، دین نجات و مذهب، مذهب عدالت؛ و روشن‌فکر، مسئول؛ و مردم مؤمن؛ پس مقصر کیست؟

در یک کلمه:

«عالم!»

چرا؟ زیرا که علت اصلی عقیم ماندن ایمان ما به اسلام و محمد و راه علی و کار حسین، این است که این‌ها را نمی‌شناسیم؛ به این‌ها «عشق داریم، اما شعور نداریم». محبت هست، اما معرفت نیست. راز این معما، که این دین حیات‌بخش به ما حیات نمی‌بخشد، این است که مردم ما به آن ایمان دارند، اما آگاهی ندارند. که باید این آگاهی را می‌داد؟ عالم.

او بود که باید علی را می‌شناساند و مکتب علی را می‌آموخت.

در اسلام، عالم یک داندۀ بی‌تعهد و دارنده‌ی مثنی یا خرواری یا خرمنی «دانستنی» نیست. علم در مغز او، انبوهی از معلومات و اطلاعات فنی تخصصی نیست؛ در دل او پرتوی از «نور» است؛ «نوری خدایی»^۲. این تعبیر خاص - که در سخن پیامبر است - یک مفهوم اسرارآمیز غیبی ماوراءالطبیعی ندارد... علم لدنی و اشراق عرفانی و آن مسائل نیست. هم‌چنین علم فیزیک و شیمی و تاریخ و جغرافی و فقه و اصول و فلسفه و منطق نیست - که این‌ها همه «معلومات علمی» اند و نه نور. علمی که نور است، علم مسؤول است؛ علم هدایت،

^۱ از رجزهای «تقی‌زاده»، که گفت: «من بودم که برای اولین بار، بمب تسلیم به فرنگی را در محیط آن روز ایران منفجر کردم». حماسه‌ی این رهبر انقلاب مشروطه را بین و این تیپ تجدطلبان ما را که اصطلاحات «بمب» و «انفجار» را برای «تسلیم» به کار می‌برند!! پس این جا وقتی از «صلح» و «سلامت» و «امنیت» دم می‌زنند، چه می‌کنند؟!

^۲ العلم نورٌ یقذفه فی قلب ما یشاء (پیامبر)

«علم عقیده^۱»، که در زبان قرآن فقه نام دارد، ولی امروز به معنی «علم احکام شرعی و فرعی» است. این عالم، در تاریکی و با تاریکی کار نمی‌کند. او فضا را روشن می‌سازد و شب را می‌شکند. راه را نشان می‌دهد. استاد شاگردان و حکیم خواص نیست؛ معلم مردم است. علم او علم آکادمی افلاطونی نیست؛ علم رسالت پیامبری است. این گونه عالمانند که «وارثان پیامبران» خوانده شده‌اند.^۲ «علم دانستی‌ها» یک نوع «قدرت» است و علم نور، «هدایت». عالم نور، یک دانش‌مند روشن‌فکر، یک متفکر متعهد است در برابر مکتبش، در برابر مردمش. و عالم تشیع، مسؤولیتش خطیرتر و مشخص‌تر است. او «نایب» امام است. علم او مسؤولیت امامت را بر عهده دارد و امامت، مسؤولیت نبوت را.

عالم تشیع، نیابت امام را دارد و سهم امام را می‌گیرد و رسالت پیامبرانه و امامت علی‌وار را بر دوش دارد و بدیهی‌ترین وظیفه‌اش این است که لاف‌ل به مردم شناساند که امام کیست، امامان چه کسانی بودند و چه می‌اندیشیدند، چه می‌گفتند، چه می‌کردند، چگونه می‌زیستند، در تاریخ چه نقشی داشتند، مکتبشان چه بود، در برابر چه فکری، چه جناحی، چه نظامی و رژیم‌های قرار گرفته بودند و چه مبارزه‌ای کردند؛ و بالأخره، از ما چه می‌خواهند و ما باید در ادامه‌ی راهشان، چه کنیم؟

و اگر می‌بینیم که این‌ها همه هست، اما در میان مردم و به زبان مردم، به اندازه‌ای که برای شناختن یک هنرپیشه‌ی اروپایی کتاب هست، برای تمامی ائمه‌ی شیعه نیست، مقصر عالم است.

اگر تحصیل‌کرده‌ی شیعی امروز هوس‌ها و هوس‌بازی‌های بلیتیس فاحشه‌ای خیالی، از یونان باستان را، در زیباترین ترانه‌های شاعرانه به فارسی می‌یابد و نهج‌البلاغه‌ی علی را نمی‌یابد، مقصر عالم است.

اگر مردم ما از پیشوایان مذهبشان فقط چند «اسم» می‌دانند و از هر کدام چندین معجزه و کرامت و مدح و منقبت، و از تمام زندگی‌شان، روز ولادتشان را و شب وفاتشان را و دگر هیچ، مقصر عالم است.

علی، آزادی‌بخش است و مردم، عاشق علی؛ و عاشقان علی، منحط و مظهر ضعف، و روشن‌فکر به ضعف و انحطاط امت علی آگاه! علت اساسی این تناقض، «شناختن» است.

«شناختن» است که ارزش دارد و اثر؛ ایمان و عشق، پیش از شناختن و انتخاب کردن، هیچ نمی‌ارزد. قرآنی که نخوانند و نفهمند، با هر کتاب دیگری، با هر دفتر سفیدی برابر است و برای همین است که آن‌همه تلاش می‌کنند تا قرآن را نخوانیم و در آن نیاندیشیم و نفهمیم؛ حتی به این بهانه که ما قرآن را نمی‌فهمیم، قرآن هفتاد بطن دارد و هر بطنی هفتاد بطن و ...^۳ به این بهانه که تفسیر به عقل ممنوع است و حرام^۴ و برای همین است که قرآن فریاد می‌زند که «افلا یتدبرون القرآن» و در جواب دشمنان که با لحنی دوستانه و از روی دلسوزی قرآن را خیلی خیلی مشکل معرفی می‌کنند تا مردم را با آن بیگانه کنند، به تکرار تصریح می‌کند که: «ولقد یسرنا القرآن للذکر، فهل من مکر؟»^۵ علی وقتی به پیروانش آگاهی و عظمت و عزت و آزادی می‌بخشد که پیروانش بدانند او کیست.

وقتی در زبان ما یک کتاب خواندنی شخصیت او را درست نشان نمی‌دهد، یک منبر درست سخنان او را به مردم مشتاقش باز نمی‌گوید، عشق به او، مدح و ثنای او چه اثری می‌تواند داشت؟

^۱ به نظر من، «علم عقیده»، یا «عقیده‌شناسی»، درست معادل ایدئولوژی است.

^۲ العلماء ورثة الأنبياء (پیامبر)

^۳ مغلظه را ببین؛ در حالی که عمیق بودن، غیر از معمایی بودن است و آسان، غیر از سطحی بودن!

^۴ «من فسر القرآن برأیه» را «من فسر القرآن بعقله» معنی می‌کنند.

^۵ قرآن را برای یادآوری، آسان کردیم. آیا هست یادآوری؟ (۵۴، ۱۷، ۲۲، ۳۲، ۴۰؛ در یک سوره‌ی کوچک، چهار بار)

عشق و ایمان پس از شناختن است که روح می‌دهد و حرکت می‌آورد و سازندگی.
و این است فاطمه؛ چهره‌ای که در پشت مدح و ثناها و گریه و ناله‌های همیشگی پیروانش پنهان مانده است.

سه چهره‌ی زن

در جامعه و فرهنگ اسلامی، سه چهره از زن داریم:

یکی چهره‌ی سنتی و مقدس‌مآب، و یکی چهره‌ی زن متجدد و اروپایی‌مآب، که تازه شروع به رشد و تکثیر کرده است، و یکی هم چهره‌ی فاطمه و زنان «فاطمه‌وار»! که هیچ شباهت و وجه مشترکی با چهره‌ای به نام زن سنتی ندارد. سیمایی که از زن سنتی در ذهن افراد وفادار به مذهب در جامعه‌ی ما تصویر شده است، با سیمای فاطمه همان‌قدر دور و بیگانه است که چهره‌ی فاطمه با چهره‌ی زن مدرن.

در دنیای امروز، به‌خصوص در مشرق‌زمین، و بالأخص در جامعه‌ی اسلامی و ایرانی، با واقعیتی که روبرویم، ایجاد یک تضاد است و یک بحران و یک دگرگونی و فروریختن و آشفتگی بسیار شدید در خصوصیات انسانی و رفتار و عادات اجتماعی و طرز تفکر، و اصولاً تغییر شکل انسانی که تیپ خاصی به نام «روشن‌فکر» و «زن و مرد تحصیل‌کرده» یا «متجدد» به وجود آورده است که با زن و مرد «سنتی» در تضاد است.

این تضاد، تضادی است که باید به وجود می‌آمد و هیچ‌کس قادر به جلوگیری‌اش نبود؛ جبری بود که هیچ قدرتی نمی‌توانست جلوگیری‌اش باشد.

این، نه به معنای تأیید این دگرگونی است و نه انکارش؛ که بحث این نیست. بل که سخن این است که با تغییر و دگرگونی جامعه، تغییر لباس مرد، تغییر فکر و تغییر زندگی و جهت او، زن نیز جبراً تغییر می‌کند و امکان ماندنش در قالب‌های همیشگی نیست.

در نسل‌های گذشته، پسر اهل بود؛ درست قالب پدرش. و پدر هیچ وسوسه‌ای نداشت که پسرش شکلی کاملاً بدیع و تازه و ناشناخته بگیرد، و بعد به صورتی در بیاید که میان پدر و پسر هیچ‌گونه وجه اشتراک و تفاهمی وجود نداشته باشد و چنان احساسات نامشابه میان هر دو مرد باشد که حتی یک دقیقه بی‌انتقاد و بدبینی و ستیزه نتوانند به گفتن بنشینند. اما امروز چنین نیست. یکی از خصوصیات قرن ما - چه در شرق و چه در غرب - فاصله‌ی میان دو نسل است، که از نظر «زمان تقویمی» فاصله‌شان سی سال است و از نظر «زمان اجتماعی»، سی قرن.

دیروز جامعه ثابت بود و ارزش‌ها و خصوصیات اجتماعی غیر قابل تغییر می‌نمود. در طول صد، دویست، سیصد سال، هیچ‌چیز عوض نمی‌شد. زیربنای اجتماعی، شکل تولید و توزیع، نوع مصرف، رابطه‌ی اجتماعی، حکومت، نوع تبلیغات دینی، مراسم مذهبی، خلق و خو، ارزش‌های مثبت و منفی، هنر، ادبیات و زبان و همه‌چیز، در دوره‌ی «باباها» و «بابابزرگ‌ها» بود که در دوره‌ی «بچه‌ها» و «نوه‌ها».

اهل و ناهل

در دنیایی چنان ثابت و جامعه‌ای بسته که «زمان اجتماعی» حرکت نداشت، مرد و زن نیز تپسی ثابت داشتند. و این طبیعی بود که دختری کپی‌ی مادرش باشد و اگر اختلافی باشد، در مسائل فرعی زندگی و یا در تصادفات زندگی روزمره و یا انحراف و فساد اخلاقی فردی باشد؛ فسادی که تمام جامعه و همه‌ی گروه‌ها و تیپ‌های اجتماعی، در فساد بودنش هم رأی‌اند. نه رفتار و حالتی که تپسی آن را فساد بشناسد و تپسی دیگر صلاح؛ آن‌چنان که اکنون هست.

اما در دنیای امروز، دختری - بی آن که به انحراف و فساد افتاده باشد - از مادر فاصله می‌گیرد و هر دو با هم بیگانه می‌شوند؛ اختلاف سنی، پانزده، بیست، سی سال، از هر دو، دو انسان جدا، دو انسان وابسته به دو دوره‌ی اجتماعی، وابسته به دو تاریخ، دو فرهنگ، دو زبان و دو بینش می‌سازد، که پیوندشان با هم، جز در شناسنامه‌هاشان نیست و اشتراکشان در زندگی جز آدرس خانه‌شان!

در مظاهر زندگی جمعی نیز این تضاد و فاصله‌ی تاریخی دو نسل دو تیپ را به چشم می‌بینیم؛ هم‌چنان که در همین تهران، گله‌ی گوسفند را می‌بینید که در خیابان‌ها و کوچه‌های آسفالته می‌چرخند و چوپان برای مصرف مردم از آن‌ها جلوی چشم مصرف‌کننده‌ی پایتخت‌نشین شیر می‌دوشد و در عین حال، شیر پاستوریزه هم هست؛ هم‌چنان که شتر را در همین جا پهلوی یک اتومبیل کورسی اتوماتیک ژاگوار می‌بینید که از زمان قابیل و هابیل تا عصر الکترونیک و ماشین مه‌نورد فاصله دارند؛ مادر و دختری را می‌بینیم که با همین فاصله، شانه‌به‌شانه‌ی هم راه می‌روند که یکی بستنی «اکبریش» و دیگری «لیسک خروس‌نشان».

مذهب و سنت^۱

جمع این تضاد، یک جمع طبیعی ماندنی نیست و پیداست که از این دو تیپ، یکی (مادر) آخرین روزهای عمرش را می‌گذراند و خود را به زور و رودربایستی و عادت کشاننده و نگه داشته و دیگری (دختر)، اولین روزهای تولدش را آغاز کرده و مسلم است که آن «بستنی اکبریش»ها در نسل فردا افول می‌کنند و این دختر «لیسکی»، فردا مادر می‌شود؛ اما به قالب‌های اکبریش بر نمی‌گردد و آن‌گاه در نسل بعد - مادر و دختر یک دست می‌شوند و فاصله‌ی اجتماعی و زمانی هر دو یکی می‌شود و درست، مثل رابطه‌ی مادرش با مادر بزرگش، دخترش برای او «بچه‌ی اهلی» خواهد بود و نسخه‌ای مطابق اصل. و این حرکت، یعنی تبدیل تیپ سنتی (تیپ مادر) به تیپ جدید، قطعی است و در برابر این «واقعیت» (چه حقیقت باشد و چه باطل، یک واقعیت حتمی است) کسانی که ناشیانه می‌ایستند و فقط نق می‌زنند و به فحش و تهمت و توهین و عصبانیت و کتک و فشار و تنبیه و محروم ساختن و دربند غل‌وزنجیر کردن و داد و قال راه انداختن و غش و ضعف رفتن دست می‌زنند تا آن را پیش‌گیری کنند، کار عبثی کرده‌اند، زحمت بیهوده‌ای کشیده‌اند و نتیجه‌اش نه‌تنها صفر، که پایین‌تر از صفر است. چون این تغییر را تسریع می‌کند و جبهه‌ی مخالف را تقویت.

و آن‌ها هم که به عنوان هادی و متفکر، و به نام ایمان و عقیده و مذهب و عصمت، هر گونه شکلی را که از قدیم به میراث رسیده و جزء سنت و عادت شده، به اصطلاح قرآن، جزء «سنت‌الاولین» و «اساطیرالاولین» بوده و «آباءالاولین» بر آن می‌رفته‌اند، توجیه می‌کنند و تقدیس، و می‌کوشند تا نگاه دارند و «قدیمی بودن» را با «مذهبی بودن» یکی می‌گیرند و در نتیجه، «تغییر» را، به هر شکلی و در هر چیزی حتی لباس و آرایش، کفر می‌شمارند و محافظه‌کاری و سنت‌پرستی و کهنگی و فرار از نوآوری و بیزاری از تحول و تجدد را که ناشی از روح و بینش «تسلیم» است، با «اسلام» اشتباه می‌کنند. و از جمله زن را، در وضعی و حالتی که اکنون هست - به دلیل این که از قدیم بوده^۲، و به این علت که با آن خو گرفته‌اند و آن را می‌پسندند و یا مصالحشان با آن منطبق است - می‌کوشند تا همین جور بماند، برای ابد بماند، و می‌گویند اسلام همین جوری خواسته است و دین همین «شکل» را وضع کرده و تا قیام قیامت باید به همین شکل بماند و همه چیز تغییر می‌کند و حتی خود آقا عوض شده و آقازاده هم همین‌طور، اما زن شکلش باید ثابت بماند و اصلاً پیغمبر خاتم زن را به همین شکل و شمابلی که حاجی آقا خوشش می‌آید قالب‌ریزی کرده است... این هم دعوت به گمراهی می‌کند و چه دعوت زیان‌بخشی! زیرا حرفشان را کسی گوش نمی‌دهد. زیرا متغیر را ثابت نمی‌توان کرد. زیرا زن، هم جبراً تغییر می‌کند هم اختیاریاً. زیرا زمان حرکت می‌کند و جامعه پوست می‌اندازد و سنت‌ها و عادت‌ها و شکل‌ها دگرگون می‌شوند. زیرا «حقیقت» زنده می‌ماند و «اشکال حقیقت یا باطل» می‌میرند و اگر «اشکال» را هم بخواهیم ناشیانه حفظ کنیم، قافله‌ی شتابان زمان آن را زیر می‌گیرد و با محتوای آن که خود حقیقت است، پای مال می‌سازد.

^۱ آیا لازم است توضیح بدهم که در این جا، مقصودم «سنت اجتماعی» (Tradition) است و نه اصطلاح ویژه اسلامی، که به معنی گفتار و کردار پیامبر است؟

^۲ و این «قدیم»، ولو از دوره‌ی قاجاریه رسم شده باشد و یا صفویه، و یا از عصر جاهلیت پیش از اسلام عرب یا عجم، یا از سنت‌های شرک یا یهود و نصاری، مجوس و بودایی... رسیده باشد، باز هم می‌شود مذهبی، مقدس، و اسلامی!! و هر که کنارش انداخت، کافر؛ یا اگر لطف کنند، فاسق.

این، دعوت بی‌ثمری است که زمان و جامعه هرگز بدان گوش نخواهند داد و نمی‌توانند داد. اما وقتی این‌ها سنت‌های میرنده و عادات گذرنده و بی‌دوام را با مذهب توجیه می‌کنند، به زور مذهب نگه دارند، اما مذهب را کهنه و میرنده نشان می‌دهند و همراه سنت از دست می‌دهند.

مذهب و سنت را وقتی یکی کردیم و «اسلام بی‌زوال» را نگهبان «اشکال زوال‌ناپذیر زندگی و جامعه» ساختیم، و آن را با عقاید موروثی قومی و پدیده‌های فرهنگی و تاریخی اشتباه کردیم، آن‌گاه زمان که حرکت می‌کند و در سر راهش سنت‌ها، عادت‌ها و اشکال زندگی و روابط اجتماعی و پدیده‌های قومی و تاریخی و نشانه‌های فرهنگی قدیم می‌روند و می‌برد، مذهب را و اسلام را هم با آن‌ها اشتباه می‌کند و همه را به یک چوب می‌راند و اکنون مگر این دو اشتباه بزرگ را از هر دو طرف احساس نمی‌کنیم؟ به چشم نمی‌بینیم؟^۱

سنت پیغمبر اسلام

«سنت پیغمبر»، که این‌همه در اسلام اهمیت دارد، عبارت است از سخنی که فرموده و دستوری که حضرتش صادر کرده است (حدیث) و یا قول پیامبر است که در برابر عملی که انجام شده یا می‌شده، ساکت مانده و مخالفتی نکرده است، یا خود در زندگی‌اش عملی انجام داده، حتی بی آن که به دیگران بگوید که بکنید (تقریر).

پس سنت پیغمبر سخن و عمل اوست. و احکام اسلام نیز در نتیجه، بر دو گونه تقسیم می‌شود:

۱ - آن‌چه پیش از اسلام سابقه داشته و پیغمبر تأیید کرده (احکام امضایی).

۲ - آن‌چه بی‌سابقه بوده و اسلام وضع کرده (احکام تأسیسی).

و من غیر از این دو - یعنی «تأسیس» و «امضاء»، و یا «سخن» و «عمل» پیغمبر - اصل سومی را نیز از سنت می‌فهمم که، به عقیده‌ی من، از آن دو حساس‌تر است، و آن «روش» کار پیغمبر است؛ یعنی متد، تاکتیک و استراتژی‌ای که در تحقق رسالتش داشته است.

^۱ یک نمونه‌ی کوچک نقل می‌کنم که نشانه‌ی حقایق بزرگ است و بیان‌کننده‌ی نوع تفکر و بینش مذهبی رایج! مثلاً انجام اصول بهداشت اسلامی، که بسیار مترقی و دقیق علمی است، کم‌کم در طول زمان، وسایل تأمین بهداشت و شست‌وشو در قدیم و امکانات زندگی قدیم، مشکل خاصی پیدا کرده که آن «وسایل و اشکال» هم - که به امکانات فنی بود و عناصر لاینفک احکام اسلام شده بود.

در مشهد یک بار متوجه شدند که یک «سازمان شبانه‌ی زیرزمینی و مخفی» تشکیل شده و با اصول تشکیلاتی و حزبی بسیار دقیق و منظمی فعالیت دارد و به قدری در شرایط مبارزه‌ی مخفی و اسرار، پخته و ورزیده‌اند که نوع فعالیت و هدف‌ها، و حتی اصول کلی ایدئولوژی‌شان به خارج درز نکرده است. فعالیت این گروه سازمان‌یافته‌ی مخفی، از سه بعد از نیمه‌شب آغاز می‌شود و پیش از روشن شدن هوا، به کلی محو می‌شوند و معلوم نیست به کجا می‌روند. پس از مدت‌ها پی‌گیری و رخنه در داخل تشکیلاتشان، کشف شد که این تشکیلات، علیه سازمان بهداشت - که خزینه‌های حمام را در تمام شهر و روستاهای اطراف بسته بود - تشکیل شده و چون معتقدند که دوش غسل ندارد و تنها خزینه‌ی حمام است که غسل جنابتش درست است، در گوشه‌ای از شهر، با هم‌کاری و هم‌دستی یک حمامی هم‌فکر، یک «خزینه‌ی مخفی» درست کرده بودند که از جلو دیوار شده بود و بسته بود، اما از پشت سوراخی زیر سقف تعبیه کرده بودند که چشم عناصر نامطمئن تشخیص نمی‌داد و ورود به آن، تنها در انحصار اعضای رسمی این «حزب خزینه» بود و این افراد، تحت نظر مسئولین و کارگردانان ورزیده، به دبیر کلی حمامی مربوطه، فعالیت داشتند. از سه بعد از نیمه‌شب، همه را خبر می‌کردند و از راه‌های مختلف، خود را به کمیته‌ی مرکزی می‌رساندند و از آن‌جا وارد خزینه‌ی کثیف می‌شدند و یک غسل حسابی ارتماسی اسلامی می‌کردند که به دلشان می‌نشست. خزینه یک چهره‌ی اسلامی پیدا کرده بود و تغییر آن به دوش، وجدان مذهبی خیلی‌ها را جریحه‌دار ساخته بود؛ چندان که از دست رفتن خزینه‌ها را برای اسلام، فاجعه‌ای هزار بار دردناک‌تر احساس می‌کردند تا از دست رفتن فلسطین را.

روش ویژه پیغمبر

پیامبر در برابر یک پدیده اجتماعی که قرار داشته، برای اصلاح و یا تغییرش، به گونه‌ای عمل کرده و روشی اتخاذ کرده یا متدی به کار برده است که در مبارزه فکری و مسائل اجتماعی برای ما سرمشقی آموزنده است؛ حتی اگر میان دو مسأله‌ی خاص زمان ما، هیچ شباهتی نیز نباشد.

در این باره، با این که بسیار مهم است، فرصت نیست که بحث فراوانی داشته باشیم. فقط به مثالی بس می‌کنیم:

پیش از اسلام، سنتی به نام «غسل» بوده که جنبه‌ی اعتقادی و خرافی داشته است. عرب قبل از اسلام معتقد بوده است که در آدم جنب، جن یا شیطان حلول می‌کند و بدن و نگاه و نفسش نجس می‌شود و تا خود را به آب نرساند، شیاطین از بدنش خارج نمی‌شوند.

بنابراین، اگر عرب جاهلی خود را به آب می‌رساند و غسل می‌کند، برای بیرون کردن شیطان از بدن است!

سه روش مشخص

شیوه‌ای که در مبارزه‌ی اجتماعی برای اصلاح وجود دارد، بر حسب بیش‌ها و مکتب‌های اجتماعی عبارت است از:

۱ - روش سنتی و محافظه‌کارانه (ترادیسونالیسم و کنسرواتیسم)^۱:

رهبر محافظه‌کار اجتماعی، چنین پدیده‌ای را، با همه‌ی خرافاتی بودنش، حفظ می‌کند؛ چون سنت است و محافظه‌کار و سنت‌گرا، ناگهان سنت است؛ چه، آن را شیرازه‌ی وجودی ملتش می‌شمارد.

۲ - روش انقلابی (رولوسیونیسم)^۲:

رهبر انقلابی، به شدت و ناگهانی این پدیده را ریشه‌کن می‌کند، چون سنت خرافی کهنه و ارتجاعی و پوسیده است.

۳ - روش اصلاحی (رفورمیسم) و تحولی (اولوسیونیسم)^۳:

رهبر اصلاح طلب می‌کوشد تا یک سنت را بتدریج تغییر دهد و زمینه را و عوامل اجتماعی را برای اصلاح آن، کم‌کم فراهم آورد و آن را رفته‌رفته اصلاح کند. (راهی میان آن دو)

اما پیغمبر اسلام کار چهارمی می‌کند! یعنی سنتی را که ریشه در اعماق جامعه دارد و مردم، نسل به نسل بدان عادت کرده‌اند و به طور طبیعی عمل می‌کنند، حفظ می‌کند، شکل آن را اصلاح می‌نماید، ولی محتوا و روح و جهت و فلسفه‌ی عملی این سنت خرافی را، به شیوه‌ی انقلابی، دگرگون می‌کند.

استدلال منطقی محافظه‌کاران است که:

اگر سنت‌های گذشته را تغییر بدهیم، ریشه‌ها و روابط اجتماعی که در سنت حفظ می‌شوند و مثل سلسه‌های اعصاب، اندام‌های اجتماع را به خود گرفته‌اند، از هم گسیسته می‌شوند و جامعه، ناگهان دچار آشفتگی بسیار خطرناکی می‌شود. و برای همین هم هست که بعد از هر انقلابی بزرگ، آشفتگی و هرج و مرج و یا دیکتاتوری پیش می‌آید که لازم و ملزوم یکدیگرند؛ زیرا ریشه‌کن کردن سریع سنت‌های ریشه‌دار اجتماعی و فرهنگی در یک جهش تند انقلابی، جامعه را دچار یک خلأ ناگهانی می‌سازد که آثار آن پس از فرو نشستن انقلاب ظاهر می‌گردد.

¹ Traditionalism & Conservatism

² Revolutionism

³ Reformisme & Evolutionism

و استدلال انقلابی این است که:

اگر سنت‌های کهنه را نگه داریم، جامعه را همواره در کهنگی و گذشته‌گرایی و رکود نگه‌داشته‌ایم. بنابراین، رهبر کسی است که آنچه را که از گذشته به صورت بندها و قالب‌هایی بر دست و پا و روح و فکر و اراده و بینش ما بسته است، ناگهان بگسلد و همه را آزاد کند و تمامی این روابط با گذشته و با خلق‌و‌خو و عادات را ببرد و قوانین تازه‌ای را جایگزین‌شان کند؛ وگرنه، جامعه را منحط و مرتجع و راکد گذاشته است.

استدلال مصلح (رفورماتور) - که می‌خواهد از نقطه‌های ضعف دو متد انقلابی و سنتی برکنار ماند - راه سومی را پیش می‌گیرد که تحول آرام و تدریجی است و اکتفا کردن به «سر و صورتی متناسب دادن» به یک امر نامطلوب، نه ریشه‌کن کردن آن و جان‌شین کردن سریع و بلاواسطه‌ی امری مطلوب.

این متد می‌کوشد تا جامعه را از رکود و اسارت در سنت‌های جامد نجات دهد، اما برای آن که جامعه ناگهان در هم نریزد و زمینه آماده شود، اندک‌اندک و با روشی ملایم و یا مساعد کردن تدریجی زمینه‌ی اجتماعی و فکری جامعه، به اصلاح آنچه هست دست می‌زند و صبر می‌کند تا جامعه، با تحول تدریجی، به آرمان‌های خود برسد. انقلابی عمل نمی‌کند، بلکه طی مدت طولانی و برنامه‌ریزی مرحله به مرحله، به این نتیجه می‌رسد.

اما این شیوه‌ی «اصلاح تدریجی»، غالباً این عیب را پیدا می‌کند که در این مدت طولانی، عوامل منفی و قدرت‌های ارتجاعی و دست‌های دشمنان داخلی و خارجی، این «نهضت اصلاحی تدریجی» را از مسیر خود منحرف می‌سازند و یا متوقف می‌نمایند و حتی نابود می‌کنند.

مثلاً اگر بخواهیم به تدریج اخلاق جوانان را اصلاح و افکار همه‌ی مردم را روشن کنیم، غالباً پیش از آن که به هدف خود برسیم، از میان رفته‌ایم و یا عوامل فسادانگیز و مردم‌فریب بر جامعه غلبه یافته‌اند و ما را فلج کرده‌اند. رهبرانی که به اصلاحات تدریجی جامعه، در طی یک دوران نسبتاً کش‌دار و طولانی معتقدند، در محاسبه‌ی عمل خود منطقی اندیشیده‌اند. اما آنچه را به حساب نیاورده‌اند، عمل قدرت‌های خنثی‌کننده‌ی ضد اصلاحات است که همیشه این «فرصت لازم برای انجام تدریجی اصلاحات»، مجال‌ی شده است برای آن که عواملی که کمین کرده‌اند و در جست‌وجوی اغتنام فرصتند، ظهور کنند و هر چه مصلحان «آهسته‌ریس» رشته‌اند، این مفسدان ریشه‌برانداز، ناگهان پنبه کنند؛ ورق را برگردانند.

اما پیغمبر اسلام یک متد خاصی را در مبارزه‌ی اجتماعی و رهبری نهضت و انجام رسالت خویش ابداع کرده است که بی آن که عواقب منفی و نقاط ضعف این سه متد معمول را داشته باشد، به هدف‌های اجتماعی خویش و ریشه‌کن کردن عوامل منفی و سنت‌های ترمزکننده‌ی جامعه، به سرعت نائل می‌آید و آن این است که «شکل سنت‌ها را حفظ می‌کند، ولی از درون، محتوای آن‌ها را به طور انقلابی، عوض می‌کند».

در مثال «غسل» - که در عرب جاهلی، یک عقیده‌ی جادوگرانه و رسمی خرافی بود - شیوه‌ی عمل سنتی، حفظ آن است؛ انقلابی، آن را ریشه‌کن می‌کند و به عنف انجام آن را منع می‌نماید و مصلح می‌کوشد تا به تدریج، زمینه‌ی فکری و اجتماعی را چندان بالا ببرد که اعتقادات ویژه‌ی سحر و افسون و خرافه‌ی حلول شیطان و رابطه‌ی موهوم جنایت و نجاست نگاه و نفس و ورود شیطان و جن در بدن کم‌کم از اذهان برود. اما پیامبر با اصلاح فرم آن و تغییر انقلاب محتوای آن، از آن، به سادگی، بزرگ‌ترین سنت بهداشتی را می‌سازد.

پیغمبر اسلام، رسم «حج» را، که پیش از اسلام، بعد از ابراهیم، یک سنت عربی نژادپرستانه‌ی خرافی شده بود برای تجلیل بت‌پرستی و به نفع اقتصاد جامعه‌ی قریش، در اسلام نگاه داشت، که منسوب به ابراهیم بود و نیز توده‌ی مردم پیش از اسلام - در عین این که کعبه را بت‌خانه می‌دانستند - معتقد بودند که ابراهیم خلیل بنایش کرده است. پیغمبر آن را به شیوه‌های بسیار انقلابی در محتوای فکری‌اش، به

استخدام مکتب خویش در آورد. و حج را که زیربنایی اجتماعی و سنتی شده بود برای حفظ منافع قریش و اقتصاد تجاری مکه، و نیازمند کردن قبایل متفرق عرب و اشراف قریش، به بزرگ‌ترین، زیباترین، و عمیق‌ترین سنت مبتنی بر توحید و وحدت بشری تبدیل کرد.

پیامبر با پرشی انقلابی، سنت بت‌پرستی قبایلی نژادپرستانه‌ی حج را به سنتی تبدیل کرد که کاملاً مغایر و متضاد محتوای اولیه‌اش بود. و این پرش و حرکت انقلابی به شکلی انجام گرفت که مردم عرب آشفته‌گی و گسستگی با گذشته و در هم ریختن همه‌ی ارزش‌ها و مقدساتشان را احساس نکردند؛ بلکه احیاء و تحقق، یا تمیزشدن و تصفیه و تکامل سنت همیشگی‌شان را احساس کردند. در حالی که از بت‌پرستی تا توحید، که قرن‌های بسیار و دوره‌های تاریخی متعدد فاصله است، پیغمبر، ناگهانی و انقلابی، طی کرد و فوری‌تر و ناگهانی‌تر از هر انقلاب فرهنگی و فکری، بی آن که جامعه متوجه شود که از گذشته بریده و همه‌ی بناها و نهادهایش فرو ریخته است.

این پرش‌ها و حرکت خاص را در متد کار اجتماعی پیغمبر، «انقلاب در درون سنت‌ها، با حفظ فرم اصلاح‌شده‌ی آن» می‌توان نامید.

خیال می‌کنم با این توضیحات، مطلب و مقصود برای حضار محترم معلوم گردید؛ هرچند مثالی که در موضوع حج آوردم مورد پسند بعضی نباشد، که از قدیم گفته‌اند «المثال لا یسئل عنه».

پس محافظه‌کار، به هر قیمت و به هر شکل، تا آخرین حد قدرتش، می‌کوشد که سنت‌ها را حفظ کند؛ حتی به قیمت فدا کردن خویش و دیگران. و انقلابی همه‌چیز را می‌خواهد یک‌باره دگرگون کند و با یک ضربه درهم بریزد، نابود کند، و ناگهان از مرحله‌ای به مرحله‌ای بجهد، ولو جامعه این آمادگی را نداشته باشد، ولی در برابر آن مقاومت کند و ناچار انقلابی ممکن است به خشونت و دیکتاتوری و قساوت و قتل‌عام‌های وسیع و متوالی دست زند؛ نه تنها علیه قدرت‌های ضد مردم، بلکه علیه توده‌ی مردم نیز! مصلح هم که همیشه به مفسد فرصت و مجال می‌دهد!

اما پیغمبر با متد کارش راه دیگری می‌نماید که اگر بفهمیم و به کارگیریم، دستوری بسیار صریح و روشن گرفته‌ایم. برای روبه‌رو شدن با ناهنجاری‌ها و سنت‌های کهنه و فرهنگ مرده و مذهب مسخ‌شده و تخدیرکننده و عقاید اجتماعی ریشه‌دار در عمق جامعه و افکار و عقاید خواب‌کننده و ارتجاعی که یک روشن‌فکر درست‌بین، که رسالت پیامبرانه دارد، با آن‌ها روبه‌رو است و با این متد است که می‌تواند به «هدف‌های انقلابی» برسد، بی آن که جبراً همه‌ی عواقب و ناهنجاری‌های یک روش انقلابی را تحمل کند و نیز با مبانی اعتقادی و ارزش‌های کهنه‌ی اجتماعی درافتد، بی آن که از مردم دور افتد و با آن‌ها بیگانه شود و مردم او را محکوم سازند.

رنالیسم، وسیله‌ای در خدمت ایده‌آلیسم

یکی از خصوصیات اسلام این است که واقعیت‌های عینی و جبری جامعه را می‌پذیرد و به وجودشان اعتراف می‌کند. در این‌جا نیز بینش اسلام بیش خاصی است. در مکتب‌های ایده‌آلیستی، همه‌ی تکیه‌ها انحصاراً بر ارزش‌های متعالی و ایده‌آل‌های مطلق و مطلوب است و هر واقعیتی را که با آن‌ها ناسازگار بود قاطعاً طرد می‌کند و تحمل می‌نماید یا انکار می‌کند و یا ریشه‌کن! خشم، انتقام، غریزه‌ی جنسی، لذت‌جویی و مال‌دوستی، واقعیت‌هایی «هستند» که هستند، ایده‌آلیسم اخلاقی (زهد) یا مذهبی (مسیحیت)، آن‌ها را نادیده می‌گیرد و وقوعش را انکار می‌کند و به هر شکلی محکوم! برعکس، مکتب‌های رآلیستی، هر چیزی را به دلیل این که واقعیتند (رآلیته) می‌پذیرند؛ حتی لواط را، چنان‌که در انگلستان؛ یا تجاوز را چنان‌که در فلسطین! مسیحیت کلیسا برای از هم نپاشیدن خانواده، به دلیل این که وفاداری به هم و حفظ خانواده و پیوند ازدواج یک ایده‌آل مقدس است، طلاق را منع و حرام می‌کند. اما واقعیت این است که همه‌ی انسان‌ها، در

¹ شاید به این علت است که غسل را و حج را از سنن انبیاء قبل می‌دانند. آری؛ ولی من از معنی و نقش عینی و اجتماعی این دو سنت در میان توده‌ی عرب جاهلی سخن می‌گویم؛ نه از حقیقت اولیه‌ی آن. اختلاف بر سر این است که من، این‌جا این مسائل را از نظر اجتماعی بررسی می‌کنم و آن‌ها از نظر کلامی. مثال‌های دیگری را قبول کنید. مثل سنت «بیعت» را، فصاحت و بلاغت شعر را، سنت‌های جنگی را، «هم‌پیمانی» را، «پیوند برادری» را، «تعداد زوجات» را، و...

هر موقعیت و به هر شکلی، نمی‌توانند پیوند مقدس اولیه را حفظ کنند و به هم وفادار بمانند. پیش می‌آید که کسانی در طول زندگی چنان از هم دور و بیگانه می‌شوند که چون دو بدبخت در کنار هم می‌مانند و ماندنشان از ناگزیری است. در این صورت پیوندی دیگر با هم ندارند. آنچه به هم مرتبطشان کرده، «پیوند عشق» نیست؛ «بند شرع» است. این دو بر هم تحمیلند و جدایی‌شان، از هر یک، انسان خوش‌بختی می‌تواند ساخت، در کنار دیگری. این واقعیتی است که در گذشته و حال و آینده وجود داشته است و متمدن و غیر متمدن، مذهبی و غیر مذهبی، وجودش را احساس کرده است و می‌کند و آمار و ارقام نشان می‌دهد، و مسیحیت چنین واقعیتی را انکار می‌کند و به اسم «تقدس پیوند ازدواج»، گاه در خانه‌هایی را به زور بسته نگه می‌دارد که در داخلش جهنمی برپا است و یا کانون جایت و خیانت و فساد شده‌است. در طلاق بر آن بسته است و صدها پنجره قاچاق بر آن باز شده‌است.

کنکویناژ - صیغه‌ی فرنگی (Concubinage)

واقعیت‌های اجتماعی چنانند که اگر در به رویشان نگشایی، از پنجره بیرون می‌پرند! این است که تحریم طلاق، کنکویناژ یا جفت‌گیری را به وجود می‌آورد. یعنی مردی که نمی‌تواند با زن رسمی‌اش زندگی کند، از او جدا می‌شود، بی آن که طلاق بدهد. و زن نیز، بی آن که بتواند طلاق بگیرد، جدا می‌شود و هر دو سال‌ها دور از هم، با مرد و زن دیگری که می‌توانند با هم در زیر یک سقف به سر برند، زندگی می‌کنند. این است که آمار و ارقام وحشت‌ناک نشان می‌دهد که غالب فرزندان که در این «جفت‌های طبیعی»، اما نامشروع! به وجود می‌آیند، بیماران عقده‌دار و جنایت‌کاران وحشت‌ناک و روح‌های ضد اجتماعی‌اند. می‌بینیم که زن و شوهر شرعی به بیگانگی و تضاد می‌رسند که هر دو معتقد می‌شوند که ادامه‌ی زندگی زناشویی، و نه تنها هم‌خوابگی، که همسایگی، برایشان ممکن نیست. طبیعی است که از هم جدا می‌شوند و طبیعی است که مرد جدا مانده و از خانه بیرون رفته، در مسیر زندگی، زنی را می‌یابد که می‌خواسته است. عشق، نیاز به زندگی خانوادگی، و یا کشش جنسی، به هر حال این دو را به یکدیگر پیوند طبیعی می‌دهد، با هم خانه‌ای می‌گیرند و زندگی می‌کنند. زن وی نیز درست چنین سرگذشتی و سرنوشتی را طی می‌کند و در نتیجه می‌بینیم که طبیعت و واقعیت، بر روی خرابه‌ی خانه‌ای که فرو ریخت، دو خانه‌ی نو می‌سازد؛ پیوند گسسته‌ی دو ناجور، جایش را به دو پیوند بسته میان دو جور می‌دهد. اما «مسیحیت ایده‌آلیست» این واقعیت‌ها را که روی داده و هیچ‌کس هم، حتی آن دو زن و شوی، نمی‌توانسته‌اند مانع شوند، نمی‌پذیرد. چشم‌هایش را می‌بندد که نبیند. در نتیجه، او همان خانه‌ی متلاشی شده و موهومی را که دیگر وجود خارجی ندارد و مصالحش هم در بنای خانه‌ی دیگری به کار رفته، به رسمیت می‌شناسد و این دو «خانواده‌ی طبیعی موجود» را منکر است. در این جا می‌بینیم میان شرع و قانون، با طبیعت و واقعیت، فاصله می‌افتد و تضاد می‌شود. در نتیجه، خانواده‌ای که نیست، خانواده‌ی دینی و مسیحی تلقی می‌شود و خانواده‌ی واقعی و طبیعی‌ای که هست، نیست انگاشته می‌شود و به چشم یک کانون فحشا و گناه دیده می‌شود!

مسیحیت با انکار این واقعیت، سبب شده است که خانواده‌های بعدی که به وجود می‌آیند، مشروع نباشند و بچه‌هایی که از این «با هم بودن‌های طبیعی» و «جفت‌های سازگار و بهم وفادار واقعی» - یعنی کنکویناژها - پدید می‌آیند، حرام‌زاده باشند و در نظر جامعه‌ی مذهبی، بد و مجرم و جنایت‌کار تلقی شوند. و این‌ها که از محبت جامعه و پاکی خانواده بی‌نصیب مانده‌اند و جامعه همواره به چشم «فرزندان گناه» نگاهشان کرده است، در وجودشان عقده‌هایی پدید آمده است که با جنایات شگفت‌انگیز و غیر قابل تصور، از جامعه انتقام می‌گیرند.

این همه جنایاتی که در اروپا، و به‌خصوص آمریکا به وجود می‌آید و در جامعه‌های عقب‌مانده و غیر متمدن شبیهش نیست، به این دلیل است که در جامعه‌هایی چنین، با این که تمدن هست، فرهنگ هست، اخلاق و پرورش ذهن و فکر و آزادی فردی و اجتماعی و مذهبی هست، چیزی نیز هست که وجود نسل جدید را از عقده پر می‌کند و وادارش می‌کند که به بدترین شکلی از جامعه انتقام بگیرد.

جوانی انگلیسی چیزی ساخته بود شبیه تیرکمان بسیار کوچک که زیر تخته‌ای که در آن سیگار چیده بود و بر روی دست گرفته، می‌فروخت، نصب کرده بود و در ازدحام خیابان‌ها و سینماها، تیرهای نازک سوزن مانند‌اش را میان جمعیت پرتاب می‌کرد که مواد

زهرآگین آن کسانی را کور می‌کرد و یا می‌کشت. پلیس قاتل را نمی‌توانست بیابد. چون در پی دشمنان مقتول و مقتولین بود، و قاتل هج رابطه و دشمنی با مقتولین نداشت. می‌کشت، فقط به این دلیل که مقتول عضو جامعه است و او - قاتل - مطرود جامعه.

چنین جنایتی اصولاً تحلیل اجتماعی دارد. زیرا که نتیجه‌ی عقده‌هایی است که کلیسا - با ندیدن واقعیت و چشم بستن بر آنچه هست - در ایجاد آن دخیل است. خوش‌بختانه، عقده‌هایی چنین، هنوز برای ما ناشناخته است. در جامعه‌های ما، چون طلاق هست، خانواده‌ی نامشروع وجود ندارد و چون طلاق هست، خانواده‌ی معدوم! وجود ندارد؛ چنان که خانواده‌ی زورکی و تحمیلی و از ترس شرع به هم چسبیده و بند شده وجود ندارد.

بچه‌ای می‌خواست از اتاق بیرون برود، اما سماور و قوری و ظرف‌های مختلف روی زمین، دم در سد راهش بود؛ چشم‌ها را می‌بست و عبور می‌کرد! و خیال می‌کرد که موانع از میان رفته‌است.

ایده‌آلیست کودکی است که واقعیت‌ها را نمی‌بیند؛ نمی‌خواهد ببیند. چشم‌هایش را بر روی آنچه دوست ندارد و نمی‌خواهد باشد، می‌بندد و چون آن‌ها را نمی‌بیند، می‌پندارد نیست.

برعکس ایده‌آلیست‌ها، رآلیست‌ها هستند. این‌ها هر چیزی را - هر چند پلید و زشت - فقط به دلیل آن که واقعیت خارجی یافته‌اند و هستند، می‌پذیرند و بدان دل می‌بندند و ایمان می‌آورند. و برعکس، هر زیبایی و صداقت و صلاح و راستی را - فقط به دلیل آن که با واقعیت‌های موجود ناساز است - طرد می‌کنند و به دلیل آن که ایده‌آل است رها می‌کنند و بدان کافر می‌شوند.

یکی از دانشجویانم از شبه‌روشن‌فکرهای رایج مملکت بود و از همه‌ی حرف‌هایی که من مطرح می‌کردم، تنها چیزی را که می‌دانست، این بود که او طرفدار ماتریالیسم دیالکتیک و مسائل مربوطه است و من مذهبی و معتقد به اسلام. این بود که هر چه می‌گفتم، طبق قرار قبلی با خودش، رد می‌کرد؛ حتی اگر تزی بود که از مارکسیسم گرفته بودم و طبق همان تقسیم‌بندی باید قبول می‌کرد، ولی چون من می‌گفتم و نگفته بودم که متعلق به کدام «آقا» بی است، مخالفت می‌کرد.

یک روز، در تاریخ اسلام، جنایات بنی‌امیه را می‌گفتم و اختلافات طبقاتی و دیکتاتوری سیاسی و انحراف مذهب برای توجیه وضع موجود و معتقد کردن مردم به جبر الهی که هر چه پیش آمده، و از جمله حکومت بنی‌امیه، خواست خدا بوده و حکم و قضاوقدر... و بحث از این که چه کسانی علیه این وضع برخاستند و مقاومت کردند!

ناگهان دیدم ناراحت است من دارم بنی‌امیه را می‌گویم، و فاطمه و علی و ابوذر و حجر و حسین را به عنوان رهبران این نهضت عدالت‌خواهی و آزادی انسانی و مبارزه با تبعیض و ظلم و جهل می‌ستایم! و آن‌همه، نه با ملاک‌های موجود مذهبی و با زبان و بینش کلامی و متافیزیکی؛ بلکه بر اساس ضوابط علمی جامعه‌شناسی و طبقاتی و ایدئولوژی مترقی مردمی... او هم یک روشن‌فکر تراز اول است. چه کند؟ چه طور حرف مرا رد کند؟ چه طور خود مرا بپذیرد؟ دیدم راه‌حل علمی ایدئولوژیک پیدا کرد! فریاد زد: آقا جبر تاریخ بوده است! یعنی جامعه باید در طی مراحل تاریخی، خودش طبق فلسفه‌ی تاریخ مارکس، به این دوره می‌رسیده است. این یک واقعیت عینی تاریخی بوده است؛ علی و حسین و ابوذر ایده‌آلیست بوده‌اند، برخلاف جبر تاریخ ایستاده‌اند!

گفتم ماشاءالله به روشن‌فکر ما! می‌بینی که تز همیشگی من درست است که وقتی بینش و سطح فکر جامعه مبتذل است، مذهبی و غیرمذهبی، روشن‌فکر و مرتجع، عالم و جاهلش فرقی نمی‌کند.

^۱ و دستور دادند بر منبرها بگویند: «نؤمن بالقدر، خیره و شره!» و در نتیجه، حتی در ذهن مذهبی و خداپرست ما - که دشمن اموییه هستیم - رخنه

کرده و خوش نشسته است.

وقتی مذهبی است، ندانسته و نفهمیده، به قضاوقدر، به معنی جبر الهی معتقد است که هر چه پیش می‌آید مشیت الهی است و مرضی خدا! و وقتی مارکسیست می‌شود، معتقد به جبر تاریخ و این که هر چه پیش می‌آید معلول علل علمی و عوامل منطقی محیط و خارج از اراده‌ی انسان است و هر چه هست، چون واقعیت است، پذیرفتنی است.

عجبا که در اسلام، این بنی‌امیه بودند که فکر جبر را برای توجیه خود، به نام دین، طرح کردند و اکنون، این شبه‌روشن‌فکر است که به نام علم، بنی‌امیه را توجیه می‌کند و می‌گوید: جبر تاریخی است!

گفتم نه قربان، این جبر شمشیر است، نه جبر تاریخ!

خیلی از این نیمه‌روشن‌فکرها، زور را با جبر اشتباه می‌کنند.^۱

می‌بینیم که رأیست‌ها، آن چه را که هست، همان می‌دانند که باید باشد. زیرا برای این‌ها، آن چه باید باشد، یک تعبیر ایده‌آلیستی است و موهوم! استدلال نمایندگان انگلیس را در دفاع از لایحه‌ی لواط نشینید که: این یک «واقعیت عینی» است، در جامعه‌ی ما وجود دارد، پس باید قانونی شود و مخالفت با این رأیته، یک نوع خیال‌پرستی ایده‌آلیستی است!

سیاستمداران و شبه‌روشن‌فکران را ندیده‌اید که استدلال می‌کنند:

اسرائیل یک واقعیت است، هست، استقرار ملت فلسطین که متلاشی شده - در فلسطین - که به دست اسرائیلی‌ها افتاده - ایده‌آل‌پرستی است، باید این واقعیت را پذیرفت. غصب است، ضد انسانی است، جنایت است، اما هست، پس می‌پذیریم و به رسمیت می‌شناسیم!

مجله‌ی این هفته را که تازگی برای نسل جوان منتشر می‌کنند، ببینید. مقالات، ترجمه‌ها و اخبار و عکس‌هایش، همه، بی‌کم‌وکاست، گزارش جزئیات مشروح و مجسم دو سه پرسوناژ اصلی است، با نام‌های مختلف، که به فاحشه‌خانه‌ها می‌روند و از آن‌جا خاک‌برسری‌هاشان را - با عکس و تفصیلات مستند و واقعی - برای نسل جوان ما، نکته به نکته، مو به مو تشریح می‌نمایند.

یکی از مجلات جدی وابسته به بزرگ‌ترین سازمان مطبوعاتی ایران - که در صدرش یک شخصیت برجسته‌ی علمی و نویسنده و سیاستمدار و حتی صاحب فرهنگ اسلامی نشسته است، رسماً توصیه می‌فرماید به خانم‌هایی که از چاقی خود ناراحتند، برای این که اندامشان تراشیده و خوش‌ترکیب شود و از روی هم جمع شدن چربی‌های اضافی جلوگیری به عمل‌آید، برای مدت معینی که خود احساس نیاز کنند، یک فاسق بگیرند!

این‌ها همه واقعیت است! لابد هیأت نویسندگان تجربه کرده‌اند و به واقعیت علمی و عینی آن پی برده‌اند و حضرت استاد محترم هم که این‌گونه اطلاعات را در دست‌رس «بانوان» قرار می‌دهند، شاید بدین وسیله، برای خود نوعی «آگهی» می‌دهند! تلاشی برای جبران کمبودهایی که در سن و سال و شکل و شمایل برایشان تحمیل کرده‌اند، از طریق ایجاد نوع جدیدی از «محلل»، که چون نامشروع است، زشتی و نفرت و بی‌تمدنی چهره‌ی منفور «محلل» را ندارد و با داشتن همسر - که یک «واقعیت» است - مغایر نیست و نیازی را که در برخی خانواده‌ها وجود دارد، و بنابر این «واقعیت» است، پاسخ می‌گوید!

استعمار هم یک واقعیت است. ظلم و استثمار طبقاتی هم یک واقعیت است. واقعیت‌گرا، یک روشن‌بین بی‌تعصبی است که بر اساس آنچه عینیت خارجی دارد و یک واقعیت خارجی دارد و یک واقعیت علمی و حسی است، قضاوت می‌کند و عمل، و دچار خیال و ایده‌آل و مسائل ذهنی غیر واقعی نمی‌شود!

^۱ اساساً کلمه‌ی جبر را به غلط، در ترجمه‌ی اصطلاح Determinisme به کار برده‌ایم؛ هم غلط فکری و هم غلط لغوی. من کلمه‌ی تقدیر را

پیشنهاد می‌کنم.

می‌بینیم که ایده‌آلیسم یک متفکر، یک مصلح، یا یک جمع حزبی و جامعه‌ی ترقی‌خواه انقلابی را به آرمان‌های بلند ذهنی و ایده‌آل‌های طلایی و ارزش‌های مقدس و نیکی‌ها و نیازهای متعالی، اما همه «ناممکن»، می‌خواند و واقعیت‌های ناهنجار و موانع موجود و آنچه را جبراً روی می‌دهد و نفی آن محال است، نادیده می‌گیرد و یا ناشیانه طرد می‌کند. خود را از واقعیت‌های ناپسند کنار می‌کشد و در یک دنیای ذهنی خیالی و مقدس «مطلق» می‌اندیشد و احساس نمی‌کند که خود در آن دنیا نیست، خود غرق در پدیده‌های عینی و محسوس و شرایط موجودی است که اندیشه و احساس او از آن غایبند و او در آنجا که نیست، هست؛ و در آنجا که هست، نیست! و به عبارت دیگر، ایده‌آلیست، متفکری آرمان‌خواه و انسانی خوب است، که در «موجود» زندگی می‌کند؛ در «موهوم»، اندیشه و احساس! رهبری است انقلابی، که ویران می‌کند، اما نمی‌تواند بسازد و در حرف زدن، از همه جلوتر است و در عمل کردن، از همه عقب‌تر؛ و جامعه‌ای را که می‌سازد، نقص ندارد؛ اما نه با «آدم‌ها»، بلکه با «کلمات!» و این است که «مدینه‌ی افلاطون»، از «مدینه‌ی محمد» برتر است؛ اما به گفته‌ی خویش، نه در زمین، که در آسمان. چه، ایده‌آلیست یک «اتوپیا ساز» است و چون خوراکی را که برای گرسنه‌ها می‌پزد، «خیال پلو» است، هرچه بخواهند چربش می‌کند!

و بر عکس، رآلیست، پروازهای اندیشه و صعود روح و بینش و تلاش و آرمان‌خواهی و کمال‌جویی را در آدم می‌کشد و او را در سطح «آنچه هست» نگه می‌دارد و در قالب «ارزش‌های موجود» و «وضع موجود» محصور می‌سازد و قدرت «خلاقیت» و «عصیان» و «دگرگونی عمیق زندگی» و «تغییر جبر تاریخ و شرایط جامعه و طرز تفکر و نوع نیازها و خواست‌ها و هدف‌های فعلی و همیشگی انسان» را فلج می‌کند و «تسلیم واقعیت‌ها» و «پذیرای آنچه هست» بارش می‌آورد!

رآلیسم، گرسنه را مسموم می‌کند و ایده‌آلیسم، از گرسنگی می‌کشد!

نه ایده‌آلیسم، نه رآلیسم؛ بلکه هر دوا

اما اسلام - این «چراغ راهی» که «نه شرقی است و نه غربی»^۱، این «کلمه‌ی پاکی که چون درختی پاک» ریشه در «زمین» دارد و شاخه روی در «آسمان»^۲ - واقعیت‌های موجود را در زندگی، در روح و جسم، در روابط جمعی، در نهاد جامعه و در حرکت تاریخ - بر خلاف ایده‌آلیسم - «می‌بیند». همچون رآلیسم، وجودشان را اعتراف می‌کند، اما - برخلاف رآلیسم - آن‌ها را «نمی‌پذیرد»؛ آن‌ها را «تغییر می‌دهد». ماهیتشان را به شیوه‌ی انقلابی دگرگون می‌کند و در مسیر ایده‌آل‌های خویش «می‌راند» و برای نیل به هدف‌های ایده‌آلیستی خویش، آرمان‌های «حقیقی»، اما غیر «واقعی» خویش، آن‌ها را «وسیله می‌کند». مثل رآلیست از آن‌ها نمی‌گریزد؛ به سراغ آن‌ها می‌رود. بر سرشان افسار می‌زند، رمشان می‌کند و بدین وسیله، آنچه را «مانع» ایده‌آلیست‌ها بود، «مرکب» ایده‌آل خویش می‌کند.

مثلاً همین «کنکوبیناز» (زندگی جفتی) را - که در اروپا به صورت ازدواج نامشروع، غیرقانونی و منفور و نجس تلقی می‌شود، ولی وجود دارد و همه‌جای اروپا و آمریکا، و در ممالک بسیار مذهبی و گروه‌های مذهبی هم هست و حتی بیش‌تر - اسلام، با قبول طلاق و جواز ازدواج مجدد و وضع «ازدواج موقت» (متع یا صیغه)، آن را در موارد استثنایی زندگی فردی و وضع غیرعادی اجتماعی پذیرفته است؛ که اگر نمی‌پذیرفت، روی می‌داد، ولی بیرون از دسترس و کنترل او. اما اکنون با پذیرفتنش، به عنوان یک واقعیت طبیعی اجتناب‌ناپذیر، آن را یک امر شرعی و قانونی می‌کند و در نتیجه، می‌تواند بر آن مسلط شود و شکل آن را با مبانی حقوقی و اخلاقی خود منطبق سازد؛ طرفین را مقید می‌کند و قوانین را بر دو طرف جاری می‌سازد و به اصول و شرایط و مقرراتی مقیدشان می‌کند و احساس گناه و مطرود بودن در چشم خدا و مردم را از وجدان زن و مرد بیرون می‌آورد، با تطهیرشان، پیوند آن‌ها را با مبانی اخلاقی و مذهبی حفظ

^۱ اشاره به آیه ۳۵ سوره نور: «یوقد من شجرة مباركة زيتونة لا شرقية ولا غربية»

^۲ اشاره به آیه «كشجرة طيبة، اصلها ثابت، و فرعها فی السماء»

می‌کند و فرزندان‌شان را نیز در محیطی سالم و پاک و طبیعی می‌پرورد و نیز جامعه را و می‌دارد تا به چشم گناه و حرام‌زادگی و پلیدی به آنان ننگند و...

همه‌ی این موفقیت‌ها را اسلام از آن رو به دست می‌آورد که این «واقعیت اجتماعی و انسانی» را اعتراف می‌کند و در نتیجه می‌تواند نتایج و عواقبش را کنترل کند، به آن یک فرم قانونی بدهد، شکلش را اصلاح کند و به آن یک وجهی مشروع و اخلاقی ببخشد. این است اعتراف به واقعیت‌های موجود، که قدرتمان می‌دهد تا کنترل و هدایت‌شان کنیم و بتوانیم بر آن‌ها تسلط داشته باشیم. و اگر انکار کنیم آن‌ها بر ما تسلط می‌یابند و بی‌خواست ما، به هر جا که اراده کنند، خود کشیده می‌شوند و ما را می‌کشند. چنان‌که می‌بینیم، هم رأیست‌ها غرق در واقعیت‌های موجودند، چه بد و چه خوب، و هم ایدآلست‌ها که از واقعیت‌ها می‌گریزند؛ بلکه ایده‌آلیست‌هایی که فقط به آن‌چه خوب مطلق و درست مطلقند می‌اندیشند، بیش‌تر از رأیست‌ها، قربانی و اسیر بدی‌ها و ناهنجاری‌های عینی هستند. زیرا رأیست با واقعیت آشنا و هم‌ساز است. اما ایده‌آلیست که آن‌ها را نمی‌بیند و جاهلانه و خیال‌پرستانه نفی می‌کند، خود در برابر حمله‌ی آن‌ها، بی‌دفاع و ناشی و ضعیف، به زانو در می‌افتد و نابود می‌شود.

نمی‌بینیم که غالب دخترهایی که در خانواده‌ی خیلی مقدس مآب از ماهی نر حوض آب حوضخانه‌شان رو می‌گرفتند، چگونه وقتی چشمشان به آبی می‌افتد، نه تنها شناگر قهاری می‌شوند، که از هول و دستپاچگی و خیالات و ناشی‌گری و عطش، خود را در آن غرق می‌کنند و همه‌ی کمبودهایشان را با هزار برابر «جریمه‌ی دیرکرد»، می‌پردازند و هم‌چنین، خیلی «آفازاده»های خانواده‌های زهد و تقوی، که می‌بینیم چه عقده‌گشایی‌ها که نمی‌کنند! و «تازه متجدد»های «ماقبل مقدس» - که از دنیای ایده‌آلیستی محیط شبه‌مذهبی‌شان، که از حرمت فیزیک و شیمی و تحصیل و مدرسه و دانشگاه و خط داشتن زن و از ارتفاع یک «جو» کوتاه‌تر کردن ریش و نشستن تاکسی به جای درشکه، و توسل به دوا با وجود دعا، و استعمال کراوات و بلند بودن موی سر و تغییر لباس و آرایش و خرید رادیو و پخش کلام خدا از بلندگو... حرف می‌زدند، ناگهان به دنیای واقعیت‌های جدید پرتاب شده‌اند - می‌بینید که چه قدر شلوغ کرده‌اند و چه قدر در مصرف‌های مدرن و مدرنیسم و ادا و اطوارهای دوبله شده به فارسی، و لوکس‌نمایی و لوس‌بازی افراط می‌کنند؟ حتی فرنگی‌ها را به خنده و تعجب می‌اندازد. چرا؟ چون آن‌ها با این واقعیت‌ها همراهند و برایشان طبیعی است و ما که آن‌ها را جاهلانه انکار کردیم و در برابرشان ناشیانه ایستادیم، اکنون که جبراً در مسیرشان قرار گرفته‌ایم، نمی‌دانیم چه کنیم. نه آن‌ها را می‌توانیم خوب و بد کنیم، بشناسیم و نه خود را از پیش برای این «برخوردها» آماده کردیم و چون نمی‌توانیم واقعیت‌ها را انتخاب کنیم، طبیعتاً واقعیت‌ها ما را انتخاب می‌کنند و می‌بینیم.

تمدن جدید بر همه‌ی مرزها و برج و باروهای جهان حمله برد و همه را فرو ریخت. قرون جدید، جریان تند رنسانس و نهضت روشن‌فکری و انقلاب کبیر فرانسه و زندگی صنعتی... پیاپی وزیدن گرفتند و هوای جهان را عوض کردند. تغییر هوای ملک ما نیز یک جبر بود؛ یک واقعیت، و حتمی. مسلم بود که دیر یا زود، برق می‌آید و ماشین و چاپ و دانشگاه و «دموکراسی»! و رادیو و تلویزیون و سینما و روزنامه و کتاب و مدرسه و تحصیل در غرب و تکنیک جدید و علوم تازه و تحصیل و کار و آزادی و حقوق اجتماعی و ادعای برابری زن و عصیان جوانان و فرو ریختن مرزهای قومی و حصارهای بسته‌ی اجتماعی و ورود ماشین و بانک و سازمان‌های اداری و هجوم سرمایه‌داری و تحمیل مدرنیسم و عقب‌نشینی سنت و تزلزل طبقات و گروه‌ها و تیپ‌ها و ارزش‌ها و رفتارهای اجتماعی قدیم و ایجاد و گسترش طبقه بورژوازی جدید و نظام تولید و توزیع و مصرف جدید و پیدایش نیازها و پدیده‌ها و مسائل و «وقایع مستحده» و حمله‌ی افکار و عقاید و مکاتب غربی به فرهنگ و مذهب اسلام و خطرات تازه و برخوردهای شدید و خیلی «چیزهای بد و خوب» دیگر.

رهبران مردم، نگهبانان و مسؤولان اخلاق و هدایت و زندگی و افکار جامعه، در برابر این واقعیت‌های اجتناب‌ناپذیر، چشم‌هایشان را به هم گذاشتند و دلشان را هم چنان به ایده‌آل‌های ذهنی‌شان و ذهنیات قدیمشان بستند و کوشیدند تا با آمدن تاکسی، درشکه را حفظ کنند و در کنار برق، پیه‌سوزها را روشن نگاه دارند. دلیلشان؟ این که آن‌ها منسوب به کفار است و این‌ها منسوب به قدما! «کارت به جایی رسیده که پیه‌سوزها را مسخره می‌کنی؟ در پرتو نور همین چراغ‌ها و با خوردن دود همین پیه‌سوزها، کلینی‌ها و شیخ طوسی‌ها و سیدرضی‌ها و علامه‌مجلسی‌ها... بیرون آمده‌اند!!

و برای سد کردن راه این هجوم جهان گیر و متوقف ساختن حرکت این زمان شتابان، نیرو و وسیله و نقشه؟ چشم‌ها را بستن، سرها را به قفا برگرداندن، و آن گاه سب و لعن و ناله و «ندبه»!

«ماشین» بر روی جاده‌ای شیب دار و بی مانع، از قله‌ی تمدن و قدرت و سیاست غرب، با «سرعت برق» به سوی ما، که در عمق دره‌ی قرون وسطایی و عقب ماندگی خویش نشسته بودیم و یا به خواب رفته بودیم، می راند و پاسداران و مسؤولان ما یا هم چنان بی خبر، به لای لایی گفتن ادامه دادند و یا آن‌ها که خطر را احساس کردند و به مقابله برخاستند، سرها را به عقب برگرداندند و به نام این که «به دین رو کنید»، مردم ما و اسلام مردم ما را در جهتی «وارونه» راندند و در نتیجه، به خیال این که از خطر پشت می‌کنند، پشت به این ماشین سریع‌السير مهیب ایستادند و این بود که دیدیم چگونه رسید و هم زندگی مردم را و هم ایمان مردم را زیر گرفت و ماشینی را که از سوار شدنش ناشیانه اجتناب کردیم، این چنین ماهرانه سوارمان شد و چون نخواستیم در این عصر و در برابر این خطر، هنوز هم از «خر سواری» دست بکشیم، خودمان را و خرمان در زیر «چرخ»های ماشین و زمان ماشین و دست و پا و چنگ و دندان صاحب ماشین له و لقمه کردند و بلعیدند و از هضم رابع هم گذراندند!

اینان آگاه بودند و این حقیقت را به درستی پیش‌بینی می‌کردند که این «واقعیت‌ها» و هجوم این «واقعیه‌های نوظهور» بر زندگی و فرهنگ ما، بسیاری از اصالت‌ها، ارزش‌ها، مبانی اخلاقی، اعتقادی، ایمان، تقوی، سلامت روح، و استقلال فکری و فرهنگی، و در نتیجه، انسانی این جامعه را فرو می‌ریزد و آلودگی، در مغز استخوان مردم خانه می‌کند. اما در برابر این جبر نیرومند و فوری که مسائل و روابط و نظام‌ها و نیازها و مقتضیات خود را تحمیل می‌کرد و حتی دورافتاده‌ترین و عقب‌مانده‌ترین جامعه‌های قبیله‌ای را در اعماق صحرا فرا می‌گرفت، فقط و فقط گفتند:

«حرام است!» رادیو نخرید! فیلم؟ نبینید! تلویزیون؟ نشینید! بلندگو؟ نشنوید! دانشگاه؟ نروید! علوم جدید؟ نخوانید! روزنامه؟ نگیرید! رأی؟ ندهید! کار اداری؟ نکنید! ...

زن؟ هیس! اسمش را نبرید!

در برابر این سیل عالم‌گیر صنعت و تغییر نظام جهان و این سرمایه‌داری هفت‌خطی که «به اسکیمو یخچال می‌فروشد!» ایستادند تا از آن جلوگیری کنند و از «وضع سابق»، تماماً دفاع نمایند و برای عقب راندن حمله‌ی غرب، تمام سلاح و سرمایه‌شان هم دو چیز بود و بس:

یک «لفظ»، همراه یک «حرف»:

اولی: «حرام!»

دومی: «نه!»

نتیجه چه شد؟ همین شد که می‌بینیم. واقعیت‌ها مرزها را شکستند و برج و باروها را فرو ریختند و سنگرها را بر روی سنگرداران بی‌دفاع - که به جای «مقهور کردن» دشمن مهاجم، از او «فهر» کرده بودند! - خراب کردند و همه چیز را در هم کوفتند و هم چون دسته‌دسته روباه‌های مکار و گرگ‌های خون‌خوار و کفتارهای مرده‌خوار و نبش‌قبرکن و سگ‌های هار زنجیرگسسته‌ای که از قفس گریخته باشند و موش‌های (!) دزد سکه‌پرستی که هزار خانه‌ی پنهان در زیر خاک حفر کرده و هزار نقب به انبار و خانه و صندوق‌خانه زده باشند، بر شهرها و آبادی‌ها و بازارها و مسجدها و خرمن‌ها و حتی خانه‌های ما ریختند و غارت کردند و ...

«آمدند و کشتند و سوختند و بردند، اما - برخلاف سخن آن مرد بخارایی که درباره‌ی سپاهیان چنگیزی گفت - نرفتند!»

چرا؟ چون کسی آن‌ها را ندیده! نگهبانان مرزها و پاسداران برج‌های ما از این‌ها بدشان می‌آمد و به قدری بیزار بودند که نگاهشان نکردند. نخواستند بروند و خوب و بد کنند و اصلاحشان کنند و با وضع ما و آب‌وهوا و مردم کشور ما تطبیقشان دهند، انتخابشان کنند، وسیله‌شان سازند، کنترلشان کنند و بر آن‌ها سوار شوند. در برابر این اتومبیل بی‌ترمز، وسط جاده ایستادند و زیر آمدند و فلج شدند.

و این است که اکنون زن پوشیده‌اش می‌خواهد وضع حمل کند، فریاد می‌زند که «چرا مردها؟»، «چرا زن‌ها نباید طیب زنان باشند؟»
 فرزندش را می‌خواهد به مدرسه و دانشگاه بگذارد، ناله‌اش بلند می‌شود که: «این ادبیات است یا سالن مد؟» «این دانشگاه یک جامعه‌ی اسلامی است؟» «این مدرسه بویی از اسلام و اخلاق و معنی دارد؟» «این رادیوی یک مملکت مذهبی است یا جعبه‌ی آواز؟» «این تلویزیون!» «این مطبوعات!» «این مجلس!» «این قوانینی که وضع می‌کنند!» «این بانک‌ها که رباخواران قانونی‌اند!» «این چه ترجمه‌هایی است؟» «وای، این چه تمدنی است؟»...

و این دادخواه معترض - هر چند اعتراض‌هایشان همه حق - باید گفت که ما حق اعتراض نداریم. به قول حافظ:

**چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
 گر اندکی نه به وفق رضا است، خرده مگیر**

و حتی در این‌جا باید گفت: «اگر همه‌اش هم نه به وفق رضا است، خرده مگیر!»

چون وقتی این واقعیت‌ها آمدند و جا گرفتند و به کار آغاز کردند، تو غایب شدی، فرار کردی؛ وقتی تو مرد تقوی و مذهب و اخلاق و اسلام و دل‌سوز مردم و مسؤول روح و فکر جامعه و حافظ فرهنگ اسلام، قهر کردی و گوشه‌گرفتی، طبیعی است که تمدن و صنعت و علم جدید را میرزاملکم‌خان می‌آورد و در جامعه به کار می‌اندازد.

عالم مسؤول اسلامی که از میدان «زمان و زندگی» بیرون می‌رود و به گوشه‌ای می‌خزد و مردم را در عرصه‌ی بلا تنها می‌گذارد و با اسارت دنیا و جهنم زندگی‌شان را در دست بازیگران ایمان و سرنوشتشان رها می‌کند و به کنج آرام عزلت و عبادت می‌خزد تا رندانه، خودش تنهایی به بهشت برود و بی‌دردسر و گرفتاری و خرج و زحمت، هم نام و عنوانش در این دنیا محفوظ و محترم ماند و هم فلاح و نجاتش در آن دنیا تأمین باشد، پیدا است که به جای این «عالم مسؤول اسلامی»، «عامل مزدور استعماری» به «میدان خالی زمان و زندگی مردم» پا می‌نهد آن‌گاه، همه‌چیز را آن‌چنان می‌سازد که به کارش آید و یا به زیانش نباشد. پیداست که «اصلاح مذهبی» را سید کاظم رشتی و میرزا علی محمد باب و میرزا حسینعلی بهاء میدان‌دار می‌شوند و «نهضت تجدیدطلبی و ترقی‌خواهی» را میرزا ملکم‌خان لاتاری و زعمای فراماسونری و مؤسسان فراموش‌خانه... و بالآخره، «انقلاب اجتماعی و سیاسی» را آقا جمال و آقا سید حسن تقی‌زاده و عین‌الدوله و خود مظفرالدین‌شاه و شازده عضدالملک!

می‌بینیم که در آن هنگام‌ها و هنگامه‌ها که اسلام با غرب و استعمار غرب درگیر است، ما - یعنی گروهی که جبهه و نیرو و مسؤولیت اسلامی این جامعه را می‌سازد - در صحنه حضور نداشتیم و در عصری که میرزا علی‌محمد، میرزا حسینعلی و میرزا ملکم‌خان و سید حسن تقی‌زاده در جبهه‌های دین‌سازی، غرب‌زدگی و سیاست‌بازی، بزرگ‌ترین قدرت‌ها و موفقیت‌ها را به آن‌ها دادند، ما سید جمال اسلام و مردم را تنها گذاشتیم و حتی در زیرباران‌های تهمت و تکفیر و تفسیق و بهتان بابی‌گری و فرنگی‌گری و مادی‌گری و نوکری کلیسا و بلشویک فلجش کردیم و به دست استعمار کینه‌توز و نوکرانش سپردیم تا انتقام بیدار کردن مسلمانان را و احیاء اسلام را و شعار قرآن را از او بگیرند. و سرنوشتش را عبرت دیگران سازند!!

برای دخالت مؤثر در آنچه می‌گذرد، و هدایت حرکت جبری جامعه، به کوشش‌های عمیق، سنگین و آگاهانه نیازمندیم که خطر ریشه‌برانداز است و مسؤولیت کمرشکن، و ایثار می‌طلبد!

تلقین‌کنندگان و تسکین و تسلیت‌دهندگان، و آن‌ها که توده‌ی مردم را به حفظ آنچه ماندنی نیست و سلامت این بیماری که رفتنی است، معتقد می‌کنند و خطرها را نمی‌گویند و نیز آن‌ها که جامعه را به پذیرفتن آنچه قابل پذیرفتن نیست مؤمن می‌سازند، بیش‌تر جامعه را اغفال می‌کنند و در حالت رکود و سکون و ضعف و تسلیم نگه می‌دارند.

آن‌ها که «جامعه‌ی جاری و متحرک» می‌طلبند و «به‌روزی انسان» را می‌خواهند، نه اهل آنند که، با دفاع از آنچه قابل دفاع نیست، عوام‌فریبی کنند و وجهه‌ی عمومی به دست آورند، نه استعداد آن را دارند که، با مدح و ثنای آن‌چه «مد روز» شده است، «مرد روز» شوند و «دستی» به «جایی» بند کنند. واقعیت‌ها را - خوش آیند یا بدآیند - آن‌چنان که در جامعه‌ی ما وجود دارند، اعتراف می‌کنند و دردها را می‌شناسند و از تمامی نیرویشان برای درمان کردن کمک می‌گیرند.

اینان کسانی‌اند که می‌دانند زمان حرکت دارد. آگاه می‌شوند که جامعه‌ی سنتی ما دارد پوست می‌اندازد. احساس می‌کنند که قدرت‌های بزرگ جهانی قصد ما را کرده‌اند تا عوضمان کنند.

این‌ها نه آن‌قدر «بی‌دردند» که بنشینند و تماشا کنند، نه آن‌قدر «بی‌شرم» که آلت دست هر دستی و دستگاهی شوند، نه آن‌قدر «بی‌شعور» که وقتی می‌بینند سیل به شهر کوفت، به پستوی خانه‌شان بخزند و در را به روی زن و بچه‌شان ببندند که از بلای سیل در امان مانند! و گلیم خود را از آب بکشند و آن هم به غلط و بیهوده؛ زیرا می‌دانند که امروز، دیگر مثل گذشته، خانواده حصار بسته‌ای نیست. اگر دخترت را توی اتاق عقبی خانه‌ای هم زندانی کنی، تلویزیون ملی و غیر ملی دنبالش می‌کند و گیرش می‌آورد و تمام برنامه‌های نیمه‌شبان شکوفه‌نو و لاله‌زار نو را به خوردش می‌دهد.

دو «قالب آدم‌ریزی»

در جامعه‌ی ما دو واقعیت، دو «چه باید کرد» وجود دارد؛ یکی تپیی است که معتصبانه سنت کهنه‌ی موجود را به نام مذهب و اخلاق، علی‌رغم زمان، می‌خواهد تحمیل کند و نمی‌تواند و با این که نمی‌داند که نمی‌تواند، باز هم در ماندن و نگه‌داشتن و تحمیل کردن آن بر نسل جوان اصرار می‌ورزد؛ و یکی تپیی است که به عنوان روشن‌فکری، یا تجددمآبی، یا آزادی‌خواهی یا به عنوان این که اگر من دخالت کنم یا امر و نهی و کنترل کنم، به امل بودن، قدیمی بودن، شرقی بودن، و عقب‌مانده بودن و مذهبی و مؤمن بودن متهم می‌شوم، در برابر تغییر جامعه، تغییر تیپ دختر و پسرش، نقش مترقی «نعش» را بازی می‌کند!

یعنی او - فرزند - عمل می‌کند و این - پدر، مادر - امکانات را برایش فراهم می‌سازد که پدر یا مادری روشن‌فکر لقب بگیرد. اما این سکوت و تسلیم، نه از جهت روشن‌فکری، و نه از جهت اعتقاد او، که از عجز و ناتوانی اوست؛ چرا که می‌بیند اگر فضولی کند، همین حرمت ظاهری و توخالی را نیز از دست می‌دهد:

«پاپای پهبه!»، «مامان مدادا!»

این دو قالب است؛ دو قالب برای ساختن آدم‌های «ریختنی»؛ دو قالب خشت‌مالی، یکی متعلق به خشت‌مال‌های «چهارباغ اصفهان»، گنده و بدترکیب و کج و به‌دردنخور و پوسیده، دوم قالب کوره‌پزهای فرنگی، صاف و ظریف و بی‌دوام و پوک.

این دو تیپ است و دو راه؛ هر دو نادرست و بی‌راهه. چرا که در واقعیت، سیلی می‌خورد و فرو می‌کوبد و می‌برد؛ یکی در میانه ایستاده و می‌خواهد با دست‌هایش آب را راه ببندد و دشنام می‌دهد و فریاد می‌کشد و لعن و نفرین و گریه و زاری می‌کند، دیگری در کناره‌ی سیل، چون نعشی، دراز به دراز افتاده است و تماشاگرش بی‌ارزش است؛ «یک پاپاجون، مامان جون» بی‌بو و خاصیت و «پهبه‌ای»، خربارکش نجیب و ساکت و حرف‌گوش کن برای «فی‌فی» و «فوفول»، که صبح تا شب جان می‌کند و جنایت می‌کند و کلاه بر می‌دارد و جیب می‌زند و با هزار پستی و تملق و دعا و ثنا و کلک، جیبش را پر می‌کند تا این‌ها خالی کنند و این‌ها بریزند به جیب کمپانی‌های غربی.

وجود این دو تیپ - هم آن که با گریه‌زاری و لعن و نفرین و کشیده و لگد، جلوی سیل را ببندد و هم این که در ساحل، چون نعشی وارفته و «واداده» است - هر دو یک نتیجه دارد: حرکت ویران‌کننده‌ی سیل، [با] دخالت و هدایت این دو، پیش می‌تازد و دامن می‌گسترند و

همه‌ی بنیادها و دیوارها و نهادها را بر سر هر دو خراب می‌کند و همه‌چیز را می‌ریزد و می‌برد و شهر را مردابی متعفن و مرگبار و تسلیم‌شده‌ی خویش می‌سازد.

زن در اروپا دچار سرنوشتی شد که اکنون بعد از چند قرن، گرفتارش شده‌ایم؛ البته با خصوصیتی اضافی. زن اروپایی‌ای را که ما در ایران می‌شناسیم، زن موجود در اروپا نیست؛ «زن اروپایی موجود در ایران است!» نه در کوچه‌ها و خیابان‌ها، در تلویزیون و رادیو و مجلات زنانه‌ی «مارگو» و ارگان بدکاره‌های «روشن‌فکر»، «این هفته» و زبان و قلم متجددها و فرنگی‌مآب‌های ایران. چهره‌ای که ما به نام زن اروپایی می‌شناسیم، ساخت ایران است؛ مونتاژ ملی است. البته این نوع زن‌ها که پشت مجله‌ی «زن روز» می‌بینیم، در اروپا هم هستند؛ اما در جاهای مخصوصی، به عنوان «زن شب»! این غیر از «زن اروپایی» است. چنان‌که «زن ایرانی»، غیر از برخی از زنان مخصوص در ایران است که جنبه‌ی بین‌المللی^۱ دارند. فقط بعضی از زن‌های اروپایی هستند که ما حق شناختنشان را داریم و باید همیشه همان‌ها را بشناسیم؛ آن‌هایی را که فیلم‌ها و مجله‌ها و تلویزیون‌های جنسی و رمان‌های جنسی نویسندگان جنسی ما نشان می‌دهند، به عنوان تیپ کلی «زن اروپایی» به ما می‌شناسانند. حق نداریم آن دختر اورپایی را بشناسیم که از ۱۶ سالگی به صحرای نوبی، به آفریقا، به صحرای الجزایر و استرالیا می‌رود و تمام عمرش را در آن محیط‌های وحشت و خطر و بیماری و مرگ و قبایل وحشی می‌گذراند و شب و روز، در جوانی و کمال و پیری، درباره‌ی امواجی که از شاخک‌های مورچه فرستاده می‌شود و شاخک‌های دیگر آن امواج را می‌گیرند، کار می‌کند و چون عمر به پایان می‌برد، دخترش کار و فکر او را دنبال می‌کند و این نسل دوم زن اروپایی، در سن پنجاه سالگی به فرانسه باز می‌گردد و در دانشگاه می‌گوید: «من سخن گفتن مورچه را کشف کرده‌ام و بعضی از علائم مکالمه‌ی او را یافته‌ام».

حق نداریم مادام «گواشن» را بشناسیم که تمام عمر را صرف کرد تا ریشه‌ی افکار و مسائل فلسفی حکمت بوعلی و ابن‌رشد و ملاصدرا و حاجی ملاحادی سبزواری را در فلسفه‌ی یونان و آثار ارسطو و دیگران پیدا کرد و با هم مقایسه نمود و آن‌چه را حکمای ما از آن‌ها گرفته‌اند نشان داد و آن‌چه را بد فهمیده‌اند و بد ترجمه کرده‌اند، در طی هزار سال تمدن اسلامی تصحیح نمود.

حق نداریم مادام «دولاویدیا»ی ایتالیایی را بشناسیم که یک کارش تصحیح و تکمیل کتاب نفسانیات ابوعلی سینا است از روی نسخه‌ی متن رساله‌ی نس ارسطو در زبان یونانی قدیم... حق نداریم مادام «کوری» را بشناسیم که کاشف کوانتوم و رادیواکتیویته است.

یا رزاس دولاشاپل را که بیش از همه‌ی علمای اسلام و حتی همه‌ی شیعیان و کباده‌کشان فعلی علی و مدعیان معارف علوی، او، یک دختر زیبای آزاد و مرفه سوئدی‌نژاد، با دوری از جو فرهنگی اسلامی و زمینه‌ی تربیتی و اعتقادی شیعی، از آغاز جوانی زندگی‌اش را وقف شناخت آن روحی کرد که در اندام اسلام مجهول ماند و پی بردن به مردی که در زیر کینه‌های دشمن و حیل‌های منافق و مدح و ثنای‌های شاعرانه و بی‌معنای دوست، پنهان شده است؛ درست‌ترین خطوط سیمای علی، لطیف‌ترین موج‌های روح و ابعاد احساس و بلندترین پرش‌های اندیشه‌ی او را یافت و رنج‌ها و تنهایی‌ها و شکست‌ها و هراس‌ها و نیازهای او را برای نخستین بار احساس کرد و نه فقط علی احد و بدر و حنین، که علی محراب شب و چاه‌های پیرامون مدینه را نیز پیدا کرد و نهج‌البلاغه‌ی او را - که مسلمانان عرب تنها منتخبات

^۱ در الیانس فرانسه، در پاریس، درس زبان می‌خواندم. هم‌کلاسی داشتم از اسپانیا؛ جوانکی خوش‌تیپ، خوش‌خنده، و «مجلسی». جان می‌داد برای محافل مخلوط ادبی بزرگان. هنوز اول ورود هر دویمان بود و به زحمت حرف می‌زدیم. گفت از کجایی؟ گفتم. گفت چه سعادت، تهران. خوش به حال مرده‌های ایران. در اروپا ما باید با یک دختر، او سر حرف را و کنیم. اگر جواب داد، حرف‌های جالبی برایش بزنیم و سرگرم‌کننده و باهوش باشیم. بعد با هم آشنا شویم، بعد به تئاتری دعوتش کنیم، شب دیگر به شام، بعد گردش، بعد حرف از سیاست، ادبیات، شعر و نویسندگان و هنر و مکتب‌های هنری و گاهی سیاسی، بعد اگر حرف‌هایمان هم را گرفت با هم رفیق می‌شویم، بعد دعوت به خانه، کم‌کم صمیمیت، بعد دوره‌ی خصوصیت، و احتمالاً در آخر خواب. از صد تایش، یکی تا آخر می‌رسد و بقیه، هر کدام در یکی از این مراحل از چنگمان می‌پرند. اما ایران شما نه، این حرف‌ها را ندارد. یک «چشمک»! گفتم شاید کلمه‌ی «ایرانی» را با «ایتالی» یا جای دیگری عوضی گرفته. توضیح داد که نه. او عضو یک تروپ هنری بوده؛ از گروه‌های سیار رقص و موزیک اسپانیایی، با آن لباس‌های سرخ قشنگ، و به ایران آمده و در تهران، به محافل هنردوست اشرافی و خیلی متجدد راه یافته و «زن ایرانی» را تجربه کرده است! و من، در حالی که این نام، مجسمه‌ی رب‌النوع‌های مادری، خواهری، همسری، عشق، کار، هنر، صبوری، و وفاداری و پاک‌ی و رنج و نیز چهره‌هایی «زینب‌وار» را برایم تداعی کرده بود، ناگهان یادم آمد که «ها، بله!»

ادبی آن را به تصحیح محمد عبده، مفتی اعظم اهل تسنن دارند و اهل تشیع علی، تنها «سخنان جواد فاضل» منسوب به علی را، و یا ترجمه‌ی فیض را که به علی منسوب است، اما باید به کمک متن عربی خواند - و این دختر کافر جهنمی بود که هم آن‌چه علی به قلم آورده است، پراکنده در این کتاب و آن دفتر یا بیش‌تر نسخه‌های خطی پنهان این‌جا و آن‌جا، همه را گرد آورد و خواند و ترجمه و تفسیر کرد و زیباترین و عمیق‌ترین نوشته‌هایی را که درباره‌ی کسی از یک قلم جاری شده است، درباره‌ی علی نوشت و اکنون چهل‌ودو سال است که لحظه‌ای، سر از اندیشه و تأمل و کار و تحقیق و شناخت او برنگرفته است.

ما حق نداریم دوشیزه «میشن» را [بشناسیم] که در اشغال پاریس به وسیله‌ی نازی‌ها، از سنگر «نهضت مقاومت فرانسه»، ضربه‌هایی چنان کاری بر ارتش هیتلری زد که دو بار غایبانه، به مرگ محکوم شد و با این که خود یهودی است، انسان بودن و آزادی را در اوجی می‌فهد که اکنون، در صف «فداییان فلسطینی»، علیه صهیونیسم می‌جنگد!

ما حق نداریم هزارها دختر پارسی را [بشناسیم] که دوشادوش مجاهدان الجزایری، بی‌نام و نشان و بی‌انتظار پاداشی دنیوی یا ثوابی اخروی، در سازمان‌های مخفی، سنگرهای کوهستانی، و قلب پایگاه‌های جنگلی، از سینه‌ی آتش‌ریز صحرای الجزایر تا زیرزمین‌ها و پناه‌گاه‌های شهر شهوت و شراب پاریس، علیه استعمار فرانسه و قداره‌بندانی چون ژنرال دوگل و سوستل و سالان و آرگون، جنگیدند و شکنجه‌های هولناک را و شهادت‌های شکوه‌مند را در راه آزادی ملتی بیگانه، استقبال کردند.

ما حق نداریم که «آنجلا»، دختر آمریکایی یا دختر ایرلندی را که دو ملت اسیر - چه می‌گوییم؟ - همه‌ی مردم آزاده‌ی جهان و تمام بشریت مجروح و محکوم تبیض و ستم و استثمار چشم به آنان دوخته‌اند، بشناسیم و بدانیم که زن فرنگی نه آن‌چنان که آقایان محترم مسعودی‌ها و فرامرزی‌ها، به نام «زن روز» اروپا، به «اطلاعات بانوان» ما می‌رسانند، یک عروسک بازیچه‌ی دون ژوان‌ها و برده‌ی پول و تجمل و جواهر، و کنیز مدرنی که تا وقتی به کار است و برای مرد مطرح است که قابل توجه و تمتع هوس‌بازان و شهوت‌رانا باشد و بعد از آن دوران، ماشینی است که اسقاط شده است، بلکه تا آن‌جا پیش رفته که تجسم ایده‌آل یک ملت و مظهر نجات و غرور و افتخار یک نژاد شده است. ما فقط حق داریم مادام «توئیگی» را بشناسیم، به نام آخرین مظهر ایده‌آل زن متمدن غرب، ملکه‌ی جهان در سال ۷۱ راه، و در کنارش به عنوان برجسته‌ترین زنان نماینده‌ی زن اروپا، ژاکلین اونایس را - که همه‌چیزش را معامله می‌کند - و «بب» را، ملکه‌ی موناکو را، و زنان هفت تیرکش پیرامون جیمزباند را، یعنی همین‌ها را که گوشت‌های قربانی دستگاه‌های تولید اروپایی‌اند، همین اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌کوکی‌های سرمایه‌داری و تمدن جدید برای سربندی خواجه‌های جدید را. فقط این‌ها را که تمامی ارزش اجتماعی و فضایل انسانی‌شان در لباس‌هاشان است و در اسافل اعضاهاشان، ما ایرانی‌ها حق داریم به عنوان زن اورپایی بشناسیم. یک بار ندیدم که از دانشگاه کمبریج، یا سوربن، یا هاروارد عکس بردارند و بگویند که دختران دانشجو چگونه می‌آیند و چگونه می‌روند، چگونه در کتابخانه‌ها بر روی نسخه‌های قرن‌های ۱۴ و ۱۵ اروپا و الواحی که از ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ سال پیش در چین پیدا شده، یا روی نسخه‌ای از قرآن، نسخه‌هایی از کتب خطی لاتین و یونانی و میخی و سانسکریت، از صبح تا شب خم می‌شوند، بی آن که تکانی بخورند و چشم به این سو و آن سو بدوانند و تا کتاب‌دار کتاب را نمی‌گیرد و عذرشان نمی‌خواهد، سرشان از روی کتاب برداشته نمی‌شود و یک دختر جوان آمریکایی، آلمانی، فرانسوی - که استعمار نوی ما آن‌ها را تیپ دختران تلفنی و یا فواحش مجانی معرفی می‌کنند که با یک «چشمک خیابانی» و یک «قهوه‌ی کافه‌ای» صید می‌شوند، تا به دختران متمدن ما بفهماند که زن روز یعنی همین، و دختر روشن‌فکر و «شایسته»! یعنی همین جور و جز این تعصب است و امل‌بازی و نشانه‌ی عقب‌ماندگی و فرهنگ قرون وسطایی... - در کلاس‌ها و کتابخانه‌ها و موزه‌ها و گروه‌های تحقیق و آزمایشگاه‌ها کار و رفتاری چون استادان و محققان و مستشرقان سال‌خورده‌ای دارند که تنها به علم عشق می‌ورزند و جز در کار خویش، همه‌ی شور و شوق‌ها و هوی و هوس‌ها را در زندگی کشته‌اند.

اما استعمار نو، که زمینه‌ساز استعمار نو است - آن‌چنان که استعمار کهنه به سود استعمار کهنه می‌کوشید تا زن را در جهل سنتی و انحطاط اجتماعی نگاه دارد - از اینان سخن نمی‌گوید. زیرا استعمار هرگز دوست ندارد که دختران ما، اروپایی فکر و کار کنند و اندیش‌مند و آزاد و تولیدکننده باشند.

او می‌کوشد از دختران ما تپیی بسازد که به «دختربار» موسوم است، تا بتواند برای او، دو نقش استعماری بزرگ را در جامعه‌های سنتی غیر اروپایی بازی کند.

یکی این که جهت افکار و احساسات و خواست‌ها و تلاش‌های نسل جوان را از «اعالی اعضا» - گوش و چشم و سر و سینه - به «اسافل اعضا» بگرداند و آزادی جنسی را به گونه‌ای طرح کنند که هم همه‌ی «پیوندهای فرهنگی» - یعنی شیرازه‌ی وجودی و قوام ملی یا مذهبی و اصالت و شخصیت تاریخی ما - را از هم بگسلد و هم همه‌ی آزادی‌های انسانی - یعنی خواست‌ها و هیجان‌های اصلی نسل جوان جامعه‌های آسیایی، آفریقایی و از جمله اسلامی - را در خود مستحیل سازد. نقش دوم، این که هم خود به صورت حریص‌ترین عوامل مصرف شوند و هم قوی‌ترین عوامل ترویج مصرف در جامعه‌های ما.

و برای این کار، باید دختران دنیای سوم، تمدن را و تجدد را بفهمند و «زن‌روز» را با «زن‌بار» اشتباه کنند.

آری زنان ما نباید این زنان را بشناسند. زیرا حق ندارند خانم «میشن»‌ها، «دولاویدیا»‌ها را «زن‌روز»، یا «زن متمدن اروپایی» تلقی کنند و تقلید. آن‌ها فقط دو انتخاب بیش‌تر ندارند: یا قربانی استحمار کهنه ماندن، یا قربانی استحمار نو شدن.

مذهب؟ «زن سفره»!

تمدن؟ «زن بار»! تمام.

هم‌دستی ارتجاع و استعمار

می‌بینیم که چگونه دست‌پدای این «این سنت‌گرای امل» و دست مرموز و پنهان (و در عین حال، معلوم و آشکار^۱) آن «ترقی‌خواه متجدد»، در هم فشرده شده‌اند و هم را یاری می‌دهند تا همه‌چیز را در دنیای ما نابود کنند، تا ما را به شکل مصرف‌کننده‌ی رام و برده‌ی آرام درآورند و تا از دختران ما، «مانکن‌های گچی پشت ویتترین» بسازند که نه زن شرقی‌اند و نه غربی. «عروسک‌فرنگی»‌های توخالی و بزک‌کرده و گرم‌شده‌ای که نه احساس زن دیروز ما را دارند و نه شعور زن امروز آن‌ها را؛ اسباب‌بازی‌های کوچکی‌ای که نه «حوا»‌بند و نه «آدم»! نه «همسر»‌ند و نه «معشوق»، نه زن خانه‌اند و نه زن کار، نه در برابر فرزند احساس مسؤولیت می‌کنند و نه در برابر مردم، نه، نه، نه، نه!

شتر مرغ‌هایی‌اند که نه بار می‌برند - که مرغند - و نه می‌پرند - که شترند!

این‌ها، نوع «من‌درآورده»‌ای از زنند؛ مونتاژ صنایع داخلی، با مارک قلابی «ساخت اروپا»؛ کالاهای فرنگی‌مآبی که مخصوص مصرف در بازارهای شرقی و اسلامی سفارش داده‌اند و طرح و قالب‌ریزی شده‌اند. مواد خامش را استحمار کهنه می‌دهد و استحمار نو، در کوره‌های آدام‌سوزی و خم‌های رنگ‌رزی و دستگاه‌های مغزشویی و فرهنگ‌زدایی و تخلیه‌ی معنوی و با اسیدها و اکسیرهای کیمیاگری خناسی و بالآخره، در تکنولوژی مالت‌تراشی و نسل‌سازی و قالب‌های خودکار آدم‌ریزی خویش - که استعمار نو پدید آورده است - آن‌ها را به صورت «کنیزکان روز» برای «شب‌های جنسیت»، و «مانکن‌های لوکس» برای «ویتترین‌های مصرف» می‌سازند و به نمایش می‌گذارند.

سنت‌گرای امل متقدم، و سرمایه‌دار متجدد، با هم عملاً هم‌کاری می‌کنند تا چنین تیپ تازه‌ای بوجود آید؛ یکی به نام «اخلاق و مذهب»، و دیگری به نام «آزادی و پیشرفت». امل‌های سنت‌پرست، زن را با تازیانه‌ی تعصب و ارتجاع می‌زنند و می‌رانند و بی‌آب و نانش می‌گذارند و خشن و بی‌رحمانه، با او رفتار می‌کنند تا زن، دیوانه‌وار و چشم و گوش بسته از دست این عرقچین‌به‌سر ریش‌پهن متعصب و خشن، خود را در دامن نوازش‌گر آن کلاه‌سیلندری ریش‌بزی اندازد که آغوش به رویش گشوده و به احترام او کلاه از سرش برداشته و به ادب سر خم کرده و لبخندی مهربان و دل‌نشین نثارش می‌کند و رفتاری بسیار جنتلمانه دارد!

^۱ درست مثل شیطان، که در عین مخفی بودن، «عدو» مبین است.

همین زن اروپایی که ما می‌شناسیم - زن عصر جدید - خودش زاینده و نطفه‌بسته‌ی «قرون وسطی» است؛ عکس‌العمل خشونت‌های ضد انسانی و مرتجعانه‌ی کشیش‌هایی که در دوران قدرت روحانیت به نام مسیح و مذهب، زن را تقبیح کردند و ذلیل و محبوس و برده‌اش ساختند، از استقلال اقتصادی، از حق مالکیت بر اموال خویش، و حتی بر فرزندان خویش و حتی از اسم فامیل داشتن محروم شدند و حتی منفور خدا نشانش دادند و عامل فساد، و حتی مجرم اصلی در افتادن آدم از بهشت به زمین!

در قرون وسطی از کشیشی می‌پرسند: «آیا به خانه‌ای که زن وجود دارد، مرد نامحرم وارد بشود؟» می‌گوید: «هرگز، که اگر این مرد نامحرم بر زن وارد شود و زن را هم نبیند، باز گناه کرده است». یعنی اگر مرد نامحرمی به طبقه‌ی دوم منزلی وارد شود که در زیرزمین آن زنی باشد، گناه روی داده است. مثل این که اصلاً از وجود زن، گناه در فضا پخش می‌شود! «سن توماس داکن» می‌گوید: خدا از آن که ببیند بر سیمای مردی، عشق زنی گل انداخته است - حتی اگر زن همسر او باشد - خشم می‌گیرد، زیرا جز عشق خداوند نباید در قلبش جای بگیرد؛ مسیح بی همسر زیست و کسانی می‌توانند مسیحایی بشوند که هرگز گرد زن نگردند. این است که برادران مسیحی و پدران روحانی و خواهران مسیحی نیز در سراسر عمر ازدواج نمی‌کنند. زیرا ازدواج پیوندی است که خداوند را خشمگین می‌کند. فقط باید خدای ما، یا عیسی مسیح پیوند داشت؛ زیرا دو عشق در یک قلب جا نمی‌گیرد، زیرا آن‌هایی می‌توانند روحانی - حامل روح القدس - باشند که مجرد زیست کنند.

در مسیحیت، «گناه اولیه» (Pehe Original) گناه زن بود، و مرد - به عنوان فرزند آدم - هر گاه به سوی زنی رود - حتی اگر آن زن همسرش باشد، چنان‌که حوا همسر شرعی آدم بود - باز گناه نخستین و گناه اصلی را تکرار کرده است و گناه و عصیان آدم را در خاطره‌ی خداوند تداعی کرده است.

پس باید کاری کرد که خدا به یاد آدم و گناه آدم نیافتد. زن در اندیشه‌ی قرون وسطایی این همه منفور و عاجز است و محروم از مالکیت. آن‌چنان که وقتی زن با املاک شخصی خود، به خانه‌ی شوهر وارد می‌شود، حق مالکیتش سلب می‌شود.

مالکیت او، خودبه‌خود به شوهر منتقل می‌شود. زیرا زن خود صاحب شخصیتی نیست. علائم و آثار آن هنوز در اروپای متمدن امروز هست که برای ما - که رفتارمان در برابر زن، بیش‌تر تحت تأثیر سنت‌های ایران ساسانی و میراث‌های طبقاتی، تاریخی و اخلاق مسیحیت و زهد غیر اسلامی است تا اسلام - اصلاً غیر قابل قبول است.

حتی امروز، به مجردی که ازدواج می‌کند، تغییر اسم می‌دهد. یعنی نام فامیلش را از دست می‌دهد. و این تغییر نه تنها در محیط خانه و یا به طور عرفی است، که رسماً در اسناد، در کارنامه‌های تحصیلی، در شناسنامه، در گذرنامه، و در همه‌جا نام‌خانوادگی شوهر جانشین نام‌خانوادگی پدرش می‌شود. و این، یعنی زن خود هیچ نیست، خود وجود ذاتی ندارد، اسم معنی است و موجودی بی‌معنی، قائم به غیر. تا خانه‌ی والدین است، با نام پدر، صاحب قدیمش، زندگی می‌کند و چون به خانه‌ی شوهر می‌آید، نام مردی دیگر، صاحب جدیدش، او را مشخص می‌کند، و خود اعتبار و ارزش «نام داشتن» را ندارد.

این سنت در ایران هم اثر گذاشته است؛ چون یک سنت اروپایی است، کار از ما بهتران است، و لو یک سنت عصر بردگی، ولو یک خرافه، یک رفتار نفرت‌بار زشت، همین که مارک فرنگی داشت برای متجدد ما که یک مقلسد عاجز بی‌تشخیص است موجه می‌شود.

در مقلد، چه متجدد و چه متقدم، شعور و اراده و انتخاب و قضاوت بد و خوب و باطل تعطیل است. بنیاد او را اصل «هر عیب که سلطان بپسندد هنر است» تعیین می‌کند تا آن‌جا که:

اگر او روز را گوید شب است

باید گفت که اینک ماه و پروین!

در اوراق رسمی و اسناد مربوط به زنان متأهل در اروپا، از دو نام سؤال می‌شود: یکی می‌پرسند: نام؟ دوم: نام دختر (Jenue Fille)؟ در اولی نام فامیل فعلی‌اش را که پس از ازدواج می‌گیرد می‌نویسد، که نام فامیل شوهرش است، و در دومی نام فامیل قبلی‌اش را که دختر جوان مجردی بود و در خانه‌ی پدر می‌زیسته - نام فامیل پدری‌اش.

یعنی زن متعلق به صاحبخانه است و اگر خانه‌ای هم از نظر مالی از آن خود زن بود و «صاحب خانه» بود، چون زن است، «صاحبخانه» نمی‌شود؛ در خانه‌ی پدر که بود نام فامیل پدر، و به خانه‌ی شوهر که آمد نام فامیل شوهر. بدین علت، پس از ازدواج، رسماً و عرفاً اسمش را عوض می‌کنند.

متجدد ما هم تازگی متوجه این سنت فرنگی‌ها شده و پس از ازدواج اسمش را عوض می‌کند؛ اما اسم خاصش را، نه اسم فامیلش را. این دیگر خیلی مضحک است. نمونه‌ی گویایی از تقلیدهایی که شبه‌فرنگی ما از این «نژاد برتر» می‌کند. اولاً هر چه آن‌ها می‌کنند این بدون آن که علتش را، معنی‌اش را و فایده‌اش را و ارزشش را بفهمد، تکرار می‌کند و تقلید؛ «چون شعور ندارد».

و از طرفی، همان کار و رفتاری را هم که فرنگی می‌کند، این عوضی انجام می‌دهد و ناشیانه و مضحک، «چون شناخت ندارد». این است که می‌گوییم: در جامعه‌ی متجدد ما، شبه‌فرنگی‌هایی ساخته شده‌اند و می‌شوند که به فرنگی شبیه نیستند؛ و اروپایی‌مآب‌هایی که نمونه‌اش را هم در اروپا کسی ندیده است.

هم‌اکنون در قوانین فرانسه، زن پس از جدا شدن از شوهر، کوچک‌ترین حقی نسبت به فرزندان ندارد. در صورتی که در اسلام - اسلام اول و خالص نه اسلام فعلی مخلوط - از نظر شخصیت و حقوق، زن به قدری مستقل است که حتی برای شیر دادن فرزندش می‌تواند از شوهر مطالبه‌ی مزد کند و می‌تواند بی دخالت شوهر تجارت کند، کار کند و در کاری تولیدی، «مستقلاً» و «مستقیماً» دست و پا دست‌مایه‌اش را به کار ببندد و به عبارت جامع‌تر، استقلال اقتصادی دارد.

آن‌همه فشار ضد انسانی و شبه مذهبی - به نام دین - علیه زن، باعث شد که اروپای امروز عکس‌العمل نشان دهد. این عکس‌العمل قرون وسطای ضد زن است که خاطره‌اش هنوز در فکر و اندیشه‌ی زن امروز باقی است. هنوز در ایتالیا و اسپانیا - که مذهب قوی‌تر است - با همه‌ی اعلامیه‌های آزادی و حقوق بشر - و امثال این شوخی‌های بزرگ - زن از بسیاری از حقوق انسانی محروم است.

آزادی‌های انسانی و حقوق اجتماعی می‌گویم، نه آزادی و حقوق جنسی؛ که می‌بینیم به سرعت رواج می‌یابد و در ازای مواد خامی چون نفت و الماس و کائوچو و کف و مس و قهوه و اورانیوم دنیای دوم (دنیای سوم سابق) که به ارزانی به اروپا وارد می‌شود، «آزادی خلاق و تکنیک و فرهنگ و هنر و ادبیات ویژه‌ی جنسی» به این دنیای گرسنه‌ی غارت‌شده، رایگان و سخاوتمندانه، پیاپی صادر می‌گردد و همه‌ی وسایل ارتباطی و تبلیغاتی امکانات اجتماعی و فنی و هنری و آموزشی یک مملکت «عقب‌انداخته‌شده» در خدمت ترویج و توجیه و توسعه‌ی آن قرار می‌گیرد. این‌ها غیر از آزادی‌ها و حقوق انسانی است.

آزادی‌های جنسی، فریبی است از نوع فریب‌های بی‌شمار «استعمار جدید»، که نظام پلید سرمایه‌داری غربی در جهان امروز، شرق و غرب، خودی و بیگانه، بدان دامن می‌زند تا «استعمار مردم غرب» و «استعمار ملت‌های شرق» در محیط امن و امانی صورت گیرد و ادامه یابد و به‌خصوص نسل جوان، که هم یک عنصر عصبانی و گستاخ و بی‌تحمل است و هم قید مذهب‌های تخریبی و بند سنت‌های موروثی را بر دست و پای اندیشه و احساسش ندارد و هر لحظه ممکن است برآشوبد و دست به کاری بزند که مصلحت نیست، سرش در منجلاب «عشق‌های ارزان‌قیمت فرنگی» و در هوای «آزادی‌های ساخت سرمایه‌داری» چنان غرق و منگ شود که خبر نشود که در دنیا چه خبر است و چنان خود را اشباع کند که فقر و اسارت خویش را حس نکند و این است که در آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین، می‌بینیم که چگونه عوامل داخلی «استبداد» هم به شدت و جدیت و اصرار جنون‌آمیزی، حقوق و آزادی‌های جنسی اعطایی سرمایه‌داری غرب را تشدید و تقویت می‌کنند و زمینه را برای رواج روزافزون آن فراهم می‌آورند.

و این است که می‌توان با اندکی هوشیاری و شناخت، در پس چهره‌ی جذاب این «جهش طوفانی جنسیت»، اهریمن دنیای جدید را باز شناخت و نیز بت بزرگ و سه چهره‌ی مذهب تثلیث این عصر را: «استثمار» و «استعمار» و «استبداد»، که از فروید پیغمبر کذابی ساختند و از فرویدیسم مذهبی علمی و انسانی، و از جنسیت یک وجدان اخلاقی و یک دستگاه حقوقی، و بالأخره از «شهوت»، معبد نیایش و پرستش و عبادت و عبودیتی نیرومند بنا کردند که نخستین قربانیای که در آستانه‌ی این معبد ذبح شد، «زن» بود.

زن در نقش فرهنگی و پایگاه اجتماعی عصر جدید

پس از «رنسانس» در قرن پانزده و شانزده، و گذر از عصر سنتی و مذهبی قدیم، بینش عقلی دکارتی و منطق حساب‌گر تحلیلی، جانشین عاطفه‌ی غریزی و احساس مذهبی شد و «فردیت» (اندیویدوالیسم) به معنی دورکیمی آن، یعنی استقلال فردی در برابر جامعه (خانواده، قبیله، ملت...) یا «من‌گرایی»، جانشین روح واحد جمعی و «ماگرایی» (سوسیالیسم دورکیمی)، اصالت «سود» (Utilite) جانشین اصالت «ارزش» (Valeur)، اصالت «واقعیت» (رالیسم) جانشین اصالت «ایده‌آل» (ایده‌آلیسم)، اصالت غرایز عینی جانشین اصالت کشش‌های روحی، اصالت رفاه و برخورداری زندگی جانشین اصالت کمال‌جویی و تقوا و استغناء، «روابط عاقلانه‌ی منطقی و انتخاب‌شده‌ی خودآگاه اعتباری» جانشین «پیوندهای مقدس روحی و ادبی و فطری و تحلیل‌ناپذیر با لذتی! بدی‌گونه» و بالأخره، «پدیده‌های معلوم و مصلحت‌آمیز مفید ارادی قابل تجزیه و تحلیل عقلی و تعلیل‌بردار نسبی و تغییرپذیر و زمینی» - که مجموعاً جهان و انسان و زندگی و فرهنگ و همه‌ی ابعاد جهان و عناصر جامعه و جلوه‌های بی‌شمار روح جدید را تشکیل می‌دهند - جانشین مایه‌های مرموز الهامی و حقیقت‌آمیز ارزش‌مند فوق اراده‌ی توصیف‌ناپذیر ماوراء عقلی و بیرون از تسلسل‌علیت منطقی علمی و جاودان و غیبی و افلاطونی گردید - که ریشه در عمق وجود دارند و از ابدیت سر می‌زنند و جلوه‌هایی معمایی از جهان دیگرند و از ذات قداست و مطلق و نهاده‌های تقدیر الهی سرچشمه می‌گیرد - و بالأخره، طبیعت جانشین ماوراء‌الطبیعه و علم جانشین الهام و «لذت» جانشین «عفت»، و «سعادت» جانشین «کمال»، و «آسایش» جانشین «تقوا»، و به تعبیر فرانسویس بیکن: «قدرت» جانشین «حقیقت» شد.

این دگرگونی روحی و فکری و تحول عمیق ارزش‌های انسانی و تغییر جهت اساسی فرهنگ و دانش و احساس و زندگی در خانواده، در عشق، در رابطه‌ی زن و مرد، و تلقی مرد از زن، و «وضعیت زن در جامعه و در برابر مرد و در متن زندگی و ادبیات و هنر و احساسات»، آثار انقلابی ریشه‌داری گذاشت. علم و بینش دکارتی، همه‌چیز و حتی مقدسات و اصول اخلاقی را که همیشه انسان به چشم ارزش‌های ماوراء عقلی و فضایل خدایی می‌نگریست، همچون اشیاء مادی تحلیل کرد و از جمله، زن و عشق را که همواره در «هاله‌ای از قداست و خیال و روح و الهام و شعر و اسرار دست‌نیافتنی پنهان بود، بر روی تخته‌ی تشریح گذاشتند و تجزیه و تحلیلش کردند. کسی هم که چنین کاری را بر عهده داشت «کلود برنارد» بود که انسان را یک لش بی‌روح می‌دید و فروید که روح را یک خوک بیمار. و بر سر این هر دو تا، سایه‌ی بورژوا، که زندگی را «پول» می‌فهمید. نتیجه‌ی تحقیقات این شد که می‌بینیم. در برابر این‌ها، ملاهای مسیحیت بودند و در کنار این آزمایشگاه، کلیسا بود که هیچ حرفی برای گفتن نداشت جز تکفیر. و آن هم چماقی بود که دیگر کسی از آن هراسی نداشت و در برابر این‌ها که به هر حال استدلال می‌کردند و نمونه نشان می‌دادند، «وامدها» گفتن و فتوهای بی‌دلیل صادر کردن و آتش جهنم را به رخ کشیدن اثری نمی‌کرد. زن در گذشته عضو خانواده بود و اگر شخصیت مستقل انسانی نداشت، در خانواده - که یک روح واحد بود - حل شده بود، کم‌کم از لحاظ اقتصادی هم استقلال یافت. چون توانست در خارج کار کند و زندگی صنعتی و پرحرکت و پیچیده‌ی جدید و توسعه‌ی روزافزون مشاغل اجتماعی، زن را نیز از خانه‌ها بیرون کشید و به کار می‌داشت.

استقلال اقتصادی، از لحاظ اجتماعی نیز مستقلش می‌کند و بعد در کنار شوهر و فرزندان وجود بالذاتی می‌یابد و مستقل می‌شود... اکنون زن، پیش از تشکیل خانواده نیز استقلال فردی دارد و چون رشد عقلی و منطقی یافته است، خودبه‌خود رفتارش با دیگران - با مرد، با معشوق، با پدر و با خانواده - نه بر پایه‌ی احساس عاطفی و جاذبه‌ی فطری و کشش ناخودآگاه عمیق روحی، بلکه بر محاسبات عقلی و حساب

است. بینش حساب‌گر و واقعیت‌بین تحلیلی و علمی و «من‌گرایی» و مصلحت و منافع فردی و پرداختن به فرد و اصالت‌گرایز و لذت‌جویی و برخورداری و آسایش و عقل و سعادت‌جویی، زن را از بسیاری قیده‌های اجتماعی و خانوادگی و مذهبی آزاد کرد و در عین حال، بسیاری از احساس‌های عمیق و مرموز و غیر عقلی، عاطفی و انسانی را از او گرفت و تنه‌ایش کرد. زیرا مستقلش کرده بود.

«دورکیم» اثبات کرده است که در گذشته، روح اجتماعی نیرومند بوده. اما به میزانی که تعقل و اقتصاد و فردیت - از نظر اقتصادی - رشد پیدا کرده است، افراد پیوندهای خویشاوندی و عاطفی و اعتقادی و سنتی و روحی را بریده‌اند و مستقل شده‌اند و این استقلال امتیازات فراوانی‌شان بخشیده است. آن‌چنان که یک دختری هیجده ساله، می‌تواند به سادگی اتاقی در آپارتمانی بگیرد و تنها - بی هیچ رهبر و بالاسر داشتنی - زندگی کند، و یک زن می‌تواند در خانواده، از آزادی‌های بسیاری برخوردار باشد؛ چون استقلال اقتصادی دارد. هر وقت زندگی‌اش با رنج درآمیخت، می‌تواند زندگی را رها کند؛ چون حقوق فردی دارد و چون استقلال اقتصادی دارد و چون عاقلانه رفتار می‌کند و تحمل رنج به خاطر دیگری، با عقل سالم سازگار نیست. هر وقت باید فداکاری کند، ایثار کند، از آسایش و لذت آزادی برخوردار می‌شود و سلامت خود به خاطر عشق یک مرد، سپاس یک حرمت، وفای به یک سوگند، نگه‌داری یک پیمان، یک پیوند، چشم‌پوشد، چشم نمی‌پوشد، چون مسائلی چون وفا و فداکاری و ایثار و سپاس و حرمت و سوگند و پیمان و عشق مسائلی روحی و اخلاقی‌اند و قابل تحلیل عقلی و منطقی نیستند.

«زندگی خود را فدا کنم تا دیگری زندگی کند»، «رنج را تحمل کنم تا دیگری بیاساید»، معامله‌ای است که با هیچ حسابی جور در نمی‌آید. من به او نیازی ندارم. پس چه کسی می‌تواند به این سؤال جواب بدهد که:

چرا به خاطر او - که به من نیاز دارد - خود را قربانی کنم و به او وفادار بمانم؟ چرا یک مرد زشت ضعیف را به خاطر پیمانی، سوگندی، به خاطر قراری که وقتی زیبا و قوی بود یا تنها امکان موجود در برابرم بود با وی گذاشتم، تحمل کنم و از مرد زیبای نیرومندی که در سر راهم هست و روح و هم‌غرایزم را اشباع می‌کند چشم‌پوشم؟

مسئله‌ای که سارتر مطرح می‌کند: زنی همسر مردی است که هیچ جاذبه‌ای ندارد. در برابرش مردی هست، هم جذاب است و هم به او عشق می‌ورزد. حساب عقل روشن است. هر دو مورد به او نیازمندند، یکی به عنوان یک همسر، دیگری به عنوان یک عشق. اما زن به اولی نیازی ندارد و نیازمند دومی است. با وفادار ماندن به همسرش دو نیاز قربانی یک نیاز شده است و در رها کردن او، یک نیاز فدای دو نیاز شده است. تکلیف این زن معلوم است. عقل حکم قاطعش را صادر کرد؛ یک معادله‌ی ریاضی دقیق. آن عاملی که این زن را وا می‌دارد که دو نیاز انسانی را فدای یک نیاز کند، قطعاً یک عامل منطقی نیست. نه دکارت، نه فروید، هیچ‌کدام آن را نمی‌فهمند. زن عاقل حساب می‌کند، منطقی عمل می‌کند، استقلال اقتصادی و حقوق اجتماعی هم به او امکان می‌دهند که این کار را بکند؛ می‌کند. فرزند به دنیا می‌آید. یک کودک، آزادی پدر و مادر را مفید می‌کند. عقل نمی‌تواند بپذیرد که آسایش و آزادی دو انسان برای یک انسان فدا شود. بچه را یا به دنیا نمی‌آورند و یا به یک دایه، یا یک مؤسسه می‌گذارند.

همه‌ی این پیوندهای غیر عملی، احساسات غیر منطقی، قیده‌های اخلاقی و سنتی و روانی و وجدانی که زن را «نگه می‌داشت» و او را در متن و عمق روح خانواده حل می‌کرد و با صد رشته‌ی مرموز نامرئی نامعقول و غیر علمی، به تحمل و وفاداری و گذشت و رنج و فداکاری، به شوهر و فرزند و خانه و خانواده و خویشاوند و اصول و ارزش‌های زندگی عاطفی و فامیلی پیوند ناگسستنی و عمیق و توصیف‌ناپذیر می‌داد گسسته شد؛ بدین ترتیب، استقلال اقتصادی و اجتماعی و روحی و رشد عقلی و غلبه‌ی منطقی بر احساسات و واقعیت‌بینی بر حقیقت‌جویی، به جای آن روح جمعی - که فرد در آن حل شده بود - روح فردی و استقلالش بخشید. و همین اصل، به میزانی که او را از آزادی‌ها و امکان‌های اجتماعی فراوانی برخوردار می‌کند، از دیگران جدایش می‌سازد و او را تنها می‌کند.

تنهایی

تنهایی، بزرگ‌ترین فاجعه‌ی قرن است. «هالبواکس» در کتابی به نام «خودکشی»، و «دورکیم» در کتاب دیگری باز هم با نام «خودکشی»، از نظر جامعه‌شناسی، خودکشی را در اروپا تحلیل کرده‌اند.

خودکشی در شرق، به عنوان حادثه‌های گاه‌به‌گاه و استثنایی است. اما در اروپا، به عنوان نه «حادثه»، بلکه پدیده‌ای اجتماعی است؛ واقعه نیست، واقعیت است؛ که منحنی‌اش در ممالک پیشرفته روزبه‌روز بالاتر می‌رود. آن‌چنان که در اسپانیا، که یک کشوری عقب‌افتاده است - با مقیاس کشورهای اروپایی - کم‌تر، و در اروپای شمالی بیش‌تر و در آمریکای شمالی بیش‌تر از همه و همین منحنی نیز در یک کشور، میان روستا و شهر، و در یک شهر، میان قسمت‌های پیشرفته و بخش‌های عقب‌مانده و در یک جامعه، میان گروه غیرمذهبی و متجدد و مذهبی و قدیمی، صادق است.

چرا که انسان‌ها تنهایی و بقول شاملو:

کوه‌ها با همدند و تنهایی

هم‌چو ما، با همان تنهاییان

مذهب افراد را به هم پیوند می‌داد و یک روح مشترک در پیروان خود پدید می‌آورد و نیز هر فردی را با خدایش همدم می‌ساخت. در گذشته، هر فردی با صدها پیوند خویشاوندی و خانوادگی و آشنایی و قومی، از درون با دیگران ارتباط داشت. بی‌نیازی اقتصادی و اجتماعی، افراد را از هم بی‌نیاز کرد. جامعه به جای افراد پیرامون و به جای خانواده و همسایه و پدر و مادر و فرزند و دوست و خویشاوند، از فرد دفاع می‌کند و احتیاجات مادی و روحی‌اش را تأمین می‌کند. رشد عقلی و منطقی ریاضی و حسابی و روح مادی و غریزی و برخورداری، این پیوندهای روحی غیر عقلی را متزلزل می‌کند، فرد استقلال می‌یابد، خودگرا می‌شود، به دیگران بی‌نیاز می‌شود و آن‌گاه «تنها می‌گردد». چون دیگران نیز چنین شده‌اند و وقتی به او نیازی نداشتند، از او کنده می‌شوند. هر کسی برای مصلحتی و به سراغ فایده‌ای سراغ او را می‌گیرد. فرد در جزیره‌ی مستقل خویش تنها می‌شود و آن‌گاه خودکشی - که همسایه‌ی دیوار به دیوار تنهایی است - بر او حمله می‌برد. زن مردش را انتخاب می‌کند و مرد زنش را؛ اما عاملی که زن و مرد را - که هر دو مستقلند و مقتدر و بی‌نیاز - به سوی هم می‌خواند، عامل جنسی، عاطفی، عشق و محبت و پیوند اجتماعی و سنت و میل به انیس و همدم و هم‌سخن و کشش‌های مرموز توصیف‌ناپذیر نیست... امروز صدای دعوتشان مرده است. پس چیست؟ یک محاسبه‌ی عاقلانه‌ی سست و بی‌نور، یا یک ضرورت قانونی و یک «زور».

آزادی‌های جنسی در اندیشه‌ی زن و مرد، که «رسماً» از ابتدای بلوغ و «عملاً» از هر زمانی که بخواهند آغاز می‌شود، این اعتقاد را پدید آورده است که برای ارضای غریزه‌ی جنسی، فقط داشتن غریزه‌ی جنسی لازم است و اگر هم ضعیف بود، ضعفش را با پول می‌تواند جبران کند؛ فقط پول لازم است و در سطح‌های مختلف و با پول‌های مختلف می‌شود غریزه‌ی جنسی را ارضاء کرد. به هر حال می‌توان همیشه و در هر سنی یا «دون ژوان» بود و یا «اوناسیس». بانوی اول آمریکا را هم می‌توان با مبلغی خرید. فرقی با آن‌ها که سرچهار راه می‌ایستند، در نرخ او است. و چون دختر و پسر - هر دو - از آزادی جنسی برخوردارند، در دوره‌ی قدرت غریزه‌ی جنسی مصلحت نمی‌بینند که خود را برای تمام عمر مقید کنند. و باز هم منطقی و عقل و حساب و اصالت لذت‌زدگی و برخورداری و اندیویدوآلیسم و رآلیسم و غیره هیچ‌کدام فتوی نمی‌دهند که فرد آزادی‌های متنوع خود را و برخورداری‌اش را از زیبایی، از جاذبه‌ها و تیپ‌های نامحدود، در یک فرد زندانی کند.

تشکیل خانواده

زن و مرد، دوره‌ی قدرت‌گریزی جنسی را آزادانه در دانسینگ‌ها، رستوران‌ها، گردش‌گاه‌ها و مجالسی از این‌گونه می‌گذرانند. تا زن به خود می‌آید، دور و برش را خالی می‌بیند. دیگر کسی به سراغش نمی‌آید و اگر می‌آید برای تجدید خاطره‌ای است از گذشته. و مرد هم دوره‌ی تجربه‌ی آزادی‌های جنسی را گذرانده و از هر باغی گلی، و از هر گلی بویی گرفته، رفته است. اکنون دیگر هیچ‌چیز برایش جالب و تازه نیست. غریزه‌ی جنسی فروکش کرده است، و حب جاه و مال و شهرت‌طلبی و مقام‌پرستی جانشینش شده است و میل سامان گرفتن و خانه و خانواده تشکیل دادن، در وجودش سر می‌کشد.

زن، با احساس خطر از این که دیگر دور و برش شلوغ نیست و کسی سراغش را نمی‌گیرد، و مرد نیز با خستگی از آزادی‌ها و تجربه‌های متنوع و بی‌پایان جنسی که دیگر دلش را زده، رودرروی هم قرار می‌گیرند و در انتهای راه‌های طولانی و خسته‌کننده، به هم می‌رسند و می‌خواهند تشکیل خانواده بدهند.

خانواده تشکیل می‌شود اما آن‌چه این دو را به یک خانه کشانده است و دست به دست هم داده، هراس زن است از ورشکستگی و فرار مرد است از خستگی و دل‌زدگی! خانواده تشکیل شده است، اما به جای عشق و شدت ایده‌آل - به جای این که بودنشان به هم احساس تپش بیافریند و عظمت و شکوه و تخیل ایجاد کند - خستگی و بی‌زاری آمده است، که هیچ‌چیز تازگی ندارد و می‌دانند چه خبر است: هیچ خبر.

چیزی نیست که چنگی به دل زند. می‌دانند که چرا هم را یافته‌اند و چه نیازی به هم دارند. هر دو با آگاهی تمام، با محاسبه‌ی درست و عاقلانه، به سراغ هم آمده‌اند و هر کدام می‌دانند که از طرفش، با لحن «قربانم بشی الهی»، چه می‌خواهد. هر کدام دیگری را برای احتیاج خودش وسیله گرفته است. هر دو فدای هم و قربان و صدقه‌ی همدند؛ اما در عکس جهتی که ما می‌فهمیم.

این است که در روزهای ازدواج، تالار بزرگ عمومی شهرداری پر می‌شود - که در کلیسا راه نمی‌دهند - و کسی از طرف شهردار - با آرمی روی سینه، در قیافه‌ی یک کارمند اداره، نه یک روحانی (چهره‌ای نماینده‌ی روح و ایمان و حرمت و قداست) - زوج‌زوج معرفی می‌کند؛ درست همچون کله‌قندهای قالبی، از روی لیستی نام‌ها را می‌خواند و «بله» می‌گیرد که غالباً چندین بچه نیز پشت سر عروس و داماد «بله» می‌گویند و نشان می‌دهند که این «بله» را آن‌ها به دهان پدر و مادر تحمیل شده بر همشان داده‌اند. پولی می‌دهند و لیستی را امضاء می‌کنند و پایان می‌گیرد و همه به قالبشان - خانه‌شان - بر می‌گردند. جالب این‌جاست که مثلاً از دویست سیصد عروس، فقط بیست سی نفر لباس عروس به تن کرده‌اند و بیش‌تر گفته‌اند در این سن و سال و این وضع، این سبک‌گری‌ها - لباس عروسی پوشیدن - برای ما خوب نیست!

و بعد زن به کاری می‌رود و مرد به کاری، و با دوستانشان «راندوو» دارند که در هر رستوران جمع شوند و نهار با هم بخورند، و این در صورتی است که عروسی شور و هیجانی داشته باشد، و گرنه یادشان می‌رود که قضیه چه بوده و چه اتفاقی افتاده است. غالباً دم در شهرداری، پس از عقد شهرداری، عروس و داماد، که چند یا چندین سال است با هم زندگی می‌کنند و هر کدام چند یا چندین سال با دیگری یا دیگران، به هم نگاهی خنک می‌کنند که یعنی چه؟ کجا بروند؟ به تفریح؟ که هزار بار با هم رفته‌اند. هم آغوشی؟ که مزه‌ی آن را هم هزار بار چشیده‌اند و از مزه در رفته‌اند. به خانه؟ از خانه می‌آیند، چه چیز برایشان جاذبه دارد، خیالشان و احساسشان را تحریک می‌کند؟ هیچ. پس بهتر است هر کدام بروند دنبال کارشان، مثل همیشه، هر روز. خانواده چنین تشکیل می‌شود. هر دو - زن و مرد - با محاسبه‌ای دقیق هم را یافته‌اند و شرکتی اقتصادی تشکیل داده‌اند و یا با اجبار و فشار قانون، به ازدواج تن داده‌اند. و این در هنگامی بوده است که بچه آمده و پدر و مادرش را عروس و داماد کرده است. و این دو، بی‌هیچ شور و احساس و اشتیاقی، با هم بودن را گردن نهاده‌اند. اما نه نیازی به هم دارند و نه در هم پناهی می‌جویند، نه رازی در یکدیگر احساس می‌کنند و نه معمایی در وصال و نه چیزی آغاز می‌شود و نه چیزی عوض می‌شود و نه نکاتی در خیال، نه تپشی در دل و نه حتی لبخندی بر لب می‌نشانند. چنین است که پایه‌ی

خانواده سست می شود؛ چون سست بنا می شود. و فرزندان، در خانواده، شور و گرما و جذبه ای نمی بینند. و پدر و مادر - چون نمی توانند آن همه آزادی شان را فدای بچه ای کنند - کودک را به جایی می سپارند و فقط پولی می پردازند و خود به زندگی آزادانه شان ادامه می دهند. و بعد همچنان که با قوانین منطقی و مصلحتی با هم شریک شدند و خانواده تشکیل دادند، از هم جدا می شوند و خانواده می پاشد. زیرا باز همان بینش و همان منطقی و روح و امکانات ادامه دارد. مردی که طعم صدها آغوش گرم و جوان را چشیده، یک زن خسته ای از جوش افتاده ی پخته - که تسلطش در رفتار جنسی، مرد را متنفر می کند - چگونه می تواند برایش سیر کننده باشد و نگهش دارد؟ و برعکس، زن نیز همیشه، با خاطره ی صدها «مقایسه»، مرد فرسوده ی جافتاده اش را در آغوش می گیرد و در این مقایسه ها بی شک نمره ی وی معلوم است. و در این حال، در بیرون این خانه ی بی شور و حال و بی تازگی و جاذبه، مثل همیشه آغوش ها بازند و کافه ها داغ و محفل ها و تجربه ها و کانون های رسمی و غیر رسمی... و باز هم آن عاملی که علی رغم این دعوت، این دو را در این خانه نگه دارد، یک عامل غیر عقلی است.

زن در نظام مصرفی، جنسیت به جای عشق

در جامعه ای که اصالت آن از «تولید و مصرف» و «مصرف و تولید» اقتصادی است و تعقل نیز از اقتصاد چیزی نمی فهمد، زن نه به عنوان موجودی خیال انگیز، مخاطب احساسات پاک، معشوق عشق های بسیار بزرگ، پیوند تقدس، مادر، همدم، کانون الهام، آینه ی صادقی در برابر خویشتن راستین مرد، بلکه به عنوان کالایی اقتصادی است که به میزان جاذبه ی جنسی اش، خرید و فروش می شود.

سرمایه داری، زن را چنان ساخت که به دو کار بیايد: یکی این که جامعه، هنگام فراغت - فاصله ی دو کار - به سرنوشت اجتماعی، به استثمار شدنش، به آینده ی خشک و پوچ و بی هدفی که بورژوازی برایش ساخته است نیندیشد و نپرسد «چرا کار می کنیم؟»، «چرا زندگی می کنیم؟»، «از طرف که و برای چه کسی این همه رنج می بریم؟»

زن، به عنوان ابزار سرگرمی و به عنوان تنها موجودی که جنسیت و سکسوالیته دارد، به کار گرفته شد، تا نگذارد کارگر و کارمند و روشن فکر در لحظات فراغت، به اندیشه های ضد طبقاتی و سرمایه داری پردازد، و به کار گرفته شد که تمامی خلأ و حفره های زندگی اجتماعی را پر کند. و هنر به شدت دست به کار شد تا بر اساس سفارش سرمایه داری و بورژوازی، سرمایه ی هنر را - که همیشه زیبایی و روح و احساس و عشق بود - به «سکس» تبدیل کند. و فرویدیسم بازاری و سکس پرستی بسیار پست مبتدل را به عنوان فلسفه ی علمی و زیربنای انسان روشن آگاه روز، و رالیسم و واقعیت گرایی درآورد و آن همه خیالات و شعرها و احساسات ایده آلیستی را پوچ، و سکسوالیته را مایه هنر جدید معرفی کند.

این است که می بینیم یک باره نقاشی، شعر، سینما، تئاتر، داستان، ناول، نمایشنامه... بر محور «سکسوالیته» به گردش در می آیند.

دیگر این که، سرمایه داری برای تشویق انسان ها به مصرف بیش تر و برای این که خلق را به خود بیش تر نیازمند کند و مقدار مصرف و تولید را بالا ببرد، زن را فقط به عنوان موجودی که سکسوالیته دارد - و جز این هیچ، یعنی موجودی یک بعدی - به کار گرفت. در آگهی ها و تبلیغاتش نشانده، تا ارزش ها و حساسیت های تازه ای بیافریند و نظرها را به مصارف تازه جلب کند و احساسات مصنوعی ای که لازم دارد در مردم به وجود آورد. زن را برای کشتن احساس هایی که منافعش را به خطر می اندازد و برای کشتن احساسات بزرگ و معنویت هایی که سرمایه داری را خرد می کند به کار گماشت.

سکسوالیته، به جای عشق نشست و زن، این «اسیر محبوب» قرون وسطی، به صورت یک «اسیر آزاد» قرون جدید در آمد. چنین بود که زن در تاریخ و تمدن ها و مذاهب پیشرفته - که اگر یگانگی مطلق و صرفی با هنر نداشت، اما از نظر الهام و احساس و خصوصیات روحی دارای مقامی بسیار بزرگ و متعالی و از جنس عشق و احساس و هنر بود - به شکل ابزاری درآمد برای استخدام در هدف های اقتصادی و اجتماعی و تغییر تیپ جامعه ها و نابود کردن ارزش های متعالی و اخلاقی و تبدیل کردن یک جامعه ی سنتی - یا معنوی و

اخلاقی، یا مذهبی - به جامعه‌ی مصرفی و پوچ، و برای تبدیل هنر - که تجلی الهی روح بشری بود - به ابزاری که با «سکسوالیته» در کار دگرگون کردن نوع انسان است.

و اما در شرق؟

و اکنون به سراغ شرق - به سراغ ما - آمده است و در این جا کارش بسیار آسان است؛ بسیار آسان‌تر از جامعه‌ی قرون وسطی؛ که در غرب - مخصوصاً سوئد، نروژ و حتی فرانسه و آلمان - احساسات جنسی پسران دیر بیدار می‌شود؛ آن‌چنان که در سن هفده هیجده سالگی، پسر هیچ‌گونه کششی به جنس مخالف ندارد و دختر در اوج احساس جنسی و غریزه‌ی مردطلبی است. این است که مرد حالت گریز می‌یابد و زن حالت تهاجم، و همین، در مرد نفرت و زدگی جنسی پدید می‌آورد که تا آخر عمر گریبان‌گیرش می‌ماند و حتی در خانواده اثر می‌گذارد.

به همین جهت، جامعه‌شناسان و روان‌شناسان اجتماعی اروپای شمالی طرح‌های فراوانی دادند تا احساس جنسی مرد جوان اروپایی را با تحریکات مصنوعی و طبیعی جنسی به وسیله‌ی زن بیدار کنند.

و در شرق این مشکل نیست؛ که جوان شرقی، پیش از آن که به سن بلوغ برسد، به بلوغ جنسی می‌رسد. و همین بلوغ زودرس جنسی است که جامعه‌شناسان و روان‌شناسان شرقی را با مشکلات فراوانی روبه‌رو می‌کند. اما کو صاحب این نسل که به مشکلاتش بیندیشد، که جنگ بین دو گروه است و به خاطر چیزهایی دیگر؛ بحث بر سر طرز آرایش و لباس و رفتارهای خاص و عادات و سلیقه‌هاست. مسائل انسانی برای هیچ‌کدام از طرفین کهنه و نو مطرح نیست؛ جنگ میان املیسم و «فکلیسم» است که هر کدام پیروز شوند، به نفع هیچ‌کس نیست. یکی به دروغ، خود را «متمدن» می‌نامد و یکی به دروغ «متدین». و هیچ‌کدام نه به تمدن ارتباط دارند و نه به «تدین». یکی تیپ ایده‌آلش را «فاطمه» و «زینب» می‌گوید و یکی «زن اروپایی». هر دو، تهمت به هر دو است؛ که دروغ می‌گویند و با ایده‌آل‌هاشان بیگانه‌اند.

اروپایی می‌خواهد جامعه‌ی شرق را تغییر بدهد، که هم مس و تاسمان را غارت کند و هم بر اندیشه و احساسمان سوار شود. هم لقمه را از دهانمان بگیرد و هم شعور و شناخت و اصالت اراده و ارزش‌های انسانی‌مان را نابود کند؛ که بی‌نابود کردن این‌ها، آن لقمه را نمی‌تواند بگیرد، مس و تاس را نمی‌تواند ببرد.

پس باید قبلاً از خود تخلیه شویم و همه‌ی ارزش‌های انسانی را فراموش کنیم و همه‌ی سنت‌هایی را که ما را بر پایه‌های خودمان نگه می‌داشت، از دست بدهیم، در خود بشکنیم و خالی از ذهنیت، با روحی عاجز و فلج و بی‌محتوا، به صورت ظرف‌هایی خالی در بیاییم؛ درست مانند ظرف‌های خاکروبه که از هر چه کثافت و بی‌مصرف است، پر و خالی‌اش می‌کنند.

با مغز و روح شرقی دارند چنین می‌کنند؛ که وقتی درونی خالی داشت و بی‌ایمان به هر چیز و بی‌هیچ شناختی، نتوانست به چیزی تکیه کند، و صاحب افتخاری نبود و حماسه‌ای نمی‌شناخت و گذشته‌اش را ننگین و بی‌ارزش دانست و مذهبش را پوچ و خرافی، و معنویتش را کهنگی و ارتجاع و زندگی‌اش را زشت و منفور، و خودش را، نژادش را و معنویتش را، یا نشناخت یا بد شناخت، به چه صورتی در می‌آید؟ به صورت مشکلی خالی و تشنه و نیازمند فرمان استعمار، که هر چه می‌خواهد به درونش بریزد و به هر ترتیب که اراده کند به غارتش بپردازد.

چنین است که برای غارت شرق، دارند همه را از خویش تهی می‌کنند و برای مسلمان و بودایی و هندو و ایرانی و ترک و عرب و سیاه و سفید شعاری ثابت می‌سازند تا همه به یک شکل در بیایند و فقط یک بعد داشته باشند: مصرف‌کننده‌ی کالاهای اقتصادی و فکری، بی آن که از خود اندیشه‌ای داشته باشند.

تعصب، ارزش‌های انسانی، سنت، و مذهب، موانعی بودند که غرب را راه می‌بستند و شرق را حمایت می‌کردند. تعصب، چون برج و بارویی مستحکم در برابر غرب ایستاده بود و از اسلام و استقلال حفاظت می‌کرد. فرنگی راه نفوذ نداشت و مسلمان سرشار از افتخار و

معنویت و ارزش و غرور بود؛ تاریخش، آدم‌هایش، فرهنگش، ایمانش و شخصیت‌های مذهبی‌اش به او استقلال و عظمت و سربلندی می‌بخشیدند. غربی را نوکیسه و نو تمدنی می‌دید و به باد انتقادش می‌گرفت، تحقیرش می‌کرد و می‌کوبید و در برابرش خودنمایی می‌کرد. و غرب به حيله در این برج و باروی عظیم رخنه کرد و چون موریانه به جان شرقی افتاد و اندک‌اندک از درون خالی‌اش کرد و هم‌هی آن نیروهای مقاوم را نابود ساخت و از حماسه‌سازان متعصب پرغور، کسانی ساخت که خالی از هر شور و حماسه و غروری، به استقبال دشمن رفتند و هرچه را داد گرفتند و هرچه خواست کردند و چنان شدند که غربی اراده کرده بود.

زن در این هجوم چه نقشی داشت؟

زن در کشورهای اسلامی عامل نیرومندی بود که می‌توانست سنت‌ها، نظام قدیم، روابط اجتماعی - اخلاقی، ارزش‌های معنوی و از همه مهم‌تر، مصرف را تغییر دهد (هم‌چنان که در حفظ آن‌ها عامل نیرومندی بود)، چرا که با روح حساسی که دارد، به‌خصوص در شرق، بیش‌تر و زودتر پذیرای جلوه‌های نئی «شبه تمدن» جدید، یعنی مصرف جدید می‌شود؛ مخصوصاً وقتی در برابر تشعشع دائمی و خیره‌کننده‌ی زیبایی‌ها قرار گیرد و در مقابل، هیچ‌چیز دیگری نیابد جز زشتی. در دوره‌ی استعمار آفریقا، اروپایی شاید به میان قبایل سیاه می‌رفت و شیشه‌های رنگین و جواهر بدلی پرزرق‌وبرق مصنوعی را که معمولاً از اصلی و طبیعی‌اش چشم‌گیرتر و خوش‌ظاهرتر است، به بدوی‌ها عرضه می‌کرد و بیش‌تر رؤسای قبایل و مالکان و دام‌داران قبایل آفریقا را نشانه می‌کرد و به‌ویژه در مراسم جشن‌های محلی و عروسی‌ها؛ و چون بر اساس یک قانون مسلم روان‌شناسی، آن‌ها که بدوی‌ترند، تجمل‌پرست‌ترند (و می‌بینیم که مظاهر تجمل‌پرستی‌های افراطی امروز شیوخ عرب، رؤسای قبایل سیاه آفریقایی، ستارگان سینما و اشراف اصیلند) مشت‌ی از این مهره‌های بدلی و شیشه‌های رنگی را می‌داد و در عوض یک گله گوسفند می‌گرفت، یا یک مزرعه‌ی بزرگ، و یا امتیاز منطقه‌ای را برای استخراج الماس یا برداشت قهوه. پیداست که در این معامله نقش زن تجددخواه عقده‌دار مظاهر بدوی در آفریقا تا چه حدی قوی است. دیگر این که زن در جامعه‌ی شرقی، از جمله جامعه‌ی شبه‌اسلامی فعلی، به نام مذهب و سنت، بیش از همه رنج می‌برد و از درس و سواد و بسیاری حقوق انسانی و امکانات اجتماعی و آزادی رشد و کمال و پرورش و تغذیه روح و اندیشه محروم است و حتی به نام اسلام، حقوق و امکاناتی را که خود اسلام به زن داده است از وی باز گرفته‌اند و نقش اجتماعی او را در حد یک «ماشین رخت‌شویی» و ارزش انسانی‌اش را در شکل «مادر بچه‌ها» پایین آورده‌اند و از بر زبان آوردن نام او عار دارند و او را به اسم فرزندش می‌خوانند (هرچند فرزندش پسر باشد!).

ستم‌گر و ستم‌پذیر

حضرت علی می‌فرماید برای به وجود آمدن ظلم، دو نفر مسئولند: یکی ظالم است و یکی آن که ظلم را می‌پذیرد. با هم‌کاری این دو است که ظلم پدید می‌آید؛ و رنه یک‌طرفه نمی‌تواند وجود بیابد. ظالم در هوا نمی‌تواند ظلم کند؛ ظلم، تکه آهنی است که در زیر چکش ستم‌گر و سندان ستم‌پذیر شکل می‌گیرد.

و نه‌تنها ظلم، که فساد و انحراف و همه‌ی بی‌چارگی‌ها و شکست‌ها نیز به همکاری دوجانبه نیازمند است تا ایجاد شود. در شکست یک جامعه، تنها فاتح نیست که شکست «می‌دهد»، جامعه نیز باید شکست «بخورد». مثلاً در قرن هفتم، چنگیز نبود که شکستمان داد. این خود ما بودیم که از درون پوسیده بودیم و از قرن پنجم و ششم داشتیم خودمان را برای شکست آماده می‌کردیم. چنگیز به این پیکر شکسته و پوسیده، فقط لگدی زد که فرو ریختیم و شکستیم. کرم‌های نامریی که در تنه و ریشه‌ی درخت خانه کرده‌اند و از درون به جانش افتاده‌اند و آن را پوک و خشک و بی‌رمق و رویش ساخته‌اند، درخت را به خاک انداختند، نه آن تندبادی که بر آن وزید و گذشت؛ تندباد همیشه بر جنگل‌ها می‌زند، چرا از آن میان تنها این درخت یا این چند تا درخت؟

اگر زن امروز دیوانه‌وار رنگ عوض می‌کند و خود را به شکل عروسک فرنگی (و نه زن فرنگی) در می‌آورد، باید در آن سوی مرز، استعمار اقتصادی بی‌گانه را ببینیم و در این سوی مرز، خودمان را که در این کار با او هم‌دستی کرده‌ایم. ما زن را فرار داده‌ایم و او به سادگی

صیدش می‌کند. ما ضعیفه، پا شکسته، کنیز شوهر، مادر بچه‌ها (اصطلاح عصر بردگی: ام‌ولد) و حتّی «بی‌ادبی»، «منزل» و «بز» لقب دادیم و خلقت او را از انسان جدا کردیم و بحث می‌کردیم که آیا زن می‌تواند خط داشته باشد یا نه؟ و استدلال می‌کردیم که اگر خط داشته باشد ممکن است به نامحرم نامه بنویسد (و با این استدلال، خوب‌تر می‌بود کورش می‌کردیم تا هرگز نامحرمی نبیند؟! در این صورت خیال آقای غیرتی - که تزلزل شخصیت ضعیفه‌ی خود را به شکل دلواپسی از بی‌وفایی همسرش احساس می‌کند - تا آخر عمر آسوده بود)...

تقوا و عفت زن را چنین حفظ می‌کردیم؛ با دیوار و زنجیر، نه به عنوان یک انسان و با اندیشه و شعور و پرورش و شناخت. او را حیوان وحشی‌ای تلقی می‌کردیم که تربیت‌بردار نیست، اهلی نمی‌شود؛ تنها راه نگهداری‌اش قفس است و هر گاه زنجیر در خانه باز ماند، می‌گریزد و از دست می‌رود. عفت او شبمنی است که تا آفتاب ببیند می‌پرد. زن، به زندانی‌ای می‌مانست که نه به مدرسه راه داشت و نه به کتابخانه و نه به جامعه. در جامعه، چون اقوام نجس - یا راماهای هند - در شمار انسان‌ها نبود. زیرا خود، انسان را یک حیوان اجتماعی می‌نامیدند و زن را از جامعه بیرون نگه‌داری می‌کردند. شعار این بود که «تحصیل علم بر زن و مرد واجب است» و در باب این حدیث پیغمبر منبرها می‌رفتند و داد سخن می‌دادند و یک ماه رمضان در پیرامون آن حرف می‌زدند، اما همیشه مرد بود که حق تحصیل علم داشت و زن - جز در خانواده‌های متمکن و متمول که می‌توانستند معلم سرخانه داشته باشند - از تحصیل محروم بود و نمی‌توانست از این «فریضه‌ی دینی» برخوردار باشد.

در آن‌همه مجالس مذهبی، فعالیت‌های دینی، کارهای تبلیغی، درس قرآن و تفسیر و حدیث و فلسفه و عرفان و تاریخ، زن راهی نداشت. فقط و فقط در مجالس روضه‌خوانی، اجازه‌ی نشستن در وضع مخصوصی را می‌یافت؛ آن هم تنها برای گریه کردن، که روضه‌خوان در ابتدا وقتی داشت به حساب خود حرف می‌زد و مطالب علمی می‌فرمود، مخاطب اصلی مرد بود؛ زیرا زن سواد و معلوماتی نداشت تا اگر مطلب، علمی یا در سطحی بالاتر از فهم عوام بود درک کند. فقط خطاب‌های مربوط به زنان از این قبیل بود - ساکت الخ - ساکت باش ضعیفه، درست باش، بچه‌ات را خاموش کن - سرزنش به زن و سخنش به مرد - و در پایان وقتی می‌خواست روضه بخواند و وارد گریز می‌شد، رو به زن می‌آورد و با خواهش و تشویق و تجلیل و خطاب محترمانه‌ی «خانم‌ها»، از او گریستن می‌خواست و به سر و سینه کوفتن و گرم کردن روضه‌ی آقا.

زنی که در خانه کارش تولید بچه بود و در جامعه نقشش تولید «اشک» - این شخصیت تولیدی زن - این تیپ‌ها، «تیپ ایده‌آل»‌شان و سرمشق اعلاشان فاطمه؟ که «تولیدش» دختری است چون زینب، که چند روز پیش شاهد قتل‌عام عزیزانش - از جمله دو پسر رشیدش - بوده است، و امروز در برابر امپراتوری خشن و دیکتاتورمآب و آدم‌کش بنی‌امیه، در پایتخت وحشت و جنایت دنیا، دلیر و صبور، می‌گوید: «سپاس مر خدای را، که این همه افتخار و این همه رحمت به خانواده‌ی ما عطا فرمود».

این همه شکوه و جلالت روح، مظهر این «باجی»‌هایی که از موش می‌ترسند؟

زن را از همه‌چیز محروم کردند؛ حتّی از اسلام، حتّی از دین، حتّی از شناخت مذهب خویش. و چون سواد نداشت، باید غیبت می‌کرد - و کرد. وقتی که سرگرمی علمی و فکری نداشت، باید شله می‌پخت - و پخت - و «ابوالفضل پارتی می‌داد» - و داد. و چون به سواد و کتاب و مجالس و منابر مختلف راهی ندارد، نمی‌تواند هم‌سطح مردی باشد که با سواد است و روزی چندین منبر می‌بیند و در همه‌ی مجالس راه دارد. و این درست بدان می‌ماند که دست کسی را فلج کنید و بعد بگویید، چون فلج است از همه‌چیز محروم است و تأسف این جا است که همه‌ی خرافه‌سازی‌ها و عقده‌گشایی‌ها و جهالت‌ها و عقب‌ماندگی‌ها و سنت‌های قومی و میراث‌های نظام‌های کهن بدوی و بردگی و پدرسالاری و کمبودهای جنسی و روانی و غیره، که همگی دست به دست هم داده بود و شبکه‌ی پیچیده‌ای چون تار عنکبوت بافته بود و زن بی‌چاره در آن گرفتار شده بود و در آن «پرده‌نشین»، به نام مذهب اسلام و به نام سنت و به نام تشبه به فاطمه! توجیه می‌شد و به نام عفت اعمال می‌شد و به نام این که زن باید فرزندان را پرورش دهد. نمی‌دانم چگونه کسی که خودش ناقص و نامستعد است و یک تخته کم دارد و از نعمت سواد و کتاب و تعلیم و تربیت و تفکر و فرهنگ و تمدن و تربیت اجتماعی محروم است، شایستگی آن را دارد که پرورش‌دهنده‌ی نسل فردا باشد؟ لابد مقصودشان از پروردن فرزند، پروار کردن اوست. زیرا چنین موجود ضعیف خانه‌زاد

پرده‌نشین بی‌فکر و فرهنگی که خود پرورش نیافته، چه می‌تواند کرد در رشد و کمال و تربیت مشکل و عمیق روح اندیشه‌ی پیچیده و حساس طفل؟ جز این که او را شیر دهد و تر و خشک کند و دیگر هیچ. تربیت او چه خواهد بود جز فحش و گریه و غش و جیغ و داد و ناله و نفرین، و اگر زورش رسید کتک زدن او و اگر نرسید کتک زدن خودش، و اگر هیچ‌کدام اثر نکرد ترساندنش از داداش بزرگ و از بابا، و اگر نشد استمداد از جن و عزرائیل و زیرزمین و آب‌انبار، و اگر در کنترل «این بچه‌ی شر پدرسوخته‌ی جوان مرگ‌شده‌ی آتش‌به‌جان پتیاره‌ی ورپریده‌ای که الهی یتیم بشه و ذلیل بمیره و خیر مرگش را بیارن»، از موجودات غیبی هم کاری ساخته نبود، ساختن موجودات غیبی من‌درآوردی اضافی، با عیار وحشت بیش‌تری، مثل دیو و مرده و تاریکی و غول و لولو و هفت‌نیش... آری، این‌ها است وسایل و امکانات تعلیم و تربیت فرزند در [این] سیستم آموزش و پرورش! [آن‌وقت] زنی که تمام هستی و زندگی‌اش خلاصه شده در این که به تربیت خودش هم بپردازد و برای رشد و پرورش فکر و روح و دانش خودش هم از امکانات فرهنگی و اجتماعی زندگی و تمدن استفاده کند، به رسالت انحصاری‌اش که تربیت فرزند باشد صدمه خورده است!

بدین صورت می‌بینیم زن در جامعه‌ی سنتی منحط ما - که پوشش دروغین مذهب را بر آن افکنده بودند - در خانه‌ی پدر، فقط «گنده می‌شد» و به سن بلوغ جنسی و کمال سنی می‌رسید و بی آن که هوا بخورد، در ازای مبلغی که میان فروشنده و خریدار (صاحب قبلی و مالک بعدی‌اش) توافق می‌شد، به خانه‌ی شوهرش (خداوند دومش. خواجهاش) حمل می‌شد و در این جا - که قباله‌ی مالکیتش هم نقش او را نشان می‌داد و هم نرخش را - وی یک «کلفت آب‌ودار» بود (مرد متأهل را از این رو است که کلفت‌مند می‌نامند) که در خانه کار می‌کرد، غذا می‌پخت، کودکش را شیر می‌داد و بچه‌ها را نگهداری می‌کرد و نظم و نظافت خانه و اداره‌ی داخلی خانواده با او بود. خدمتکار بود و پرستار؛ اما چون کلفت بی‌جیره و مواجبی بود و به نام شرع و رسم و قانون کلفتی می‌کرد (و نمی‌توانست کلفت نباشد)، نامش خانم بود و چون اربابش شوهرش بود زن خوانده می‌شد، و چون پرستاری اطفالی را می‌کرد که بچه‌های شوهرش بودند، مادر نامیده می‌شد، و به هر حال، این خود کاری بود و این زن، کاردان! هر چند کارش در سطح کار یک کلفت و یک دایه، و نه بیش‌تر؛ چون بیش از این تربیت نشده بود و نیاموخته بود. این‌جا باید توجه داشت که اعتراض ما بر پدران متمکن و شوهران متمولی است که دختر و همسر خود را فقط به جرم زن بودن، و احیاناً به نام دین‌داری و علاقه به مذهب، از تحصیل علم و کسب کمال محروم می‌کنند؛ با آن که در تاریخ اسلامی زنانی که به درجه اجتهاد رسیده و حوزه‌های درس داشتند و کتب بسیار مفید علمی و اخلاقی تألیف نموده‌اند بسیارند. ولی دختران و زنانیکه تمکن مالی برای کسب علم ندارند و در خانه‌ی پدر و شوهر کار می‌کنند و زحمت می‌کشند، بسیار شایسته‌ی تمجید و تحسین می‌باشند که توضیح می‌دهیم. اما مضحک‌تر از این، نقش و وضع نوع دیگری از زن بود که او را باید «زن هیچ و پوچ» نام داد. و آن «خانم خانه» است. و این دیگر پدیده‌ی وحشت‌ناکی است. او زن ایلی و روستایی ما نیست که هم در گله و مزرعه با مردش کار بیرون می‌کند و در تولید درآمد سهم دارد و هم کار خانه، هم وجین می‌کند، علف می‌دهد، درو می‌کند، میوه و انگور و پنبه و... می‌چیند، چهارپایان را آب و علف می‌دهد، شیر می‌دوشد، از شیر کره و ماست و پنیر و کشک و غیره برای خورش یا فروش می‌سازد، پنبه و پشم می‌زند، نخ می‌ریسد، پارچه می‌بافد، لباس می‌دوزد، و در عین حال بچه شیر می‌دهد، غذا می‌پزد و خانه را اداره می‌کند و احیاناً در خانه هم کار تولیدی دستی و هنری دارد، هم همسر است و هم دایه و هم مادر و هم کارگر و هم هنرمند و هم خانه‌دار و هم پرستار. به آزادی نهال‌های باغشان می‌روید و به پاک‌ی قمریان صحرا عشق می‌ورزد و عاشقانه هم‌چون آهوان دشت‌های سرزمینشان بچه می‌زاید و مادری می‌کند و هم‌چون کیوتران ماده به جفت خویش و آشیانه‌ی خویش وفادار می‌ماند و در این خانه‌ی بی‌در و دیوار و با این پیوند بی‌بند و افسار، آزادی خویش را در ازای عشق، به هم‌خانه و خویشاوند خویش می‌بخشد (آری، دارد می‌بخشد، از او نمی‌گیرند تا بماند، تا بازیافت بگریزد) و بالأخره پنجه‌هایش در مزرعه خاک می‌فشانند و در خانه طفلش را ناز می‌کند و در خوابگاه شوی خسته‌اش را می‌نوازد و در بازار، زیباترین معجزه‌ی رنگ و نقش را می‌آفریند.

«زن هیچ و پوچ» زن اروپایی هم نیست؛ زنی که «همسر» یک خانواده دو همسری است (Monogame) که در آن زن و مرد دو شریک و برابر و متشابه هم‌اند و هر دو در بیرون کار می‌کنند و در درون خانه‌داری؛ وقتی دختر بود، درست مثل پسر، آزاد بود و از

همه چیز برخوردار و در جامعه رشد کرد و در برخوردها تجربه اندوخت و همه چیز را دید و هم تیپ را شناخت و فسادها و صلاح‌ها، راه‌ها و بی‌راهه‌ها، بدی‌ها و خوبی‌ها، خیانت‌ها و خدمت‌ها و بالأخره همه‌ی رنگ‌ها و طرح‌ها و معماهای زندگی و اجتماع را و همه چیز محیط خویش را دید و حس کرد و هم چون پسرها درس خواند و تفریح کرد و تحصیل و ورزش و پرورش و آشنایی با کتاب و قلم و هنر و اندیشه و درس زندگی و تخصص کار و رسیدن به اسقلال اجتماعی و درآمد مستقل اقتصادی و سپس انتخاب رفیقی به عنوان شوی و «شریک زندگی».

«زن هیچ و پوچ» زن خانه‌دار هم نیست؛ زنی که در خانه‌ی پدر فقط بزرگ شده است و در خانه‌ی شوهر خانه‌داری می‌کند، شوهرداری و بچه‌داری و آشپزی و اداره داخلی زندگی.

«زن هیچ و پوچ» همین زن خانه‌نشین است که فقط به کار خانه‌داری می‌خورد و بچه‌داری. اما چون امکانات مالی دارد، کلفت و آشپز و نوکر و دایه استخدام می‌کند و این‌ها خانه‌داری می‌کنند و بچه‌داری و او زن خانه‌داری می‌ماند که خانه‌داری نمی‌کند. چون روستایی نیست در مزرعه تولید نمی‌کند، چون دام‌دار نیست با شویش فکر هم‌کاری ندارد، چون اروپایی نیست کار خارج ندارد؛ چون تحصیل کرده نیست فکر نمی‌کند، چون سواد ندارد کتاب نمی‌خواند و نمی‌نویسد، چون نیاموخته صنعتی و هنری ندارد، و چون دایه دارد بچه شیر نمی‌دهد، و چون نوکر دارد خرید خانه نمی‌کند، چون کلفت دارد خانه‌داری ندارد، چون پرستاری دارد بچه‌داری نمی‌کند؛ چون آشپز دارد غذا نمی‌پزد و جون «افاف» دارد در خانه را هم باز نمی‌کند. پس این چه جور موجودی است؟ پس این موجود زنده چه کار می‌کند؟ چه نقشی در این دنیا دارد؟ هیچ! مگر می‌شود زن جزء هیچ‌کدام از این تیپ‌های موجود شرق و غرب، قدیم و جدید نباشد؟ نه زن مزرعه، نه زن صحرا، نه زن اداره، نه زن کارخانه، نه زن مدرسه، نه زن بیمارستان، نه زن هنر و نه زن علم و کتاب و قلم و نه زن خانه‌داری و بچه‌داری و نه حتی مبتذل‌ترین نوعش، همین «زن روز»! آری ایشان «زن شب جمعه» اند.

آخر این‌ها کارشان چیست؟ این‌ها؟ «خانم خانه» اند. «آقا بی‌بی»های سابق، شغلشان چیست؟ مصرف و فقط مصرف. وقتشان را چگونه می‌گذرانند؟ وقتشان را؟ اتفاقاً خیلی هم مشغولند و شب و روز گرفتار، و مشغولیتشان هم بیش از آن زن روستایی صد هنر است؛ مثلاً چه می‌کنند؟ غیبت، حسدورزی، تظاهر، توال، تجمل، رقابت، تهمت، تکبر، ادعا، خودنمایی، نق‌نق، ناز، ادا، اطوار، عشو، غمز، دروغ.

همیشه سر این «خانم خانه» گرم بوده. در تیپ زندگی و روابط اجتماعی قدیم، می‌توانست این «خال» وحشت‌ناک عمر و پوچی وجودش را پر کند؛ حمام‌های زنانه، هفته‌ای یک‌بار سمیناری بود با شرکت همه‌ی خانم‌های محترمه و مخدرات مکرمه که بی‌کاری و بی‌دردی و رفاه، آنان را هم‌کار و هم‌درد و هم‌طبقه‌ی یکدیگر ساخته بود تا بنشینند و هر یک از بزرگ‌ترین افتخار‌آمیزترین حادثه‌ی زندگی هفتگی‌شان، به راست یا به دروغ، با زبان‌های گوناگون بی‌زبانی، برای هم حکایت کنند و فخرفروشی‌ها و به سر هم کوفتن‌ها و خیال‌پردازی‌ها و جعلیات شیرین برای جبران کمبودهای روانی! و شگفت این که همه نیز به بی‌پایگی این تظاهرات واقفند؛ اما چون هر یک، به نوبه‌ی خود، چنین نمایشی را دارد، هر کدام دروغ‌های دیگری را با هیجان و اعجاب و دل‌بستگی دقیق و ابراز احساسات گوش می‌دهد و باور می‌کند تا هنگامی که نوبت خودش می‌شود او را مدیون تحمل‌ها و تصدیق‌های خود کرده باشد و به وی فرصت آزاد و کارت سفید بدهد تا همه‌ی عقده‌های کمبود و گم‌نامی و بی‌هیجانی و بیهودگی و بی‌اثری وجودش و سکون توخالی و پوک زندگی‌اش را بگشاید و مجال خودنمایی و وراجی و خیال‌پردازی و انتقام‌کشی‌های شخصی را داشته باشد.

اکنون حمام‌های زنانه برای این طبقه‌ی مرفه بسته شده است و مدرنیسم، «حمام خانه» آنان را از آن تالارهای اجتماعات «چهل ستون - چهل پنجره» که هفته‌ای یک روز تمام را در آن مشغول بودند، محروم ساخته است و به جای آن‌ها، «انجمن‌های زنان» در نام‌های مختلف باز شده و خانم‌های پوچ محترمه را از درون خانه‌ها به این حمام‌های سرد بی‌آب و بی‌بخار زنانه می‌خواند.

پارتی‌های شبه‌مذهبی یا مذهبی قدیم هم دیگر دارد جمع می‌شود؛ سفره‌های نذری و روضه‌های فصلی و مجالس عقیقه و قربانی و زایمان و آتش‌پشت‌پا و فعالیت‌های عروس‌یابی و صید داماد و غیره و غیره - که وی در زیر پوششی از مذهب یا سنت و رسم، تنهایی و

بی‌کاری خود را کتمان می‌کرد و به او احساس یک نوع مثبت بودن و فعالیت و مسؤولیت و بیا و برو و کشمکش و قیل و قال و حساسیت و طرح و نقشه و هدف‌های دورغین می‌بخشید و به او مجال نمایش زیبایی و مد و توالی و جواهر و مفاخر خانوادگی‌اش را می‌داد - کم‌کم از رنگ و رونق می‌افتد؛ خانم‌های جوان‌تر دیگر به زور رودربایستی در آن مجالس شرکت می‌کنند و در این جمع‌ها قیافه‌ی نجسب و خنک و غریبه‌ای به خود می‌گیرند و پیداست که در جست‌وجوی فرارند.

اما دختر این خانم - که متعلق به نسل و فصل دیگری است - در یک «عالم برزخ» زندگی می‌کند؛ برزخ به هر دو معنی. این عالم «خانم‌بزرگ» برای او مجموعه‌ای از حماقت‌های مرسوم و مجسم است و سربندی‌های زشت خفه‌کننده!

دوره‌ها و جلسه‌ها و سفره‌ها، او را می‌خواهند در عصر بوق ننگه دارند و برای او که کتاب و ترجمه و رمان و آثار ادبی امروز و هنر مطرح است و بیش و کم، روح فرهنگ جهان را حس کرده است و در مدرسه بویی از درس و دانش و پیشرفت استشمام کرده، خطبه‌های سرسفره‌ها و روضه‌های زنانه - که غالباً مداح‌ها و روضه‌خوان‌های بی‌سواد را خبر می‌کنند - و به‌خصوص دنباله‌های خسته‌کننده‌ی آن قابل تحمل نیست، می‌خواهد بگریزد؛ اما به کجا؟ صدای دعوتی که او را در قطب مقابل به خود می‌خواند از پارتی‌ها است و دانسینگ‌ها و سورپریزها و بارها و کلوب‌های شبانه و کافه‌تریاهای کثیفی که عده‌ای که او را تنها به عنوان یک «شکار مفت جنسی» می‌نگرند، انتظارش را می‌کشند.

اما وی می‌خواهد به شخصیت انسانی و به ایمان و اخلاق وفادار بماند. ولی می‌بیند که آن‌چه مادر و پدر و عمو و ملای محل، به نام دین و اخلاق و شخصیت و عصمت و تقوی ... بر او عرضه می‌کنند، کلکسیون‌ی است از «نه»، «نرو»، «نکن»، «نخوان»، «نبین»، «نگو»، «نشناس»، «ننویس»، «نخواه»، «نفهم».

می‌بینیم که مادر در یک نوع «پوچی و بحث مرفه» زندگی می‌کند: نه هدفی، نه مسؤولیتی، نه فلسفه‌ی زندگی‌ای، و نه معنای بودن... پول دارد و درد ندارد، و هیچ مایه‌ای خلأ عمرش را، شب‌ها و روزهای مکرر خانه‌اش را پر نمی‌کند، ناچار به خرید بیرون می‌زند و در زیر چادر، کمبود نمود و جلوه‌اش را با تفنن و افراط در جواهر و توالی و تنوع و گران‌خری‌های اعجاب‌آوری که در او و دیگران هیجانی ایجاد می‌کند جبران می‌کند.

اما دخترش، این عجایب تکانش نمی‌دهد، او در هوای دیگری نفس می‌کشد؛ او هم‌چون عروسک کتاب دوم دبستان، میان دو بچه‌ی ریش‌دار نفهم گیر کرده است و هر کدام او را گرفته‌اند و به سختی به سوی خود می‌کشند تا عروسک تکه‌تکه می‌شود، و له و متلاشی می‌شود.

و می‌بینیم که می‌شود و شده است!

او اکنون دلش در آسمان رنگین و رمانتیک خیال‌های جوانی و جلوه‌های آزادی و عشق و وسوسه‌های جنسی و بحران‌های نوجوانی و نوجویی و کم‌جویی‌های ذهنی و تصویرهای پرجاذبه‌ی دنیای نو - که در پشت دیوار آن قدم می‌زند و گاه از روزنه‌ها و پنجره‌هایی دزدانه بدان سو سر می‌کشد - غرقه است و تنش در زیر اوامر مادر و نواهی پدر، هم‌چون مگسی در شبکه‌ی عنکبوتی پیچیده‌ای از «نه، نه، نه»، اسیر مانده است. احساس می‌کند که گویی او، تنها به جرم دختر بودن، یک «جنس قاچاق خطرناکی» است که باید در گوشه‌ی خانه مخفی بماند تا یک «قاچاقچی محرم» بیاید و او را به حرم‌سرای خودش ببرد و در آن‌جا تنها صحنه‌ی جولان وجودش فاصله مطبخ و بستر باشد؛ زیرا تنها شکم و زیر شکم آقا است که به او فلسفه‌ی وجودی می‌دهند و رسالت انسانی! و آقا، حتی در احساسات مذهبی و جلسات دینی‌اش او را شرکت نمی‌دهد. مذهب هم، در این نظام فکری، زنانه و مردانه شده است: مسأله‌گویی و نوحه و روضه و سفره، مذهب زنان؛ حوزه و منبر و مدرسه و کتابخانه و درس و بحث و سخنرانی، مذهب مردان!

فریاد استعمار

وه که چه زمینه‌ی آماده‌ای برای استعمار که فریاد بکشد:

- آزاد شو.

- از چی؟

- دیگر «از چی» ندارد؛ داری خفه می‌شوی، هیچ‌چیز نداری، محرومی، آزاد شو! از همه‌چیز آزاد شو!

آن که در زیر سنگین‌ترین بارها خفته است و دارد خفه می‌شود، فقط به نفس آزاد شدن و برخاستن از زیر آوار خفقان و فشار می‌اندیشد؛ نه به چگونه آزاد شدن، چگونه برخاستن!

زن آزاد می‌شود، اما نه با کتاب و دانش و ایجاد فرهنگ و روشن‌بینی و بالا رفتن سطح شعور و سطح احساس و سطح جهان‌بینی؛ بلکه با قیچی!

قیچی شدن چادر!

زن یک باره روشن‌فکر می‌شود!

عقد‌های زن مسلمان - و شرقی - بزرگ‌ترین دست‌آویز روان‌شناسان و جامعه‌شناسان شد در خدمت استعمار و اقتصاد جهانی، تا از زن چنین تعریفی به دست دهند:

«زن، حیوانی که خرید می‌کند!» تعریف جامع و مانعی که ارسطو از انسان می‌کند - «انسان، حیوان ناطق» است - در زن، تبدیل می‌شود به «انسان، حیوانی که خرید می‌کند».

و جز آن نه کاری می‌داند و نه احساسی دارد و نه اساساً نقشی و معنایی و ایده‌آلی و... ارزشی.

یکی از همین مجلات مخصوص زن شرقی، نوشته بود که در تهران از سال ۱۳۳۵ تا ۴۵، مصرف لوازم آرایش پانصد برابر شده است و مؤسسات زیبایی پانصد برابر.

پانصد برابر رقم بسیار سنگینی است؛ معجزه است! در طول تاریخ بشر سابقه ندارد.

مصرف کالای اقتصادی هشت درصد، نه درصد، ده درصد، بیست درصد، بالا می‌رود، پنجاه هزار درصد!! این مصرفی است سمبلیک. یعنی اگر ده سال پیش، مصرف پودر ناخن و مژه‌ی دروغی در تهران صد هزار تومان بوده است، امروز پنجاه میلیون تومان شده و اگر ده میلیون تومان، امسال پنج میلیارد تومان!

البته در سال ۴۵، اگر همین نسبت تصاعدی را تا امسال حساب کنیم... من که عاقلم قد نمی‌دهد.

در جامعه، هر مصرفی مصرف‌هایی را تداعی می‌کند؛ مثلاً همین که قبایم عوض شد و کت و شلوار جایش را گرفت، گیوه‌ام نیز فرق می‌کند و کفش می‌شود و یقه‌ام آرو، و کلاه نم‌دی‌ام شاپو، و در خانه‌ام قالی مبلمان می‌شود، و کرسی بخاری، و ساختمان قدیمی، ساختمان جدید.

پس وقتی اروپایی مصرف تازه‌ای وارد جامعه می‌کند، راه را برای مصارف دیگر می‌گشاید. و وقتی مصرف تغییر می‌کند، علامت این است که آدم مصرف‌کننده نیز تغییر یافته است. زیرا میان مصرف اقتصادی و مصرف‌کننده رابطه‌ای بسیار اساسی وجود دارد.

برای عوض کردن باید عقیده، تیپ، سلیقه، و سنت تاریخ و جامعه را نابود کرد. این است که سرمایه‌داری برای دستمالی، قیصریه را آتش می‌زند.

زن در کشورهای اسلامی نیز نه تنها باید تبدیل به مصرف‌کننده‌ی کالاهایی بشود که از اروپا و آمریکا می‌آید، بلکه به عنوان عاملی که در خانواده، بر روابط اجتماعی، بر نسل امروز و فردا، بر شکل جامعه، بر اخلاق، بر ارزش‌ها و ادبیات و هنر و عقیده و همه‌چیز تأثیر انقلابی عمیق می‌گذارد، باید به کار گرفته شود.

اقتضای زمان، فرهنگ، امکانات اجتماعی، اقتصاد جدید، دگرگونی در روابط اجتماعی، تفکر تازه، و همه و همه، در جامعه‌ی اسلامی، خودبه‌خود، تیپ‌ها و سنت‌ها را دگرگون می‌کند و زن، ناگزیر، روح و قالب و سنت‌های ظاهری و باطنی‌اش را تغییر می‌دهد؛ که شرایط گذشته برای زن امروز ناممکن و غیرکافی است!

اکنون که باید تغییر پیدا کند و متفکرین و آگاهان جامعه ناشی و بی‌خبرند، پس چه بهتر که من - سرمایه‌دار - دست به کار شوم و قالب‌هایم را آماده کنم تا همین که زن از قالب‌های سنتی‌اش درآمد، قالب‌های خود را بر سرش زنم و به شکلی‌اش درآورم که می‌خواهم، و آن‌گاه او را - به جای خودم - مأمور در هم ریختن جامعه‌ی خودش کنم. به اصطلاح مشهور فرانکو: «ستون پنجم» نیروی خارجی، در داخل!

چه کنیم؟

در برابر این دگرگونی فکری که بر ما تحمیل شده است و می‌شود، چه کنیم؟ و کیست که می‌تواند رسالت را به عهده گیرد؟

آن که می‌تواند کاری بکند و در نجات نقشی داشته باشد، نه زن سنتی است که در قالب‌های کهنه و آرام و رام خفته است، و نه زن عروسکی جدید که در قالب‌های دشمن، سیر و اشباع شده است. بلکه زنی است که سنت‌های متحجر قدیم را - که به نام دین، اما در واقع سنت قومی و ارتجاعی است که بر روح و اندیشه و رفتار اجتماعی‌شان حکومت داده‌اند - می‌شکند و می‌تواند خصوصیات انسانی تازه را انتخاب کند؛ کسی است که تلقینات گذشتگان، به عنوان نصایح ارثی مرده، سیرش نمی‌کند؛ شعارهای وارداتی فریبنده، به شوق و شعفش در نمی‌آورد و در پشت ماسک‌های آزادی، چهره‌ی کریه و وحشت‌ناک ضد معنویت و انسانیت و ضد استقلال معنوی و انسانی، و ضد زن و حرمت انسانی زن را می‌بیند.

چنین کسانی‌اند که می‌دانند آن‌چه بر ما عرضه و تحمیل می‌شود از کجاست و از چه دست‌هایی، و چه کالایی به بازار فرستاده‌اند؛ بی‌احساس، بی‌شعور، بی‌درد، بی‌تفاهم، بی‌مسئولیت، حتی بی‌احساس انسانی و درک و فهم بشری. عروسک‌های تر و تمیز «شایسته»! و معلوم است که شایسته‌ی چیستند و چه کار؟ و ملاک‌هاشان معلوم است که از کجاست که بر تیپ زن ما زده می‌شود و... چرا؟

برای این‌هاست که «چگونه باید شد» مطرح است. نه می‌خواهند «چنان» بمانند و نه می‌خواهند «چنین» بشوند؛ و نمی‌توانند بی‌اراده و انتخاب، تسلیم هر چه بود و هست بشوند.

الگو می‌خواهند.

کی؟

فاطمه

فاطمه، چهارمین دختر پیامبر بزرگ اسلام بود و کوچک‌ترین^۱؛ هم دختر آخرین خانواده‌ای که پسری برایشان نمانده بود و هم در جامعه‌ای که ارزش هر پدری و هر خانواده‌ای به «پسر» بود.

^۱ به ترتیب: زینب و رقیه (ذات‌الهجرتین: هجرت به حبشه و مدینه) و ام‌کلثوم.

نظام قبیله‌ای عرب، از دوره‌ی «مادر سالاری» گذشته بود و در در عصر جاهلیت نزدیک به «بعثت»، عرب به دوره‌ی «پدر سالاری» رسیده بود و «خدایان» مذکر شده بودند و بت‌ها و فرشتگان ماده بودند (یعنی که دختران خدای بزرگ - الله - اند^۱) و حکومت قبیله با «ریش سفید» (شیخ) و حاکمیت خانواده‌ها و خاندان‌ها با «پدر بزرگ» بود و اساساً مذهب نزدشان، سنت پدرانشان بود و ملاک درستی عقیده و عامل ایمانشان، ایمان و عقیده‌ی «آباء»شان؛ و پیامبران بزرگی که در قرآن آمده‌اند، همه بر این مذهب «آباء و اجدادی» شوریده‌اند و قومشان همه برای حفظ این «سنت پدری» در برابر این «انقلاب علیه نیاکان پرستی» و «اساطیرالاولین گرائی» ایستادند که آن یک نوع «ارتجاع سنتی تقلیدی و موروثی» بود بر پایه‌ی اصل «پدر پرستی» و این یک «بعثت انقلابی خودآگاهانه‌ی فکری» بر اساس «خدا پرستی»^۲

گذشته از این، زندگی قبیله‌ای، به‌خصوص در صحرای خشن و در زندگی سخت و روابط قبایلی خصمانه که بر اصل «دفاع و حمله» مبتنی بود و اصالت «پیمان»، «پسر» را موقعیتی می‌بخشید که پایه‌ی نظامی و اجتماعی داشت و بر «فایده و احتیاج» استوار بود. ولی طبق قانون کلی جامعه‌شناسی، که «سود» به «ارزش» بدل می‌شود، «پسر بودن» خودبه‌خود ذات برتری یافت، و دارای «فضائل»، «ارزش‌های» معنوی و شرافت اجتماعی و اخلاقی و انسانی شد و به همین دلیل و به همین نسبت، «دختر بودن» حقیر شد و «ضعف» در او به «ذلت» بدل گردید، و «ذلت» او را به «اسارت» کشاند و «اسارت» ارزش‌های انسانی او را ضعیف کرد و آن‌گاه موجودی شد «مملوک» مرد، ننگ پدر، بازیچه‌ی هوس جنسی مرد، «بز» یا «بنده‌ی منزل» شوهر! و بالأخره موجودی که همیشه دل «مرد خوش‌غیرت» را می‌لرزاند که «ننگی بالا نیارد» و برای خاطر جمعی و راحتی خیال، پس چه بهتر که از همان کودکی زنده‌به‌گورش کند تا شرف خانوادگی پدر و برادر و اجداد همه مرد! لکه‌دار نشود؛ چه، به نقل حکیم فردوسی در شاهنامه:

زن و ازدها هر دو در خاک به

جهان پاک از هر دو ناپاک به^۳

و این سخن، گویی ترجمه‌ی این سخن شاعر عرب است:

لكل أب بنتٌ يرَجِي بقاءَ وها ثلاثة اصهار إذا ذكر الصهر
فبیتٌ يعطيها و بعلٌ يصونها و قبرٌ يواربها، و خیرهم القبر

(هرپدری دختری داشته باشد که بخواهد ماندگار شود، هرگاه به یاد داماد می‌افتد، سه «داماد» دارد: یکی «خانه‌ای که پنهانش کند، دومی «شوهر»ی که نگاهش دارد، سومی «قبر»ی که بپوشاندش، و بهترینشان قبر است!)

و این اصطلاح، را که «گور» را داماد تعبیر کنند، گویی در زبان همه‌ی «مردان خوش‌غیرت» متداول بوده است و هر پدر یا برادر اصیل و آبرومندی که به حمیت و حیثیت خانوادگی و آباءاجدادی خویش پابند بود، و «نام و ننگ» سرش می‌شده است، در آرزو و یا انتظار «مرگ» بوده تا از دختر یا خواهرش «خواستگاری کند» و یا به دست خود، عروس را با این داماد هولناک «دست‌به‌دست» دهد و «بهترین داماد» را برایش انتخاب کند. چه، شاعر دیگری نیز با همین تعبیر، برای دخترش از «محبوب‌ترین دامادها» یاد می‌کند که:

^۱ «و اتَّخَذَ مِنَ الْمَلَائِكَةِ إِنثًا» (اسراء، ۴۰)؛ «ثم يَسْمُومُ اصْنَامَهُمْ بِاسْمَاءِ إِنَاثٍ زَاعِمِينَ أَنَّهَا بَنَاتُ اللَّهِ»

^۲ این اصل در بعثت انبیاء، در همه‌جا در قرآن تکرار می‌شود. یعنی تضاد میان گذشته‌پرستی پدرانه و «خداپرستی خودآگاهانه»: و إذا قیل لهم إتبعوا ما أنزل الله قالوا بل نتبع ما ألفینا علیه آبائنا، أو لو کان آبائهم لایعقلون شیئاً و لانهتدون. (بقره، ۱۷۰)

^۳ هنوز هم آثار این جاهلیت، کمابیش باقی است. از مردهای یکی از شهرستان‌ها در مسافرت وقتی می‌پرسید: تنها تشریف آورده‌اید؟ جواب می‌دهد: «نخیر، بی‌ادبی را همراه آورده‌ام!»

و در بعضی شهرستان‌ها، برادر غیرتی، شب عروسی خواهرش، می‌رود و زیر جل خر پنهان می‌شود؛ علامت نهایت شرمندگی و سرافکنندگی، یعنی خریت!

أحبّ اصهارى إلى «القبر»

و این همان «زن و ازدها هر دو در خاک به» است. زیرا اصل رایج بوده است که:

«دفن البنات من المکرمات».

و این است که قرآن با لحن سرزنش آمیز و اثربخشی از این «خوش‌غیرت»‌های وحشی یاد می‌کند که: «تا به یکی‌شان می‌زده‌ی دختر دادند، در حالی که خشمش را فرو خورده، چهره‌اش سیاه شد». (و إذا بشر إحداهم بالانثى، ظلّ وجهه مسوداً و هو کظیم!)^۱

نکته‌ی حساسی که خانم دکتر عایشه عبدالرحمن «بنت‌الشاطی»، نویسنده‌ی اسلامی معاصر^۱، از قرآن دریافته است، این است که فاجعه اساساً ریشه‌ی اقتصادی داشته و ترس از فقر آن را در جامعه‌ی عرب جاهلی رواج داده است و این عقیده‌ی اصلی را که امروز غالب جامعه‌شناسان معتقدند تأیید می‌کند و آن این است که عقاید و احساسات و حساسیت‌های اخلاقی و روحی و بحث «ارزش‌ها»‌ی معنوی در مسأله‌ی «زن و مرد» و «دختر و پسر»، از قبیل «ننگ و حمیت و غیرت و افتخار و فضیلت و شرافت پسر داشتن و سرشکستی و خواری دختر بودن»، و این که دختران را از ترس بالا آوردن ننگی در آینده زنده‌به‌گور می‌کرده‌اند و یا به این علت که نکند در جنگ‌ها به اسارت دشمن بیافتد و کنیز بیگانه شود و یا - به قول قیس بن عاصم - «با آدم بی‌سروپایی ازدواج کند»^۲، همه پدیده‌های بعدی و ثانوی، یا به اصطلاح «روبنائی»‌اند و معلول واقعیت‌های تبدیل شده و تغییر شکل یافته، و اصل همان عامل اقتصادی است؛ چنان‌که پیش از این اشاره کردم که در نظام قبایلی - از آن رو که خشونت زندگی و تولید (به‌خصوص در صحرای عربستان) و خصومت دائمی در روابط قبایلی به خشونت انسانی و نیروی بازو سخت نیازمند است - خودبه‌خود، پسر عامل اقتصادی و دفاعی و اجتماعی ضروری یک خانواده یا قبیله می‌شود و پسر نان‌ده و دختر نان‌خور، و طبیعتاً، اختلاف جنسی ملاک اقتصادی طبقاتی می‌شود و مرد طبقه‌ی حاکم و مالک را می‌سازد و زن طبقه‌ی محکوم و مملوک را، و رابطه‌ی زن و مرد به صورت رابطه‌ی ارباب و رعیت در می‌آید و این دو پایگاه اقتصادی برای هر یک از این دو «جنس»، دو نوع «ارزش»‌های انسانی و معنوی مختلف را می‌سازد؛ هم‌چنان که مالکیت اقتصادی در خانواده‌ای، پس از مدتی

^۱ استاد دانشگاه «عین‌الشمس»، و نویسنده‌ای که «حقیقت» به روح او شهامت بخشیده که توانسته است ترس از تعصب «عوام خرمقدس» و تحریک «خواص مقدس‌خرکن» را از خود بریزد و «علم» به اندیشه‌اش توانایی داده که از قید تلقینات فرقه‌ای و تربیتی محیطش تا حد زیادی به درآید و با آن که سنی‌مذهب است، در احیای آنچه ما ادعایش را می‌کنیم و داد و قال و گریه و زاری و فحش و تهمت و پاپوش‌دوزی و لگداندازی به این و آن، و نامش «ابراز محبت به اهل بیت»، و حقیقتش «تفرقه‌اندازی و عوام‌فریبی و تحریک تعصب‌های کور مسلمانان علیه مسلمانان، در برابر جبهه‌ی متحد یهود و مسیحین، وی سستی و بی‌کارگی و گرفتاری‌های شیعیان موجود را حتی‌المقدور جبران کرده است و قلمش را که از مایه‌ی علمی و متد تحقیق و قدرت ساده‌نویسی عالمانه برخوردار است و نیز از دقت فکری و رقت عاطفی، به معرفی خانواده‌ی پیغمبر اختصاص داده و چون خود زن است، تنها از زنان سخن گفته و این خود صمیمیت و لطافت و نکته‌بینی‌های ویژه‌ای را بر تحقیقات تاریخی و علمی‌اش افزوده است. از آثار اوست: «مادر پیغمبر»، «زنان پیغمبر»، «دختران پیغمبر»، «زنان پیرامون رسول»، «زهرا، دختر پیغمبر» (این تحت طبع)، «سکینه دختر حسین»، «زینب، قهرمان کربلا». تابستان امسال که به تصادفی ایشان را شناختم، گفت: «عشق من به خاندان پیغمبر، که همه‌ی عمرم و کار و اندیشه‌ام را گفته است، این آرزو را در دلم قوت داده و هر روز هم بیش‌تر نیرو می‌گیرد که ایران را بشناسم و فارسی بیاموزم... تا از تحقیقات دانش‌مندان شما در شناخت این چهره‌ها، زهرا و زینب و سکینه، دختر امام حسین، و خدیجه و فاطمه، مادر علی، بیش‌تر بهره بگیرم.

البته که بنده در جواب، چیزی عرض نکردم!

^۲ وی نزد پیغمبر آمد و اقرار کرد که هر دختری برایش متولد شده، زنده‌به‌گور کرده است. یکی از مهاجرین، با لحنی سبک، پرسید: «تو که در عرب از همه پول‌دارتری، چه چیز به این کار وادارت کرده است؟» وی که مردی اشرافی بود و با پیغمبر سخن می‌گفت و در برابر او بود که به ضعف خود اعتراف می‌کرد و تنها از او بود که سرزنش را می‌توانست تحمل کند، از سؤال این مهاجر ساده، که ادب و آداب اشرافیت را فراموش کرده بود و یا در مدینه‌ی محمّد نیاموخته بود، بدش آمد و گفت: «از ترس این که زن آدم‌هایی مثل تو شوند!» و پیغمبر از حاضر جوابی و حالت قدری مضحک اشرافی وی خنده‌اش گرفت و با لبخند پرمعنا و گوشه‌داری، محترمانه گفت: «ایشان رئیس اهالی صحرا هستند!» (یعنی سربره‌سرش نگذار، خان است و خر).

شرافت‌های خونی وارثی و ارزش‌های اخلاقی و ذاتی و فضائل و کرامات اشرافی به بار می‌آورد و برعکس، فقر همه‌ی این‌ها را به باد می‌دهد.

این است که دختر آوردن و دختردار شدن، ننگ می‌شود و عار و عامل بی‌آبرویی و احتمال آبروریزی خانواده و احتمال ازدواج او با کسی که هم‌شان این تبار و نژاد نیست؛ که به نظر من این ترس - که یک پدیده‌ی اخلاقی است - خود زاده‌ی یک عامل اقتصادی و صریحی است و آن حفظ مالکیت و ادامه‌ی تمرکز ثروت در نسل بعدی خانواده است و از این رو است که در نظام‌های پدرسالاری، پدر که می‌میرد، تنها پسر بزرگ وارث بود و وارث همه‌چیز و حتی زنان پدرش و از جمله مادر خودش. و به همین علت بود که دختران را از ارث محروم می‌کردند تا ثروت پدر پس از او تقسیم نشود و همراه دخترهای خانواده در خانواده‌های دیگر پخش و پلا نگردد و همین است که هنوز در خانواده‌های قدیم اشرافی ما رسم است و اصرار و تعصب که ازدواج‌ها در داخل خاندان انجام شود و عقد دخترعمو و پسرعمو را در «آسمان» ببندند، تا دخترعمو ارثیه‌اش را از این خاندان برنگیرد و با بیگانه‌ای که باید عقدش را در «محضر» بست، بیرون نبرد.

این است که مورخان قدیم و محققان جدید تاریخ ادیان برای «زنده‌گور کردن دختران» در جاهلیت توجیه‌های گوناگون دارند، از قبیل ترس از ننگ و تعصب‌های ناموسی و ترس از ازدواج با ناجور و یا بگفته‌ی برخی از مستشرقان و مورخان ادیان، دنباله‌ی سنتی که در مذاهب بدوی دختران را برای خدایان قربانی می‌کردند. اما قرآن راست و روشن می‌گوید: ترس از تهی‌دستی بوده است؛ یعنی عامل اقتصادی است و بقیه‌ی حرف‌ها همه حرف است و به نظر من این تعبیر و تصریح نه‌تنها فقط برای بیان علمی علت این جنایت است، بلکه تکیه‌ی قرآن و صراحت بیانش برای تحقیر و سرزنش و رسوا کردن کسانی است که در زنده‌گور کردن دخترانشان مسائل اخلاقی و شرافتی و ناموسی را پیش می‌کشیدند، و این قساوت ددمنشان را که زاده‌ی دنائت و پستی و ترس از فقر و عشق به مال بود و حاکی از جبن و ضعف، با پرده‌های فریبنده‌ای می‌پوشاندند و با کلمات آبرومندانه‌ی شرافت و حمیت و ناموس و عفت و غیرت توجیه می‌کردند.

«و لا تقتلوا أولادکم من إملاق، نحن نرزقکم و إیاهم». «و لا تقتلوا أولادکم خشیة إملاق، نحن نرزقهم و إیاهم، إن قتلهم کان خطأً کبیراً».

اما در عین حال، هم‌چنان که گفتم، من فکر می‌کنم این که قرآن تکرار می‌کند که «ما شما را و هم بچه‌ها را روزی می‌دهیم» پس آن‌ها را از ترس «املاق» (احتیاج و تهی‌دستی) نکشید، می‌خواهد اولاً علت بعید این فاجعه را بیان کند و مردم را بدان آگاه سازد و ثانیاً توجیهات اخلاقی و انسانی دروغینی را که برای آن می‌کنند نفی کند و صاف و پوست‌کنده بگوید که این یک عمل اخلاقی و شرفی نیست، بلکه صددرصد اقتصادی است و ناشی از حرص و مال‌دوستی و ضعف و ترس. و گرنه احساس عمومی به این واقعیت آگاهی نداشته و جز در برخی موارد و تنها در میان طبقه‌ی محروم، همه‌جا آن را جلوه‌ای از وجدان عمومی و روح مردانگی و حمیت و شرف خانوادگی تلقی می‌کردند. چه، وجدان جامعه‌ی قبایلی عرب همه‌ی ارزش‌های انسانی را به پسر اختصاص می‌داد و دختر را فاقد هرگونه فضیلت و اصالت بشری می‌شمرد. پسر نه‌تنها عامل کسب ثروت و دستیار پدر و حامی خانواده و در جنگ‌های قبایلی افتخارآفرین پدر و خاندان و قبیله بود، وارث همه‌ی مفاخر اجدادی و حامل ارزش‌های نژادی و ادامه‌ی موجودیت اجتماعی و معنوی خانواده و صاحب‌نام‌نگاه‌دارنده‌ی کانون و روشن‌دارنده‌ی چراغ پس از مرگ پدر بود. چه، دختر «عائله»^۱ است و «اثانه‌ی جان‌دار» خانه‌ی پدر و بعد هم که ازدواج کرد، شخصیتش در خانواده‌ی بیگانه حل می‌شود و می‌شود اثاث خانه‌ی دیگری که حتی نام خانواده‌اش را نگاه نمی‌تواند داشت و فرزندان متعلق به بیگانه و صاحب‌نام، نژاد و عنوان بیگانه. این است که پسر هم قدرت مادی و سرمایه‌ی اقتصادی و دستیار اجتماعی و هم‌رزم نظامی پدر است و هم زینت حیات و حیثیت و شهرت و ارج و اعتبار معنوی وی و پشتوانه‌ی اصالت خانواده و تضمین‌کننده‌ی بقا و اقتدار آینده‌ی آن و دختر هیچ! «عورتینه»^۱ ای است که بر خانواده (عائله) که هم چندان ضعیف است که همیشه باید

^۱ سرباز، طفیلی، کل...

مورد حمایت قرار گیرد و هنگام حمله، هم چون لنگه کفشی که با نخی به پای مرغ می‌بندند، جنگ‌جو را از پرواز سبک‌بال و یورش سبک‌بال بر فراز خیمه‌ها و قلعه‌های دشمن مانع می‌شود و هنگام دفاع، همیشه در خاطر آن است که به اسارت دشمن رود و لحظه‌ای غفلت یا ضعف برای همیشه داغ‌ننگی را بر پیشانی جوانمردان قبیله بنهد و در صلح هم همیشه باید دل غیرت‌مندان خانواده بر او بلرزد که باعث خجالتی نشود و پس از این همه رنج و زحمت و خرج و دلهره، آخرش هم طعمه‌ی دیگران است و مزرعه‌ای که بیگانه در آن می‌کارد و می‌درد!

این است که بهترین راه‌حل، طبیعتاً جز این نیست که تا در دامن مادر آمد، به دست مرگش بسپارند و در کودکی عروسش کنند و «گور» سرد را به دامادی خود بخوانند!

مردی که پسر ندارد «ابتر» است؛ بی دم و دنباله است و عقیم. «کوثر» پری است و بسیاری و فراوانی خیر و برکت. و فراوانی ذریه و اولاد است که خداوند در مقابل کفار که پیغمبر محبوبش را ابتر نامیدند بشارت داشتن ذریه‌ی بسیار به آن حضرت داد.

در چنین محیطی و زمانی است که تقدیر که در پس پرده‌ی غیب دست‌اندرکار بر هم زدن همه‌چیز است و پنهانی بر آن است تا در این مرداب آرام و متعفن زندگی و زمان انقلابی ریشه‌برانداز و آفریننده بر پا کند و طوفانی برانگیزاند، ناگهان نقشه‌ی شگفت، شیرین، اما دشواری را طرح می‌کند و برای این کار دو چهره‌ی شایسته را برمی‌گزیند: پدری را و دختری را.

بار سنگین آن را باید محمد بکشد (پدر)، و خلق ارزش‌های نوین انقلابی را باید فاطمه در خویش بنماید (دختر).

چگونه؟

اکنون قریش، که بزرگ‌ترین قبیله‌ی عرب است و سرشار افتخارات دینی و دنیایی و چهره‌ی اشرافیت قوم، همه‌ی مفاخر خویش را به دو خانواده‌ی بنی‌امیه و بنی‌هاشم سپرده است. بنی‌امیه ثروت‌مندترند؛ ولی بنی‌هاشم آبرومندتر. چه، پرده‌داری کعبه در این خانواده است و عبدالمطلب، شیخ قریش، از این‌ها است.

اکنون عبدالمطلب مرده است و ابوطالب، بزرگ بنی‌هاشم، نفوذ و قدرت پدر را ندارد. در تجارت نیز ورشکسته و از فقر، فرزندان را میان خویشاوندانش تقسیم کرده است. رقابت شدیدی میان این دو خانواده جان گرفته و بنی‌امیه می‌کوشد تا وارث تمام مناصب و مفاخر قریش گردد و بنی‌هاشم را از نظر معنوی نیز بشکند. تنها خانواده‌ای که در بنی‌هاشم اعتبار و حیثیتی تازه یافته، خانواده‌ی محمد است، نواده‌ی عبدالمطلب، که ازدواج با خدیجه، زن نام‌ور و باشخصیت و ثروت‌مند مکه، برایش موقعیت اجتماعی استواری پدید آورده است.

استحکام شخصیت و امانت و اعتباری که خود محمد نیز در میان مردم و به‌خصوص در جمع بنی‌هاشم و رجال قریش نشان داده است، همه را متوجه کرده که وی آینده‌ی مفاخر عبدمناف و نگاه‌بان اشرافیت بنی‌هاشم و به‌خصوص، احیاکننده‌ی حیثیت عبدالمطلب خواهد شد. چه، حمزه جوانی است پهلوان‌مآب، ابولهب مردی بی‌اعتبار، عباس پول‌داری بی‌شخصیت، و ابوطالب باشخصیتی بی‌پول، و این تنها محمد است که با جوانی، هم خود و هم همسرش شخصیتی نافذ دارند و هم ثروتی قابل، و شجره‌ی بنی‌هاشم باید از این خانه شاخ و برگ برافشاند و بر مکه سایه افکند.

همه در انتظار تا از این خانه «پسرانی برومند» بیرون آیند و به خاندان عبدالمطلب و خانواده‌ی محمد قدرت و اعتبار و استحکام بخشند.

فرزند نخستین دختر بود! زینب.

اما خانواده در انتظار پسر است.

دومی دختر بود: رقیه.

انتظار شدت یافت و نیاز شدیدتر.

سومی: ام کلثوم.

دو پسر، قاسم و عبدالله آمدند. مزدهی بزرگی بود، اما ندرخشیده، افول کردند. و اکنون در این خانه، سه فرزند است و هر سه دختر. مادر پیر شده است و سنش از شصت می‌گذرد و پدر، گرچه دخترانش را عزیز می‌دارد، اما با احساسات قومش و نیاز و انتظار خویشاوندانش شریک است.

آیا خدیجه، که به پایان عمر نزدیک شده است، فرزندی خواهد آورد؟ امید، سخت ضعیف شده است.

آری؛ شور و امید در این خانه جان گرفت و التهاب به آخرین نقطه‌ی اوج رسید. این آخرین شانس خانواده‌ی عبدالمطلب است و آخرین امید.

اما... باز هم دختر!

نامش را فاطمه گذاشتند.

شور و شوق از خانواده‌ی بنی‌هاشم به بنی‌امیه منتقل شد و... دشمن‌کامی. زمزمه‌ها و دشنام‌ها و فریادها که: «محمد ابتر شده». مردی که آخرین حلقه‌ی زنجیر خاندان خویش است، خانواده‌ی «چهار دختر» و همین!

و شگفتا! تقدیر چه بازی زیبا و قشنگی را آغاز کرده است. زندگی می‌گذرد و محمد در طوفانی که رسالتش را برانگیخته غرق می‌شود و پیامبر می‌شود و فاتح مکه و قریش. همه‌ی اسیران آزاده‌شده‌اش (طلاق) و قبایل، همه به زیر فرمانش و سایه‌اش بر سراسر شبه‌جزیره می‌گسترند و شمشیرش چهره‌ی امپراتوری‌های عالم را می‌خراشد و آوازه‌اش در زمین و آسمان می‌پیچد و در یک دست قدرت و در دستی دیگر نبوت و سرشار از افتخاراتی که در خیال بنی‌امیه و بنی‌هاشم، در دماغ عرب و عجم نمی‌گنجد. و اکنون محمد پیامبر است؛ در مدینه، در اوج شکوه و اقتدار و عظمتی که انسان می‌تواند تصور کند. درختی که نه از عبدمناف و هاشم و عبدالمطلب، که از نو روئیده است، بر زیر کوه، در حرا.

و سراسر صحرا را، چه می‌گوییم؟ افق تا افق زمینی را... و چه می‌گوییم؟ درازنای زمان را، همه‌ی آینده را تا انتهای تاریخ فرا می‌گیرد، فرا خواهد گرفت.

و این مرد چهار دختر دارد.

اما نه، سه تنشان پیش از خود وی مردند.

و اکنون تنها یک فرزند بیش ندارد؛ یک دختر، کوچک‌ترینش.

فاطمه!

وارث همه‌ی مفاخر خاندانش، وارث اشرافیت نوینی که نه از خاک و خون و پول، که پدیده‌ی وحی است؛ آفریده‌ی ایمان و جهاد و انقلاب و اندیشه و انسانیت و... بافت زیبایی از همه‌ی ارزش‌های متعالی روح. محمد، نه به عبدالمطلب و عبدمناف، قریش و عرب، که به تاریخ بشریت پیوند خورده و وارث ابراهیم است و نوح و موسی و عیسی و فاطمه، تنها وارث او.

«إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكُوْثِرَ، فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَ أَنْحِرْ. إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ.»

به تو «کوثر» عطا کردیم، ای محمد. پس برای پروردگارت نماز بگذار و شتر قربانی کن.

همانا، دشمن کینه‌توز تو، هم او «ابتر» است!

او با ده پسر ابتر است، عقیم و بی دم و دنباله است، به تو کوثر را دادیم، فاطمه را. این چنین است که «انقلاب» در عمق وجدان زمان پدید می آید!

اکنون یک «دختر»، ملاک ارزش های پدر می شود؛ وارث همه ی مفاخر خانواده می گردد و ادامه ی سلسله ی تیره و تباری بزرگ، سلسله ای که از آدم آغاز می شود و بر همه ی راهبران آزادی و بیداری تاریخ انسان گذر می کند و به ابراهیم بزرگ می رسد و موسی و عیسی را به خود می پیوندد و به محمد می رسد و آخرین حلقه ی این «زنجیر عدل الهی»، زنجیر راستین حقیقت، «فاطمه» است.

آخرین دختر خانواده ای که در انتظار پسر بود.

و محمد می داند که دست تقدیر با او چه می کند.

و فاطمه نیز می داند که کیست!

آری در این مکتب، این چنین انقلاب می کنند.

در این مذهب، این چنین زن را آزاد می کنند.

و مگر نه این مذهب، مذهب ابراهیم است و اینان وارثان اویند؟

هیچ جسدی را حق ندارند که در مسجد دفن کنند. و بزرگ ترین مسجد زمین مسجدالحرام است. کعبه، این خانه ای که حرم خداست و حریم خداست، قبله ی همه ی سجده ها؛ خانه ای که به فرمان او و به دست ابراهیم بزرگ بر پا شده است و خانه ای که پیامبر بزرگ اسلام افتخارش و «رسالتش» آزاد کردن این «خانه ی آزاد» است و طواف بر گرد آن و سجده به سوی آن. همه ی پیامبران بزرگ تاریخ خادم این خانه اند؛ اما هیچ پیامبری حق ندارد در این جا دفن شود.

ابراهیم آن را بنا کرد و مدفنش آن جا نیست و محمد آن را آزاد کرد و مدفنش آن جا نیست. در طول تاریخ بشریت، تنها و تنها یک تن از چنین شرفی برخوردار است. خدای اسلام از نوع انسان، یکی را برگزید تا در خانه ی خاص خویش، در کعبه دفن شود. کی؟

یک زن، یک کنیز، هاجر.

خدا به ابراهیم فرمان می دهد که بزرگ ترین پرستش گاه انسان را - خانه ی مرا - کنار خانه ی این زن بنا کن. و بشریت، همیشه باید برگرد خانه ی هاجر طواف کند.

خدای ابراهیم، سرباز گم نامش را از میان این امت بزرگ برگزید. یک زن انتخاب می کند؛ یک مادر، آن هم یک کنیز. یعنی موجودی که در نظام های بشری از هر فخری عاری بوده است.

آری، در این مکتب این چنین انقلاب می کنند.

در این مذهب این چنین زن را آزاد می سازند.

این تجلیل از مقام زن است.

و اکنون باز خدای ابراهیم، فاطمه را انتخاب کرده است.

با فاطمه، «دختر»، به عنوان وارث مفاخر خاندان خویش، و صاحب ارزش های نیاکان و ادامه ی شجره ی تبار و اعتبار پدر، جانشین «پسر» می شود.

در جامعه ای که ننگ دختر بودن را تنها زنده به گور کردنش پاک می کرد و بهترین دامادی که هر پدری آرزو می کرد، نامش «قبر» بود. و محمد می دانست که دست تقدیر با او چه کرده است.

و فاطمه نیز می‌دانست که کیست.

این است که تاریخ از رفتار محمد با دختر کوچکش فاطمه در شگفت است و از نوع سخن گفتنش با او و ستایش‌های غیرعادی‌اش از او.

خانه‌ی فاطمه و خانه‌ی محمد کنار هم است. فاطمه تنها کسی است که با همسرش علی، در مسجد پیامبر، با او هم‌خانه‌اند، این دو خانه را یک خلوت دو متری از هم جدا می‌کند و دو پنجره روبه‌روی هم، خانه‌ی محمد و فاطمه را به هم باز می‌کند. هر صبح پدر دریچه را می‌گشاید و به دختر کوچکش سلام می‌دهد.

هر گاه به سفر می‌رود، در خانه‌ی فاطمه را می‌زند و از او خداحافظی می‌کند. فاطمه آخرین کسی است که از او وداع می‌کند. و هرگاه از سفر باز می‌گردد، فاطمه اولین کسی است که به سراغش می‌رود؛ در خانه‌ی فاطمه را می‌زند و حال او را می‌پرسد.

در برخی متون تاریخی تصریح دارد که: «پیغمبر چهره و دو دست فاطمه را بوسه می‌داد».

این‌گونه رفتار، بیش‌تر از تحبیب و نوازش دختری از جانب پدر مهربانش معنی دارد. «پدری دست دختر را می‌بوسد»؛ «آن هم دختر کوچکش را».

چنین رفتاری در چنان محیطی، یک ضربه‌ی انقلابی بر خانواده‌ها و روابط غیرانسانی محیط بوده است. «پیغمبر اسلام دست فاطمه را می‌بوسد». چنین رفتاری چشم‌های کم‌سوی بزرگان و سیاستمداران و توده‌ی مردم «مسلمان» پیرامون پیغمبر را به عظمت شگفت فاطمه می‌گشاید و بالأخره چنین رفتاری از جانب پیغمبر به همه‌ی انسان‌ها و انسان‌های همیشه می‌آموزد که از عادات و اوهام تاریخی و سنتی نجات یابند. به مرد می‌آموزد که از تحت جبروت و جباریت خشن و فرعون‌ی‌اش در برابر زن فرود آید و به زن اشاره می‌کند که از پستی و حقارت قدیم و جدیدش، که تنها ملعبه‌ی زندگی باشد، به قله‌ی بلند شکوه و حشمت انسانی فراز آید!

این است که پیغمبر، نه تنها به نشانه‌ی محبت پدری، بلکه هم‌چون یک «وظیفه»، یک «مأموریت خطیر»، از فاطمه تجلیل می‌کند و این‌چنین نیز او سخن می‌گوید:

- بهترین زنان جهان چهارتن‌اند: مریم، آسیه، خدیجه، و فاطمه.

- الله از خشنودی‌ات خشنود می‌شود و از خشم‌ت به خشم می‌آید.

- خشنودی فاطمه خشنودی من است، خشم او خشم من؛ هر که دخترم فاطمه را دوست بدارد مرا دوست دارد و هر که فاطمه را خشنود سازد مرا خشنود ساخته است و هر که فاطمه را خشمگین کند مرا خشمگین کرده است.

- فاطمه پاره‌ای از تن من است. هر که او را بیازارد، مرا آزرده است و هر که مرا بیازارد خدا را آزرده است...

این همه تکرارها چرا؟ چرا پیغمبر اصرار دارد که این همه از دختر کوچکش ستایش کند؟ چرا اصرار دارد که در برابر مردم او را بستاید و همه را از محبت استثنایی‌اش به وی آگاه سازد؟ و بالأخره چرا این همه بر «خشم» و «خشنودی» فاطمه تکیه می‌کند و این کلمه‌ی «آزردن» را چرا درباره او این همه تکرار می‌کند؟

پاسخ به این «چرا»ها، گرچه بسیار حساس و خطیر است، روشن است؛ تاریخ همه را پاسخ گفته است و آینده، عمر کوتاه چندماهه‌ی فاطمه‌ی پس از مرگ پدر، راز این دلهره‌ی پدر را آشکار ساخته است.

مام پدرش

تاریخ نه تنها همیشه از بزرگان سخن می‌گوید، بلکه همیشه متوجه «بزرگ‌ها» هم هست. از «کودکان» همیشه فراموش می‌کند.

فاطمه کوچک‌ترین طفل خانه بود. طفولیتش در طوفان گذشت. میلاد وی مورد اختلاف است. طبری و ابن‌اسحق و سیره‌ی ابن‌هشام سال پنجم پیش از بعثت را نقل کرده‌اند و مروج‌الذهب مسعودی، برعکس، سال پنجم پس از بعثت را و یعقوبی میانه را گرفته اما نه دقیق؛ می‌گوید: «پس از نزول وحی».

اختلاف روایات موجب شده است که اهل سنت پنجم پیش از بعثت و شیعه پنجم بعد از بعثت را برای خود انتخاب کنند.

این مباحث را به محققان وامی‌گذارم تا میلاد حقیقی فاطمه را روشن کنند. ما به خود فاطمه کار داریم و حقیقت فاطمه، چه پیش از بعثت متولد شده باشد و چه بعد از آن.

آنچه مسلم است این است که فاطمه در همان مکه تنها مانده. دو برادرش در کودکی مرده بودند و زینب، بزرگ‌ترین خواهرش، که مادر کوچک او محسوب می‌شد به خانه‌ی ابی‌العاص رفت و فاطمه غیبت او را به تلخی چشید. سپس نوبت به رقیه و ام‌کلثوم رسید که با پسران ابولهب ازدواج کردند و فاطمه تنها ماند و این در صورتی است که میلاد پیش از بعثت را بپذیریم و در صورت دوم، اساساً تا چشم گشود، در خانه تنها بود. به هر حال آغاز عمر او با آغاز رسالت خطیر و شدت مبارزات و سختی‌ها و شکنجه‌هایی که سایه‌اش بر خانه‌ی پیغمبر افتاده بود هماهنگ بود. پدر رنج رسالت بیداری خلق را بر دوش می‌کشید و دشمنی دشمنان خلق را، و مادر تیمار شوی محبوب خویش را داشت و فاطمه با نخستین تجربه‌های کودکانه‌اش از این دنیا و زندگی طعم رنج و اندوه و خشونت زندگی را می‌شناخت.

چون بسیار کوچک بود می‌توانست آزادانه بیرون آید و از این امکان برای همراهی با پدرش استفاده می‌کرد و می‌دانست که پدرش زندگی‌ای ندارد که دست طفلش را بگیرد و او را در کوچه‌ها و بازارهای شهر به نرمی و آرامی گردش دهد؛ بلکه همیشه تنها می‌رود و در موج دشمنی و کینه‌ی شهر شنا می‌کند و خطر از همه‌سو در پیرامونش می‌چرخد و دخترک که از سرنوشت و سرگذشت پدر آگاه بود او را رها نمی‌کرد.

بارها می‌دید که پدر، هم‌چون پدری مهربان، در انبوه مردم بازار می‌ایستد و آنان را به نرمی می‌خواند و آنان او را به سختی می‌رانند و جز به استهزاء و دشنام او را پاسخی نمی‌گویند و او باز تنها و بی‌کس، اما هم‌چنان آرام و صبور، آهنگ جمع‌ی دیگر می‌کند و سخن خویش را از سر می‌گیرد و در پایان، خسته و بی‌ثمر، اما هم‌چون پدران دیگر کودکان، گویی از کاری که پیشه دارند به خانه باز می‌گردد تا اندکی بیاساید و سپس بر سر کار خویش باز گردد.

تاریخ یاد می‌کند که روزی که وی را در مسجدالحرام به دشنام و کتک گرفتند، فاطمه خردسال با فاصله‌ی کمی تنها ایستاده بود و می‌نگریست و سپس همراه پدر به خانه بازگشت.

و نیز روزی که در مسجدالحرام به سجده رفته بود و دشمن شکمبه‌ی گوسفندی را بر سرش انداخت، ناگهان فاطمه‌ی کوچک خود را به پدر رسانید و آن را برداشت و سپس با دست‌های کوچک و مهربانش سر و روی پدر را پاک کرد و او را نوازش نمود و به خانه باز آورد.

مردم، که همیشه این دختر لاغراندام و ضعیف را در کنار پدر قهرمان و تنهانش می‌دیدند که چگونه طفل، پدر را پرستاری می‌کند و می‌نوازد و در سختی‌ها با وجودش، سخنش و رفتار معصومانه و مهربانش او را تسلی می‌بخشد، به او لقب دادند: ام‌أبیها (مادر پدرش).

سال‌های سیاه و سختی و گرسنگی در دره‌ی ابوطالب آغاز شد. خانواده‌ی هاشم و عبدالمطلب (جز ابولهب که با دشمن ساخته بود)، دسته‌جمع‌ی، زن و مرد و کودک، در این دره‌ی خشک و سوزان زندانی شدند. قرارداد، به دست ابوجهل و به نام همه‌ی اشراف قریش نوشته شد و در کعبه آویخته شد:

هیچکس نباید با بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمطلب تماس داشته باشد. همه‌ی رابطه‌ها با آنان بریده است. از آن‌ها چیزی نخرید، به آن‌ها چیزی ن فروشید، با آن‌ها ازدواج نکنید...

این‌ها باید در این زندان سنگ چندان محبوس بمانند تا تنهایی فقر، گرسنگی، و سختی زندگی یا به بتان تسلیمشان کند و یا به مرگ. اینان همه باید این شکنجه را بکشند، هم آنان که «دین دارند» و هم آنان که به مذهب جدید نگریده‌اند، اما «آزاده‌اند» و علی‌رغم اختلاف فکری‌شان با محمد، در برابر یگانه جبهه‌ی دشمنان مشترکشان، از او دفاع می‌کنند و اگر اسلام را نمی‌شناسند و ناچار بدان ایمان ندارند، محمد را می‌شناسند و به پاکی و بی‌نظری و ایمان او به آنچه می‌گوید و به حقیقت‌پرستی و اخلاص و آرزوهایی که برای نجات مردم دارد ایمان دارند. اینان بسیار ارج‌مندترند از روشن‌فکران زبون ترسو و محافظه‌کاری که همچون علی بن امیه، با ارتجاع مخالف بودند و ایدئولوژی مترقی و انقلابی نوین را دریافته بودند و بیهودگی اوهم قریش و پلیدی نظام اجتماعی اشرافی و نژادی و طبقاتی عرب را با روشن‌بینی اسلامی تحلیل می‌کردند و در عین حال، برای آن که از ثروت پدری و شرافت خانوادگی و موقعیت اجتماعی و سلامت بدنی و امنیت زندگی‌شان محروم نشوند و دردسری برایشان پیش نیاید، در کنار ابوجهل و ابولهب مانده بودند و شکنجه‌ی هم‌فکران رشیدشان، بلال و عمار و یاسر و سمیه... را تماشا می‌کردند و لبی به اعتراض نمی‌گشودند و در این سال‌های دشوار، یاران و مجاهدان راه عقیده‌شان را در حصار تنها گذاشته بودند و خود در شهر و بازار و خانه و خانواده سرگرم زندگی بودند و حتی با سران کفر و جنایت هماهنگی می‌کردند و گاه هم‌دستی! اینان سنتی به جا گذاشتند و راهی باز کردند. بعدها پیروان مسلک و مذهبشان از پیروان حقیقی شخص پیغمبر و شیعیان راستین علی و ابوذر و عمار و فاطمه و حسین و زینب و هم‌های مهاجرین و انصار در اسلام بیش‌تر شدند! این‌ها نخستین مسلمانانی بودند که حتی پس از آن که پیغمبر دوران «تقیه» را پایان یافته اعلام کرد، به این «اصل مفید» وفادار ماندند و تا مرگ از آن دست بر نداشتند.

این انسان هم چه شگفت موجودی است:

وقتی آتش ایمانی نوین در روح‌ها مشتعل می‌شود و نهضتی خطیر در جامعه آغاز می‌شود و پای آزمایش و انتخاب می‌رسد و هر کسی ناچار می‌شود تا خود را امتحان کند و تکلیفش را با خودش قاطعانه معین سازد و با خود صریح و بی‌ریا شود، آن‌گاه شگفتی‌های ویژه‌ی آدمی، عظمت‌ها و حقارت‌ها، قدرت‌ها و ذلت‌های نهفته در درون او، آشکار می‌شود.

اکنون، در این حصار هولناک، که صبر و سکوت بر سه سال گرسنگی و تنهایی و سختی و پریشانی سایه‌ی سنگینی افکنده است، کسانی هستند که مسلمان نیستند و در این انقلاب بزرگ خدایی انسانی سهیم شده‌اند و در حساس‌ترین لحظات تاریخ اسلام با کسانی چون محمد و علی و اصحاب مهاجر هم‌صف و هم‌درد. و در شهر نوش و راحت و شادی، که ابر سیاه جاهلیت و ارتجاع و بی‌دردی و بی‌شرمی بر سرش خیمه زده است، چهره‌هایی به چشم می‌خورند که مسلمانند با «دامن‌های آلوده» و «دست‌های پلید»^۱؛ در مرتع امن و

^۱ کتاب سارتر (Les Mains Sales) درباره‌ی روشن‌فکرانی از این مقوله. این است که داستایوسکی می‌گوید (و سارتر هم با چه شور و اعجابی این کشف بزرگ را تکرار می‌کند): که «هرگاه در گوشه‌ای از زمین خونی به ناحق ریخته می‌شود، همه‌ی مردم جهان دست‌هایشان بدان آلوده است.» در صورتی که این نوع تلقی اجتماعی و حقوقی از جنایت و جامعه، در فرهنگ اسلامی ما، نه به صورت یک «جمله»، یکی از سخنان بزرگان، بلکه به شکل یک اصل کلی و بدیهی و اعتقادی رایج است. قرآن کریم، هنگامی که هلاک قومی را بیان می‌کند، مرتکبان و جنایت‌کاران را با کسانی که به عمل آن‌ها راضی بوده و منعی ننموده‌اند، در یک ردیف نام می‌برد. مولی در نهج‌البلاغه می‌فرماید ناه‌ی صالح را فقط یک مفر پی کرد. ولی خداوند این عمل را به همه‌ی آنان اسناد داد و فرمود: «فمقروها فأصبحوا نادمین» ما در زیارت‌نامه‌ها، وقتی قاتلان شهدا را با پیروان و هم‌دستانشان لعن می‌کنیم، کسانی را که این مصیبت را شنیده و به آن راضی بوده و هستند و خواهند بود نیز ملعون می‌شماریم و شریک جرم می‌دانیم. «و لعن الله امه سمعت بذلک فرضیت به»

پس همه‌ی اقوامی که هلاک شدند، تبه‌کار نبودند. اکثریت در انجام فاجعه دستی نداشتند. اما بی‌طرف بودند و با سکوت و گوشه‌گیری و خودپایی خویش، در پدید آمدن آن و قوت یافتن و شیوع ظلم و انحراف در جامعه دست داشتند. زیرا برای جلوگیری از آن و دفاع از حق و راستی، دستی بلند نکردند. خداوند به شعیب پیامبر گفت: من صد هزار از قوم تو را نابود کردم، چهل هزار از بدکاران و شصت هزار از نیکان. شعیب با شگفتی پرسید: چرا نیکان؟ و خدا فرمود: اینان بدی را دیدند و دم بر نیاوردند. قرآن کسانی را که با «زشتی‌ها» مبارزه نمی‌کنند (نه‌ی از منکر،) کافر می‌خواند و ابوذر می‌گوید: در شگفتم از کسی که نانی در خانه‌اش نمی‌یابد و چگونه در حالی که شمشیرش را بر سر دست به اهتزاز آورده است، بر «مردم»

راحت خویش آسوده می چرخد و تماشاگر و یا بازیگر فاجعه‌اند؛ گرچه در «بطن هفتمشان» دین دارند و دین‌داران را دوست دارند و «واقعاً روشن‌اند». در این حصار، خانواده‌های بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمطلب، سه سال از شهر و زندگی و مردم و آزادی و حتی نان بریده‌اند. گاه نیمه‌شب، پنهانی، مگر مردی بتواند از دره بیرون آید و دور از چشم قریش و جاسوسانشان، خوراکی برای گرسنگان و منتظران زندان بدست آرد و یا احتمالاً آزاده‌ای، خویشاوند یا دوستی، از سر مهربانی، پنهان به آنان نانی برساند. گرسنگی گاه به جایی می‌رسید که قیافه‌ی «مرگ سیاه» را به خود می‌گرفت. اما اینان که خود را برای «مرگ سرخ» آماده کرده بودند، بر آن صبور بودند.

سعد بن ابی‌وقاص - که خود در این جا حصارى بوده است - نقل می‌کند که چنان گرسنگی بی‌تابم کرده بود که شبی در تاریکی، چیز تر و ملایمی را در راه لگد کردم؛ بی‌اختیار آن را به دهانم فرو بردم و بلعیدم و هنوز هم که دو سال از آن روزگار گذشته است نمی‌دانم چی بود؟!

در چنین شرایطی، می‌توان دریافت که بر خانواده‌ی شخص پیغمبر چه می‌گذشته است؛ ولو تاریخ هم چیزی نقل نکند.

همه‌ی این خانواده‌ها، تنها به خاطر این خانواده است که سختی می‌کشند و گرسنگی و تنهایی و فقر. پیغمبر شخصاً مسؤولیت همه را به دست دارد. هر کودکی که از گرسنگی فریاد می‌زند، هر بیماری که از بی‌دوایی و بی‌غذایی می‌نالد، هر سال‌خورده‌زنی یا مردی که از این همه سختی و فشار به ستوه آمده است و هر چهره‌ای که سه سال گرسنگی و شکنجه‌ی روحی و زندگی در این دوره‌ی سخت و سنگ را در خود فرو خورده و برق نگاه و رنگ خون از آن برده است و با این همه، می‌کوشد تا در برابر محمد همه را انکار کند و در وفاداری و عشق، فتوت نشان دهد، همه، همه‌ی این جلوها و نمودهای روح و ایمان و زندگی آدمی بر قلب حساس و رقیق وی اثر می‌گذارد.

بی‌شک، هرگاه طعامی از تاریکی می‌رسد و آن را به دست پیغمبر می‌دهند تا بر این قوم پخش کند، سهم زن و دختر خودش از همه ناچیزتر است. بی‌شک تا بر جان آنان بیم‌ناک نشود، آن‌ها را جیره‌ای نخواهد بود.

خانواده‌ی محمد، در این حصار، خدیجه است و دختر کوچکش فاطمه؛ و خواهرش ام‌کلثوم، که با خواهر دیگرش، رقیه، عروس ابولهب بودند و پس از بعثت، برای آزار و تحقیر پیغمبر دستور داد تا پسرانش هر دو را طلاق دهند. اما عثمان که جوانی اشرافی و زیبا و ثروت‌مند بود، رقیه را به همسری گرفت و از نظر اجتماعی، رفتار پلید ابولهب را پاسخ گفت و رقیه همراه عثمان به حبشه هجرت کرد و

شورش نمی‌کند. می‌بینید نمی‌گوید «باید بشورد». می‌گوید: تعجب می‌کنم که چرا نمی‌شورد؟ نمی‌گوید: «بر استعمارگران و سرمایه‌اندوزان و طبقه‌ی حاکم و خانواده‌های اشرافی و کسانی که نان مرا ربوده‌اند». نه؛ می‌گوید: «مردم». یعنی وقتی من در این جامعه گرسنه‌ام، همه‌ی مردم مسؤولند. هر که سیر است، در گرسنه ماندن من دخیل است؛ هم آن که نان مرا ربود و هم آن که «نان خودش را چسبید» و گذاشت که او برود. می‌بینید که این سخن کجا و سخن داستایوسکی و سارتر کجا؟

این است که با آن همه شرافت روح، اخلاص، و جهادی که از ابوطالب در دفاع از پیغمبر دیدیم و تحمل سخت‌ترین سال‌های مقاومت و پذیرفتن سنگین‌ترین ضربه‌هایی که در دوران ضعف اسلام از دشمن خطرناک می‌رسید و ده سال تا لحظه‌ی مرگ، با تمام هستی و زندگی و حتی حیثیتش، پیشاپیش همه‌ی مجاهدان نخستین، در برابر خطرات ایستاد و سه سال تمام زندگی مرگ‌بار در آن زندان سیاه، به اختیار خویش استقبال کرد تا به پیغمبر و یارانش وفادار بماند و با این که شیخ قریش بود و عزیزترین شخصیت مکه، از پسر جوان برادرش دفاع کرد و دنباله‌روی او شد... می‌توانیم بفهمیم که برخی از نویسندگان اهل تسنن، که از «کفر ابوطالب» سخن می‌گویند (و شاید هم بیش‌وکم، از بغض علی) تا کجا از مرحله‌ی راستین «دین» پرتند و نیز برخی از محققان دانش‌مند اهل تشیع که «دین ابوطالب» را می‌خواهند اثبات کنند (شاید هم بیش‌وکم از حب علی) چه کوششی در جست‌وجوی قرینه‌های عقلی و نقلی می‌کنند. دین مگر غیر از آن‌چه ابوطالب در آن ده سال نشان داد و عمل کرد و گفت، چیز دیگری است؟ اسلام، عمل است. خواهند گفت آن‌چه ابوطالب کرد، از آزادی بود و خلوص دل و محبت پاک و حمیت انسانی و اخلاق و بزرگواری روح و بلندی اندیشه و انگیزه‌ی دفاع از حق و هم‌دردی مظلوم و دشمنی با زشتی و پستی و ظلم و ددمنشی‌های جاهلی.

نمی‌دانم؛ مگر همین‌ها جزء «اصول دین» نیست؟ مگر اسلام برای همین‌ها نیامده است؟ آن‌ها که می‌گویند «فلان کس عملش خوب است، افکارش عالی است، خدماتش گران‌بهاست، تمام زندگی‌اش هم وقف ایمان و عقیده و راستی است، اما در درون قلبش ایمان ندارد»، غیب‌گوه‌های جفال و بیماری هستند. این‌ها مگر اشعه‌ی ایکس دارند، یا ایمان را رادیولوژی می‌کنند که از درون خبر می‌دهند؟

ام‌کلثوم که زندگی‌اش به هم ریخته بود و سعادتش را فدای ایمانش کرده بود، اکنون حصار و گرسنگی و وفادار ماندن به پدر بزرگوار و قهرمانش را در راه عقیده و آزادی، بر آسودگی در منجلاب خوش‌بختی و بی‌دردی و برخورداری در خانواده‌ی ابولهب و در کنار عتیبه، شوی بداندیش مرتجعش ترجیح داده است.

روزها در این حصار به سختی می‌گذرد و شب‌ها خیمه‌ی سیاهش را بر سر ساکنان این کوه گسسته از زندگی می‌زند و هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها به سختی و کندی بر تن و روح خسته، اما نیرومند هم‌دردان خویشاوند پیغمبر گام می‌نهند و می‌گذرند.

خانواده‌ی پیغمبر، در میان این جمع شرایطی خاص دارند. رئیس خانواده بار سنگین سرنوشت تلخ همه را بر دوش می‌کشد. دخترش ام‌کلثوم، سامانش به هم ریخته و از خانه‌ی شوی به خانه‌ی پدر باز آمده است و دختر دیگرش فاطمه، دختری است خردسال، دو سه سال یا دوازده و سیزده سال، و در عین حال با مزاجی ضعیف و روحی حساس و سخت‌عاطفی؛ و همسرش، خدیجه سخت‌فروت، در حدود هفتاد سال که سختی‌های ده سال رسالت همسرش و سه سال حصار و گرسنگی و شکنجه مداوم همسر و دخترانش و مرگ دو پسرش، هر چند شکیبایی را از او نگرفته اما توانایی را از تنش بازستانده و مرگ را هر لحظه پیش رویش می‌آورد.

و در این حال، گاه در خانه‌ی محمد گرسنگی چنان بیداد می‌کرد که خدیجه‌ی سال‌خورده‌ی بیمار - که زندگی را همه در ثروت و نعمت گذرانده بود و اکنون همه را در راه محمد داده است - پاره‌چرمی را در آب خیس می‌کرد تا دندان‌گیر شود.

فاطمه‌ی خردسال حساس، نگران مادر بود، و مادر نگران فاطمه، آخرین فرزندش، دختر خردسال ضعیفش که عشق او به پدر و مادرش زبانزد همه بود.

روزی از روزهای آخر سال‌های حصار، خدیجه که مرگ خویش را احساس کرده بود، در بستر افتاده بود و فاطمه و ام‌کلثوم کنارش نشسته بودند و پدر، برای تقسیم جیره، بیرون رفته بود.

خدیجه سال‌خوردگی و ضعف و اثر سختی‌ها را در تن بیمارش حس کرد و با آهنگی حسرت‌آلود گفت:

- کاش اجل لحظه‌ای مهلتم دهد تا این روهای تیره بگذرد و امیدوار و شاد بمیرم.

ام‌کلثوم گریان گفت:

- چیزی نیست مادر، نگران نباش.

- آری به خدا، برای من چیزی نیست، و من بر خود نگران نیستم. دخترم، هیچ زنی از قریش نعمتی را که من در زندگی چشیدم نچشیده است. بلکه در همه‌ی دنیا هیچ زنی به کرامتی که من رسیدم، نرسیده است. از سرگذشت دنیا مرا همین بس که همسر محبوب منتخب خدایم و از سرنوشتم در آخرت این بس که نخستین گرونده‌ی اویم و مادر گروندگان به او...

سپس در حالی که با خود زمزمه می‌کرد ادامه داد:

خدایا، نمی‌توانم نعمت‌ها و الطاف تو را شماره کنم، خدایا من از این که به دیدار تو شتابم دل‌تنگ نیستم، اما بیش از این چشم دارم تا به نعمتی که بر من می‌بخشی شایسته باشم.

در خانه، سایه‌ی مرگ و سکوت و اندوهی سنگین بر سر خدیجه و ام‌کلثوم و فاطمه خیمه زده بود که ناگهان پیغمبر درآمد، با چهره‌ای تابان از امید و ایمان و قدرت روحی و توفیق، گویی سه سال تنهایی و گرسنگی و شکنجه‌های سنگین روحی، جز شجاعت و اراده و ایمان بیش‌تر بر این تن و روح اثری نداشته است.

سال‌های تیره‌ی حصار پایان یافت و خدیجه نجات مسلمانان و آزادی همسر محبوب و دختران بزرگوار و وفادارش را به چشم دید. و پیغمبر نخستین توفیق بزرگش را بر قریش تجربه کرد.

اما تقدیری که مرد را برای تغییر تاریخ مأموریت داده است، آسودگی و لذت زندگی را نمی‌تواند در چهره او ببیند؛ بی‌درنگ دو ضربه‌ی سخت بر او می‌کوبد.

ابوطالب و خدیجه، هر دو، به فاصله‌ی کمی از یکدیگر و فاصله‌ی کمی از روز آزادی می‌میرند. ابوطالب، محمد یتیم را بزرگ کرده بود و کمبود محبت پدر و مادر و جد مهربانش عبدالمطلب را با نوازش‌ها و مهربانی‌های فوق‌العاده‌اش جبران می‌کرد؛ محمد جوان را پشتیبان و نگاه‌دار بود و برای او در دستگاه خدیجه کاری یافت و در آخر او بود که در ازدواج محمد با خدیجه برایش پدری کرد و محمد پیغمبر را هم‌چون سپری بود و با نفوذ و شخصیت و تمام حیثیت و اعتبار اجتماعیش از او حمایت کرد و حتی سه سال حصار و سختی و گرسنگی در حصار را کنار او تحمل نمود. به خاطر او بود که محمد از قتل و شکنجه‌های هول‌ناکی که پیروان عادی‌اش بدان محکوم می‌شدند مصون بود و اکنون ابوطالب، بزرگ‌ترین، چه می‌گوییم؟ تنها حامی نیرومند و مهربانش را در برابر خشونت و خطر و کینه‌ی شهر از دست داد.

و خدیجه را، زنی که تقدیر به جای همه‌ی محرومیت‌هایی که محمد در زندگی خصوصی داشت او را به وی بخشیده بود. محمد بیست‌وپنج ساله، پس از دوران یتیمی‌اش و چوپانی و سختی و فقر، در کنار خدیجه‌ی ثروتمند و چهل یا چهل‌وپنج ساله، هم با عشق یک همسر آشنا می‌شد و هم با ایمان یک هم‌درد و هم‌فکر و هم در او از سختی فقر و زندگی پناه می‌جست و هم در کنارش از محبت یک دوست برخوردار می‌شد و هم کمبودش را از محبت مادر، در نوازش‌ها و حمایت‌های بزرگوارانه‌ی او تشریف می‌داد.

و بعد که بعثت آغاز شد و طوفان سختی و هراس و خطر و تنهایی و سال‌های کینه و دشمنی و کشاکش‌ها و خیانت‌ها، خدیجه بود که از نخستین تماس وحی، تا لحظه‌ی مرگ، گام‌به‌گام در کنارش و در کنار دل و روحش با او آمد و در تمام لحظاتی که با او همراه بود و تمام زندگی و عشق و ایمان و فداکاری و همه‌ی ثروتش را به او بخشید، در ایامی که به این همه، بیش از هر وقت نیازمند بود.

و اکنون محمد حامی‌اش، هم‌دم و هم‌دردش، نخستین گرونده‌اش، بزرگ‌ترین تسلیت‌بخشش، و بالأخره مادر فاطمه‌اش را از دست داده است؛ و فاطمه مادرش را.

سختی و شکنجه شدیدتر شد. ابوطالب رفته بود و پیغمبر، بی‌دفاع در برابر کینه‌ها قرار گرفته بود و کینه‌ها و بغض‌ها از مشاهده‌ی صبر و پایداری و ایمان محمد و پیروانش ریشه‌دارتر و بی‌رحم‌تر شده بود. پیغمبر سخت تنها مانده است. در شهر ابوطالب نیست و در خانه خدیجه.

فاطمه اکنون بیش‌تر معنی و سنگینی این کینه‌ی شگفتش را احساس می‌کند که: «ام‌أبیها» است. وی به هنگامی که خواهرانش به خانه‌های شویشان رفته بودند، به دامن مادرش آویخته بود که:

– مادر، من هیچ‌گاه دوست ندارم خانه‌ی دیگری را بر این خانه برگزینم. مادر، من هرگز از شما جدا نمی‌شوم. و خدیجه با لبخندی سرشار از ستایش پاسخ داده بود:

– این را همه می‌گویند و ما نیز می‌گفتیم، دخترم بگذار هنگامش برسد. و فاطمه با اصرار:

– نه، من هرگز پدرم را رها نخواهم کرد، هیچ‌کس مرا از او جدا نخواهد کرد. مادر ساکت مانده بود.

و اکنون فاطمه احساس می‌کند که چنین رسالتی دارد. پیمان او یک خواست کودکانه نبوده است. ایمان او به رسالتش هنگامی جدی‌تر شده بود که شنیده بود پدرش، دعوت خویش را این‌چنین آغاز کرده است:

ای گروه قریش، خودتان را باز خرید. من در برابر خدا، شما را از هیچ‌چیز بی‌نیاز نمی‌توانم کرد.

ای فرزندان عبدمناف، من در برابر خدا شما را از هیچ‌چیز بی‌نیاز نمی‌توانم کرد.

ای عباس بن عبدالمطلب، من در برابر خدا تو را...

ای صفیه، دختر عبدالمطلب...

ای فاطمه، هرچه از ثروتم می خواهی بخواه، اما در برابر خدا تو را از هیچ چیز بی نیاز نمی توانم کرد. و فاطمه سرشار از شور و شوق و استواری پاسخ گفته بود:

- آری، آری، ای عزیزترین پدر، ای گرامی ترین داعی.

شگفتا، او را در برابر بزرگان قریش و شخصیت های بزرگ بنی هاشم و بنی عبدمناف، به نام خطاب می کند؟ او را؟ یک دختر خردسال؟ آن هم تنها و تنها او را از میان خانواده ی خودش. احساس کودکانه و محبت عاشقانه ی دخترک که بارها تکرار کرده بود که هرگز عروس نخواهد شد و پدر را رها نخواهد کرد، رفته رفته تبدیل به یک پیمان آگاهانه ی جدی می شود، رنگ یک مسؤلیت و مأموریت می گیرد.

نخستین سال های عمر او با نخستین سال های بعثت و سختی ها و شکنجه های رسالت توأم است و فاطمه از همه ی فرزندان محمّد، از همه ی فرزندان برای تحمل سخت ترین مصیبت ها و کشیدن بار سختی هایی که رسالت بر دوش پدر نهاده است شایسته تر است و خود به این سرنوشت آگاهی دارد و پدر و مادر نیز. روزی خدیجه در آخرین روزهای عمر با نگرانی از آینده به او رو می کند که:

- پس از من، دخترکم، تو چه ها که خواهی دید. من امروز و فردا کارم در زندگی پایان می یابد و دو خواهرت زینب و رقیه، در کنار شوهران مهربانشان آسوده اند و ام کلثوم سن و تجربه اش خیالم را از او آسوده می دارد، اما تو فاطمه، غرقه در سختی ها، آماج رنج ها و دردهای پیاپی و روزافزون.

و فاطمه که گویی خود در کشیدن بار سنگین رسالت پدرش سهمی بر دوش گرفته است پاسخ می دهد:

- مطمئن باش، غم مرا مخور مادر. بت پرستی قریش، تا آن جا که بخواهد قریش را به طغیان می کشد و در آزار و شکنجه ی مسلمانان تا آن جا که بتواند به بی رحمی و قساوت پیش می رود و جان و دل مسلمانان در پذیرفتن این «شکنجه ی جلیل» شاد باد، و فاطمه سزاوارتر است که این شکنجه را بچشد، به آن اندازه که نعمت «دختر پیامبر بودن» به وی ارزانی شده است و برای برخورداری از محبت و اعزاز وی اختصاص یافته است.

پس از مرگ ابوطالب، دشمنی و کینه توزی به اوج رسیده است. گروهی از یاران و خویشان نزدیک پیغمبر به حبشه پناه برده اند، گروهی در زیر شکنجه ها به سر می برند. سختی و تنهایی و فقر و آزار قریش شدت یافته است، و اکنون محمّد که پنجاه سال از عمرش می گذرد و حیاتش سندان همه ی ضربه های بی امان شده است، با فاطمه، دخترک غم گینش، تنها زندگی می کند.

اما... نه، دست تقدیر، پسری را نیز، با داشتن پدر، به این خانه آورده است و کسی نمی داند که در پس پرده چه نقشی می بازند؟

علی.

آری علی نباید در خانه ی پدر ببالد و بپرورد، اما باید از کودکی در کار فاطمه باشد و در خانه ی پدر فاطمه ساخته شود. سرنوشت این کودک، با سرنوشت این پدر و این دختر پیوندی شگفت دارد.

تاریخ دارد کار خودش را می کند. در آرامشی اسرارآمیز و پر از ابهام، طرح طوفانی در اندیشه می پرورد که فردا برانگیزد و بت های سخت و سنگ نگهبانان اشرافیت و قومیت و انحصارطلبی و تضاد و تبعیض، را فرو شکند و آتش های فریب روحانیت درباری را در آتش گاه پارس بمیراند و کنگره ی عظیم کاخ هول را در مدائن فرو ریزد و امپراتوری شهوت و خون و اسارت را در رم به دریا ریزد و بزرگ تر از این همه، در اندیشه و دل ها زنگار سنت ها و بند عادت ها و چرک خرافه ها و اساطیر پوسیده و تعصب ها و عاطفه ها و عقیده های متعفن ضد انسانی را، همه، بتراشد و بگسلد و بشوید و «ارزش ها» و «افتخارها» را واژگون سازد، عوض کند، و در فضای آلوده

به افسانه‌های تبار و نژاد و مفاخر اشرافیت و قدرت و حماسه‌های قساوت و غارت و پرستش خاک و خون و خان و بت و همه‌چیز و چیزک‌ها، موجی از آزادی و برابری و عدالت و جهاد و خودآگاهی برانگیزد و توده‌ی گمنام و بی‌فخر و تبار را بر خداوندان همیشه‌ی زمین برشوراند و به جای تاریخ، استخوان‌های پوسیده و سنگ قبرهای ریخته و سلسله‌های تیغ و طلا، تاریخی از خون و حیات و حرکت مردم بنگارد و سلسله‌ای آغاز کند از وارثان این آخرین «چوپان مبعوث» که هر یک جبهه‌ای از «شهادت» بر تن دارند و تاجی از «فقر»، و عمر را همه یا در میدان نبرد به سر آورده‌اند و یا در تعلیم خلق و یا در زندان ستم و در این رسالت خطیر تاریخ، فاطمه نخستین آغاز است و در این کار، تاریخ به یک «علی» نیازمند است.

این است که دست مهربان فقر، کودک ابوطالب را [با] داشتن پدر، به خانه عموزاده می‌برد تا روان او با جاهلیت آلوده نگردد؛ تا هنگامی که وحی می‌رسد، وی از نخستین پیام حضور داشته باشد؛ تا از لحظه‌ای که بعثت آغاز می‌شود، وی در متن حوادث بیافتد و در کوره‌ی رنج‌ها و کشاکش‌ها و اندیشه‌ها آبدیده شود؛ تا در هجرت مسؤولیت خطیرش را ایفا کند؛ تا در صحنه‌های بدر و احد و خیبر و فتح و حنین... تضمین‌کننده‌ی پیروزی انقلاب اسلام باشد و... تا در کنار فاطمه، بزرگ شود و بالأخره تا با فاطمه «خاندان مثالی» انسانیت را پدید آرد و تاریخی نو را، در ادامه‌ی کار ابراهیم، آغاز کند.

هجرت

سیزده سال سختی و مبارزه و حصار و شکنجه‌ی مکه به سر رسید و فاطمه از طفولیت، پایه‌پای پدر، در شهر و در خانه و در حصار، با جان لطیفش ضربه‌های خشن کینه و سختی‌های مبارزه در محیط وحشی جاهلیت را تحمل می‌کرد و با دست‌های کوچکش پدر قهرمان و تنهایش را هم‌چون مادری می‌نواخت.

هجرت آغاز شد. مسلمانان به مدینه رفتند. خواهرش رقیه نیز با عثمان، که به هجرت حبشه رفته بودند، رفتند و در آخر، پیغمبر و ابوبکر نیز پنهانی مکه را ترک کردند. و فاطمه و خواهرش ام‌کلثوم از مکه خارج شدند. ناگهان یکی از اشرار قریش که در آزار پیغمبر سابقه‌ی بسیار داشت، خود را به آنان رسانید و از مرکب به سختی بر زمینشان کوفت.

فاطمه، که اساساً تنی ضعیف داشت و سه سال زندان در دره بر سلامتیش اثر گذاشته بود، از این حادثه صدمه‌ی بسیار دید و در طول راه تا مدینه درد کشید و این دنائت از «حویرت بن نقید»، چنان اثری بر مسلمانان و به‌خصوص شخص پیغمبر و علی گذاشت که تا هشت سال بعد، در فتح مکه، کار او را فراموش نکرده بود و او را در فهرست اسامی کسانی که علی‌رغم پرهیزش از خون‌ریزی در مکه خونشان را مباح کرده بودند یاد کرد و گفت حتی اگر بر پرده‌های کعبه آویخته باشند بکشید.

تصادفی نیست که این حکم را علی اجرا کرد.

اکنون در مدینه‌اند. پیغمبر مسجدش را بنا کرده است و در کنارش خانه‌اش را، از گل و شاخ و برگ درخت خرما، و در خانه از درون مسجد، و همین.

سپس مراسم «پیمان برادری» را اعلام کرد. «در راه خدا دو نفر برادر شوید».

جعفر بن ابوطالب، «غایبانه»، برادر معاذ بن جبل؛ ابوبکر برادر خارجه بن زهیر؛ عمر بن خطاب برادر عتبان بن ملک، و عثمان برادر اوس بن ثابت و...

– «من، این برادر من».

محمد برادر علی.

یک بار دیگر، از میان همه‌ی چهره‌ها، علی در کنار محمد قرار می‌گیرد؛ علی یک گام دیگر باز به محمد نزدیک می‌شود. فاطمه، مادر علی، از محمد پرستاری کرده است؛ ابوطالب، پدر علی، حامی محمد بوده است؛ و محمد در خانه‌ی علی بزرگ شده است؛ و علی در خانه‌ی محمد بزرگ شده است و در کنار فاطمه، دختر محمد، و در دامن خدیجه، مادر فاطمه؛ پرورده است و پسرعموی محمد، فرزند محمد، و اکنون برادر محمد شده است.

یک گام دیگر بیش نمانده است تا علی به آخرین سرمنزلی برسد که در سرگذشت محمد و در بلندی اسلام برایش از پیش مقدر کرده‌اند.

فاطمه همچنان در وفای به عهد خویش مانده است و در خانه‌ی پدر دامن پارسایی و تنهایی را رها نکرده است و این را همه می‌دانند؛ به‌خصوص از هنگامی که خواستگاری عمر و ابوبکر را پیغمبر قاطعانه رد کرد، همه‌ی اصحاب دانستند که فاطمه سرنوشتی خاص دارد و دانستند که پیغمبر بی‌مشورت دخترش هرگز پاسخ خواستگاران را نمی‌گوید.

فاطمه با علی بزرگ شده است؛ او را برادری عزیز برای خویش؛ و پروانه‌ای عاشق بر گرد پدر خویش می‌بیند. تقدیر سرنوشت این دو کودک را از کودکی به گونه‌ی خاصی به هم گره زده است؛ هر دو با جاهلیت پیوندی نداشته‌اند، هر دو از نخستین سال‌های عمر در طوفان بعثت رشد کرده‌اند، و در زیر روئیده‌اند.

فاطمه چه احساسی نسبت به علی داشته است؟ علی چه تصویری از فاطمه بر دیواره‌ی قلب بزرگ و شجاع و پر از عاطفه‌اش آویخته است؟

ممکن است تصور بتواند، اما کلمات از بیانش عاجزند.

چگونه می‌توان احساس پیچیده‌ای را که از ایمان، عشق، حرمت، ستایش، مهر خواهر و برادر، اشتراک در عقیده، خویشاوندی دو روح، شرکت در تحمل رنج‌ها سختی‌های سرنوشت و بالأخره هم‌سفر بودن، گام‌به‌گام، لحظه‌به‌لحظه، در طول راه حیات، و برخوردار بودن از یک سرچشمه‌ی محبت و الهام و ایمان ترکیب شده است، وصف کرد؟

پس علی چرا خاموش است؟ بیست‌وپنج سال از سنش می‌گذرد و فاطمه نیز هنگامش رسیده است؛ نه سال یا نوزده سال؟

به عقیده‌ی من منظور علی روشن است. فاطمه خود را وقف پیغمبر کره است، خود را مادر پدرش می‌داند و همه کاره‌ی او. دختری را که این چنین به دامن پدر آویخته که گویی نمی‌توان از او جدایش کرد، چگونه علی می‌تواند از این خانه ببرد؟ او را از محمد بخواهد؟ علی خود در این احساس زهرا با او شریک است.

ناگهان وضع تغییر کرد. عایشه به خانه‌ی پیغمبر آمد. پیغمبر برای نخستین بار در عمرش، و برای آخرین بار، همسری جوان و سرشار شور و شوق زندگی تازه یافته است.

فاطمه کم‌کم احساس می‌کند که زن جوان پدرش، جانشین خدیجه، و جانشین خود او می‌شود - هرچند نه در قلب پدر، در خانه‌ی پدر بی‌شک.

و علی نیز احساس می‌کند که لحظه‌ای که تقدیر مقرر کرده است فرا می‌رسد. اما او هیچ ندارد.

پسری که از کودکی در خانه‌ی محمد بزرگ شده و سراسر جوانی‌اش را در راه مبارزه و عقیده گذارنده است و فرصت نیافته که چیزی بیاندوزد، چیزی به دست آورد. او در این دنیا جز فداکاری‌هایی که در راه محمد و ایمان محمد کرده است هیچ سرمایه‌ای ندارد. سرمایه؟ نه، حتی یک خانه، اثاث یک زندگی فقیرانه. هیچ.

در عین حال، او را می‌بینیم که نزد پیغمبر آمده است، کنارش نشسته است، و سر به زیر افکنده، با سکوت و شرم زیبای خویش با وی سخن می‌گوید.

- چه کار داری پسر ابوطالب؟

با آهنگی که از شرم نرم و آرام شده بود، نام فاطمه دختر رسول خدا را می‌برد.

پیغمبر بی‌درنگ:

- مرحباً و اهلاً.

فردا در مسجد از او پرسید:

- چیزی در دست داری؟

- هیچ رسول خدا.

- زرهی که در جنگ بدر به تو دادم کو؟

- آن پیش من است، رسول خدا.

- همان را بده.

علی به شتاب رفت و زره را آورد و به پیغمبر داد.

و پیغمبر دستور داد تا آن را در بازار بفروشد و با بهای آن، زندگی جدید را بنا کند.

عثمان زره را به «چهل و هفت درهم» خرید. پیغمبر اصحابش را فراخواند [و در] جلسه‌ی عقد، خطبه خواند:

«فاطمه، دختر پیغمبر، بر چهارصد مثقال نقره، طبق سنت قائمه و فریضه‌ی واجبه...»

سپس آنان را به «ذریه‌ی صالح» دعا کرد. آن‌گاه ظرف‌های خرما را آوردند و این جشن عروسی بود. و صورت جهیزیه‌ی فاطمه:

یک دستاس، یک کاسه‌ی چوبی، یک زیلو.

در آغاز محرم سال دوم هجری، علی بیرون شهر مدینه، کنار مسجد قباء، خانه‌ای یافت و زهرا را به خانه برد.

حمزه، سیدالشهداء، قهرمان بزرگ مجاهدان و عموی پیغمبر و علی، دو شتر کشت و مردم مدینه را همه دعوت کرد.

پیغمبر ام‌سلمه را خواست که عروس را تا خانه‌ی علی همراهی کند و سپس بلال اذان عشاء را گفت و پیغمبر پس از اذان به خانه‌ی

علی رفت، ظرفی آب خواست و در حالی که آیاتی از قرآن می‌خواند، دستور داد عروس و داماد از آن بنوشند و سپس خود با آن وضو

گرفت و بر سر هر دو پاشید. خواست برگردد که فاطمه گریست - نخستین باری است که از پدر جدا می‌شود.

پیغمبر او را با این کلمات آرامش می‌دهد:

- تو را نزد نیرومندترین مردم در ایمان، و بیش‌ترینشان در دانش، و برترینشان در اخلاق، و بلندترینشان در روح، ودیعه نهاده‌ام.

اکنون این «ودیعہی محمد» فصل دوم زندگی اش را آغاز می‌کند و تقدیر برای عزیزترین ودیعہی انسان، رنج‌ها و سختی‌های تازه‌ای ارمغان می‌آورد.

زینب اکنون در خانہ‌ی ابوالمعاص، تاجر مکه است. رقیه و ام‌کلثوم پیش از این در خانہ‌ی پسران ابولہب در نعمت و راحت بودند و سپس یکی پس از دیگری به خانہ‌ی عثمان، صحابی ثروت‌مند آمدند و اما فاطمہ، که از آغاز با سختی و فقر در خانہ‌ی پدر زاد و رشد کرد، اکنون به خانہ‌ی علی آمدہ است؛ خانہ‌ای که تنها اثاثہ و زینتش عشق است و فقر.

سختی زندگی در خانہ‌ی علی آغاز شد؛ اما دشوارتر از همیشه. فاطمہ اکنون همان مسؤلیت‌های همیشه‌اش را دارد؛ اما این بار در برابر علی، جوانی که دیروز در چشم برادر به او می‌نگریست و امروز در چشم همسر. فاطمہ می‌داند که زندگی علی همواره این چنین خواهد ماند، می‌داند که همسرش جز به جهاد و اندیشہ‌ی خدا و مردم نمی‌اندیشد و هیچ‌گاه، جز با دست‌های خالی، از بیرون به خانہ باز نخواهد گشت. فاطمہ بیش‌تر از خانہ‌ی پدر در این جا خود را مسؤل می‌یابد؛ مسؤل همسر بودن این مرد تہی‌دستی که از خوش‌بختی جدی‌تر است و از زندگی بزرگ‌تر.

فاطمہ دستاس می‌کند، نان می‌پزد، در خانہ کار می‌کند و بارها او را دیدہ‌اند که از بیرون آب می‌آورد... و علی که جلال و عظمت فاطمہ را می‌شناسد و گذشتہ از آن، او را به چندین مہر دوست می‌دارد و می‌داند که سختی‌های زندگی و آزارهایی که از کودکی دیدہ است او را ضعیف ساخته است، از این ہمہ سختی و کاری که وی بر خود روا می‌دارد رنج می‌برد.

روزی با لحن مہربان ہم‌دردی می‌گوید:

«زہرا، خودت را چندان به سختی انداختہ‌ای که دل مرا به درد می‌آوری. خدا خدمتکاران بسیاری را نصیب مسلمین کردہ است. برو و از رسول خدا یکی بخوہ تا تو را خدمت کند».

فاطمہ سراغ پدر می‌رود.

- چه کار داری دخترکم؟

آمدم به تو سلامی بکنم...

و برگشت، به علی گفت شرم داشتم که از پدر چیزی بخوام.

علی که سخت به هیجان آمدہ بود، فاطمہ را یاری کرد. ہمراہ فاطمہ نزد پیغمبر بازگشت و خود از جانب او سؤال را مطرح کرد و پیغمبر بی‌درنگ و قاطع، پاسخ داد:

- نہ؛ بہ‌خدا، اسیر جنگ را بہ شما نمی‌بخشم کہ شکم اہل صفہ^۱ را گرسنہ بگذارم و چیزی نیابم کہ بہ آنان بدهم. فقط می‌فروشم و با پول آن گرسنگان صفہ را می‌بخشم.

و علی و فاطمہ سپاس گفتند و دست خالی بازگشتند.

شب شد و زن و شوی در خانہ‌ی خشک و خالی خویش آرמידند و پیش از آن کہ بہ خواب روند، ہر دو ساکت بہ سؤالی کہ از پیغمبر کردہ بودند، می‌اندیشیدند.

و پیغمبر تمام روز را بہ پاسخی کہ بہ عزیزترین کسانش دادہ بود می‌اندیشید.

^۱ اہل صفہ، اصحاب مہاجری بودند کہ در مدینہ، خانہ و سامانی نداشتند و در صفہ‌ی مسجد پیغمبر می‌خوابیدند و اینان از پیش‌آہنگان پاک‌باختہ‌ی

اسلام بودند و مردان بزرگی چون سلمان و ابوذر در میانشان بود.

ناگهان در باز شد و پیغمبر؛

تنها، از تاریکی شب، شبی سرد که علی و فاطمه را در بستر می‌لرزاند.

دید که این دو پارچه‌ای نازک بر روی خود کشیده‌اند و چون بر سرشان می‌کشند پاهایشان بیرون می‌ماند و چون پاها را می‌پوشانند سرهاشان.

با گذشت مهرآمیزی دستور داد:

– از جاتان تکان نخورید.

سپس افزود:

– نمی‌خواهید شما را از چیزی خبر کنم که از آن‌چه از من درخواست کردید بهتر است؟

– چرا ای رسول خدا.

– آن «کلماتی» است که جبرئیل به من آموخت: پس از هر نماز ده بار الله را تسبیح کنید، و ده بار حمد و ده بار تکبیر، و چون به بستران آرام گرفتید، سی و چهار بار تکبیر کنید و سی و سه بار حمد و سی و سه بار تسبیح...

یک بار دیگر فاطمه این‌چنین درس گرفت. یک بار دیگر ضربه‌ای نرم، که تا عمق هستی‌اش را خبر کرد آموخت که: «او فاطمه است!» این درسی بود که می‌دانست. از کودکی فرا گرفته بود. اما درس‌هایی این‌چنین، همواره به آموختن و پیاپی تعلیم گرفتن نیازمند است. این نه درس «دانش» است؛ درس «شدن» است. «فاطمه شدن» آسان نیست. این «ودیع» ای است که باید معراج‌های بزرگ را و پروازهای ماورایی را گام‌به‌گام و بال در بال علی باشد، عظمت‌ها و رنج‌های علی را باید با او قسمت کند و او مسؤلیت خطیری در تاریخ آزادی و جهاد و انسانیت دارد. او حلقه‌ی واسطه‌ای است که تسلسل ابراهیم تا محمد را به حسین تا منجی انتقام‌جوی نجات‌بخش انتهای تاریخ می‌پیوندد. واسطه‌العقد نبوت و امامت!

این‌ها مسؤلیت‌ها و مقامات فاطمه است. اما ارزش‌های شگفت خود فاطمه – «فاطمه بودن» – پیغمبر را ناچار می‌کند که بر این «شاگرد ویژه و صحابی استثنایی» اش سخت بگیرد. لحظه‌ای آرامش زندگی نباید او را از «رفتن و شدن» باز دارد. رنج و محرومیت، آب و خاک این درختی است که باید در زیر نور وحی بروید و برای آزادی و عدالت ثمر دهد و آغاز آن «شجره‌ی طیبه» ای باشد که هر یک هم‌چون پرومته‌ای واقعی مأمورند تا «آتش خدایی» را از آسمان به زمین آرند و به انسان بخشند و همچون «اطلس حقیقی»، باید به راستی بار سنگین تمام زمین را بر دوش خویش نگاه دارند و «بایستند».

این است که فاطمه همواره باید در آموختن باشد؛ آموزشی که هم‌چون نور و هوا و غذا برای «درخت» پایان‌یافتنی نیست؛ مکرر و مداوم است.

کلمه، به جای خدمتکار. تنها این عروس و داماد شگفتند که می‌توانند بفهمند که با «کلمه» می‌توان زندگی کرد، خوش‌بخت بود و آن را نوشید و خورد و سیراب شد!

این کلمات هم‌چون باران باید ببارند و تنها این دو نهال تشنه‌ای که از برترین بذره‌های انسان بودن سر زده‌اند؛ بنوشند و برویند. ندای ناگهانی محمد در دل تاریک و سکوت پر معنای آن شب، بر سر آن‌ها، بانگ این آب بود:

بانگ آبم من به گوش تشنگان
هم‌چو باران می‌رسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب
بانگ آب و تشنه و آن‌گاه «خواب»

و از این دو، تشنه‌تر و عاشق‌تر بر روی خاک کیست؟

بیهوده نیست که از علی، مرد جهاد و کوشش و کار - که در خوانی که به ذکر عادت کرده باشد و تنها با لب و چانه‌اش بدان مشغول باشد نیست - بیست و پنج سال بعد از این «حادثه»، شنیده‌اند که گفته است:

«به خدا از آن هنگام که این درس را به من آموخت تا کنون ترک نکرده‌ام»

با شگفتی می‌پرسند: «حتی شب صفین هم؟»

و علی با تأکید: «حتی شب صفین هم».

و فاطمه نیز با این درس زندگی کرد تا مُرد؛ و این «تسبیح‌ها» به نام او است. کلماتی آسمانی که به جای خدمتکار، او را در کار زندگی مدد کردند؛ کلماتی که به عنوان «هدیه‌ی عروسی» به دخترش ارمغان داد.

خود به پای خود آمد و داد و برگشت.

پیغمبر بر فاطمه، دختر محبوبش، بسیار سخت می‌گرفت. او این رفتار را از خدا آموخته بود. در قرآن، هیچ پیامبری به اندازه‌ی محمّد، عتاب‌ها و انتقادهای سخت نشده است. چه، هیچ پیامبری نه به اندازه‌ی او در چشم خدا محبوب بوده است و نه به اندازه‌ی او در میان خلق خدا مسؤول.

به گفته‌ی شاندل: «عشق و ایمان، در اوج پروازش، از سطح ستایش‌ها می‌گذرد و معشوق در انتهای صعودش در چشم عاشق، سراپا غرقه‌ی سرزنش می‌شود و این هنگامی است که دوست، استحقاق بخشوده شدنش را، در چشم دوست از دست می‌دهد».

یک بار هم چون هر روز پیغمبر وارد خانه‌ی فاطمه‌اش می‌شود. ناگهان چشمش به پرده‌ای می‌افتد، نقش‌دار. بی‌درنگ ابرو در هم می‌کشد و بی آن که سختی بگوید ننشسته باز می‌گردد.

فاطمه احساس می‌کند. می‌داند گناهِش چیست. و می‌داند که توبه‌اش چه؟ بلافاصله پرده را از در اتاق گلینش می‌کند و برای پدرش می‌فرستد تا آن را بفروشد و پولش را به نیازمندان مدینه انفاق کند. چرا این همه سخت‌گیر و خشن؟ زینب در خانه‌ی ابوالمعاص غرق نعمت و تجمل است، خواهران دیگرش، رقیه و ام‌کلثوم، همیشه در خانه‌ی ثروت و راحت بودند؛ اوّل در خانه‌ی فرزندان ابولهب تاجر و اکنون یکی پس از دیگری در خانه‌ی عثمان اشرافی و مجلل، و هرگز فاطمه نشنیده است که خواهرانش را که از او بسیار مسن‌ترند به ثروت و زینت سرزنش کرده باشند.

از لحن سخن و شیوه‌ی رفتار پیغمبر با فاطمه، یا درباره‌ی فاطمه، پیداست که فاطمه دیگر است و دختران دیگر وی دیگر.

- «فاطمه کارکن، که فردا هیچ‌کاری برای تو نمی‌توانم کرد».

می‌بینید چه فاصله‌ای است میان این اسلام، با اسلامی که می‌گوید «یک قطره اشک بر حسین آتش دوزخ را خاموش می‌کند، گناهان را اگر از کف دریاها و ریگ بیابان‌ها و ستارگان آسمان‌ها بیش‌تر باشد، می‌آمرزد و دوستی علی، ذات گناهان فرد را در آخرت تبدیل به ثواب می‌کند!» (کلاه سر کسانی رفته که در این دنیا گناه نمی‌کنند یا کم می‌کنند. چون چیزی ندارند که به ثواب تبدیل جنسیت یابد!) و مضحک‌تر از آن، این گفته‌ی وحشت‌ناک خداوند! است که: «دوست‌دار علی در بهشت است، ولو مرا عصیان کند؛ و دشمن علی در دوزخ، ولو مرا اطاعت نماید».

در آن‌جا دو تا دستگاه حساب و کتاب و عقاب - دستگاه خدا و دستگاه علی - وجود نداشته است. علی و خدا اختلاف حساب نداشته‌اند. قضیه سخت جدی بوده است. حتی پیغمبر فاطمه‌اش را از این که در برابر عدالت حاکم بر هستی، و در برابر حاکم بر جهان، بتواند یاری کند و از بی‌راهه نجاتش دهد، مأیوس می‌کند. فاطمه باید خودش فاطمه شود. دختر محمّد بودن آن‌جا به کارش نمی‌آید. این‌جا می‌تواند به کارش آید و آن هم برای «فاطمه شدن»؛ و اگر نشد، باخته است. و «شفاعت» یعنی این؛ نه تقلب در امتحان، پارتی‌بازی و

قوم و خویش پایی و باندبازی در محاسبه‌ی حق و عدل خدا و دست بردن در «نامه‌ی اعمال» و وارد کردن اطرافیان از دیوار یا درهای مخفی به بهشت.

و فاطمه این را می‌داند. پیغمبر، هم به او آموخته است و هم به همه. این‌گونه شفاعت که اساس حساب‌ها و کتاب‌ها و مسئولیت‌هایی را که مذاهب برای استقرار آن آمده‌اند به هم می‌ریزد، سنت بت‌پرستی جاهلی است. آن‌ها بت‌ها را «شعفاثنا عند الله» می‌شمردند. جنایت می‌کردند و هزاران کثافت‌کاری، و آن‌گاه پیر یا شتری به پیش‌گاه لات و عزی و دیگر بت‌های بزرگ یا کوچکشان نذر می‌کردند و آن‌گاه با کلمات تملق‌آمیز و التماس و زاری و ابراز احساسات و دوستی و اخلاص خود، از او «شفاعت» می‌طلبیدند. من نه تنها شفاعت پیامبر را قبول دارم، بلکه شفاعت امام را و معصوم را نیز؛ حتی شفاعت صالحان و مجاهدان بزرگ را و... چه می‌گوییم؟ حتی معتقدم که زیارت «خاک»، «تربت حسین» نیز گنه‌کار را می‌بخشد و این بدان‌گونه است که در روح و اندیشه‌ی انسانی که به این نمونه‌های بزرگ انسانیت و ایمان می‌اندیشد اثری تغییردهنده و انقلابی می‌گذارد، انسان را دگرگون می‌کند، ضعف‌ها و ترس‌ها و پلیدگرایی‌ها و بت‌پرستی و شخصیت‌پرستی‌ها و بردگی زر و زور را در او می‌کشد. از این سرچشمه‌های معرفت و اعتقاد و فضیلت‌های انسانی و کانون‌های بخشنده‌ی روح جهاد و ثبات و اخلاص و شکوه معنویت، الهام می‌گیرد و به او ارزش‌های نو می‌بخشد و ارزش‌های انسانی را در او قوت می‌دهد و بیماری‌های اراده و غریزه و عادت را، که عوامل گناه و بدی‌اند، در عمق وجدان او می‌میراند و او را انسان بزرگ می‌سازد و طبیعی است که لغزش‌های گذشته‌اش متعلق به گذشته می‌شود و «او»یی که در گذشته بود، اکنون نیست و دیگر نخواهد بود.

حر، قهرمان کربلا، به شفاعت حسین از دوزخ غلامان خانه‌زاد و جنایت‌کار دستگاه ستم و پلیدی نجات یافت و با چندگام، خود را به بلندترین قله‌ی قهرمانان حریت و حقیقت و انسانیت رسانید.

و فاطمه، به شفاعت محمد فاطمه شد؛ که شفاعت در اسلام عامل کسب «شایستگی نجات» است؛ نه وسیله‌ی «نجات ناشایسته». این فرد است که باید شفاعت را از شفیع بگیرد و سرنوشت خود را بدان عوض کند. یعنی سرشتش را چنان تغییر دهد که شایسته‌ی تغییر سرنوشتش باشد و آری، فرد آن را از شفیع می‌گیرد؛ شفیع آن را به فرد نمی‌دهد. هیچ عنصر آلوده و بی‌ارزشی، با هیچ فوت‌وفنی، از «صراط» نمی‌گذرد؛ مگر پیش از آن، در این «جهان زندگی و تلاش و کار و خدمت و خیانت»، فن عبور از آن را آموخته باشد. و شفیع، یکی از این آموزگاران است؛ نه یک «پارتی». حسین شفیع انسانی می‌شود که عشق و ایمان به او و یاد او و داستان او، وی را مجاهد پرورد؛ او را که در بی‌راهه‌های جهل سردرگم است و یا در راه‌های امن و راحت و لذت و ذلت زندگی، که «به باغ و آبادی» می‌روند، سرگرم، به راهی می‌راند که او در آن پیش‌آهنگ است (امام). وگرنه اشک هیچ اثر شیمیایی بر روی گناهان آدمی نخواهد داشت، اگر بر شعور و شناخت و سرشت او اثر نکند.

– فاطمه، کار کن که من برای تو هیچ کاری فردا نمی‌توانم کرد!

فاطمه «مثال» محمد بوده است. حتی محمد نیز در نظام عدالت خدا و قانون اسلام مستثنی نیست. او نیز مقامی مسؤول است. باید برای هر قدمش، هر سخنش، پاسخ بدهد. روزی زنی از قریش، که مسلمان شده بود، دزدی کرده بود. پیغمبر شنید، دستش را باید قطع کنند. بسیاری از مردم دلشان بر او سوخت. خانواده‌های بزرگ قریش – که اشرافی‌ترین قبیله‌ی عرب بود – آن را ننگی می‌شمردند که لکه‌اش همواره خواهد ماند. نزدش به طلب شفاعت آمدند. از او خواستند تا در برابر حکم خدا، از زن شفاعت کند. نپذیرفت. به «اسامه بن زید» متوسل شدند؛ اسامه، فرزند زید، که پسرخوانده‌ی پیغمبر بود و پیغمبر او و پسرش اسامه را سخت دوست می‌داشت و محبت خاص او نسبت به اسامه‌ی جوان در تاریخ معروف است. اسامه با سرمایه‌ی خصوصیت و محبت و نزدیکی خاصی که به پیغمبر داشت و سابقه‌ی وفا و فداکاری خودش و پدرش که غلام خدیجه بود و سپس مولای پیغمبر، از جانب قریش و از جانب خویش، از وی خواست تا این لغزش را بر زن بی‌چاره‌ی قریش ببخشد، از او شفاعت کند. و پیغمبر با لحنی قاطع و عتاب‌آمیز پاسخ داد:

– با من حرف مزین اسامه. هرگاه قانون در دست من باشد، فرار گاهی ندارد. اگر دختر محمد، فاطمه می‌بود، دستش را قطع می‌کردم.

چرا از میان همه‌ی عزیزانش، نزدیکانش، «دختر محمد»؟ و چرا به نام فاطمه؟

پاسخ به این چراها روشن است. مگر هنگامی که دعوتش را خطاب می‌کرد، از میان همه‌ی خویشاوندان نزدیکش، از میان اعضای خانواده‌اش، از میان دخترانش، فاطمه‌ی خردسال را اختصاصاً برگزید و تنها او را مخاطب دعوت بزرگ خویش به اسلام ساخت؟ فاطمه، به تصریح شخص وی، یکی از چهار چهره‌ی ممتاز زن در تاریخ انسان است: مریم، آسیه، خدیجه، و در آخر: فاطمه. چرا در آخر؟

کامل‌ترین حلقه‌ی زنجیر تکامل، در همه‌ی موجودات، در طول زمان، و در همه‌ی دوره‌های تاریخ، آخرین، و نیز در انبیاء، آخرین، و فاطمه، از زنان مثالی جهان، آخرین.

ارزش مریم به عیسی است که او را زاده و پرورده؛ ارزش آسیه (زن فرعون) به موسی است که او را پرورده و یاری کرده؛ ارزش خدیجه به محمد است که او را یاری کرده و به فاطمه، که او را زاده و پرورده است.

و ارزش فاطمه؟

چه بگویم؟

به خدیجه؟ به محمد؟ به علی؟ به حسین؟ به زینب؟ به خودش!!

علی و فاطمه، اکنون در خانه‌ای بیرون شهر، دور از زندگی و روزمرگی و شهر، زندگی می‌کنند در قریه‌ی «قبا»^۱، هشت کیلومتری جنوب مدینه، کنار مسجد قباء. این‌جا همان‌جایی است که پیغمبر در هجرت، پیش از آن که به شهر وارد شود، یک هفته ماند و علی سه روز بعد از وی از مکه خارج شد، در قباء به پیغمبر رسید، و سپس از آن‌جا برای نخستین بار وارد مدینه شد و اسلام آزاد را در این شهر بنیاد کرد و مسجد خود را که خانه‌ی خدا و مردم است پی ریخت و تاریخ را آغاز نمود.

و چه تصادف شگفتی! علی و فاطمه، باز از شهر به قباء می‌روند و در کنار مسجد قباء، که نخستین مسجدی است که در اسلام ساخته شد، مدتی می‌مانند و خانه‌ی خویش را که «خانه‌ی عترت» است، در آن‌جا بنیاد می‌کنند و تاریخی که با علی و فاطمه در اسلام آغاز می‌شود، از این‌جا سر می‌گیرد؛ یعنی از همان‌جا که اسلام سر گرفت. و سپس به شهر وارد می‌شوند و در مسجد پیغمبر، دیواربه‌دیوار خانه‌ی پیغمبر، خانه می‌کنند. تشابه میان این دو «آغاز»، و تطابق این دو واقعه با هم، برای آن که با اسلام و تشیع راستین آشنا است و داستان «مسجد پیغمبر» و «خانه‌ی پیغمبر» را می‌داند، تکان‌دهنده است و اگر نه منطق را، لاقلاً احساس را به هیجان می‌آورد.

اما برای پیغمبر دشوار است که علی و فاطمه را کنار خویش نبیند. دوری علی نیز هم‌چون فاطمه برایش سخت است و علی از کوچکی در خانه‌ی وی، با وی زندگی می‌کرده است.

اکنون این دو - که روح خانه‌ی محمدند - دور از او، بیرون از شهر، در خانه‌ای که سختی و فقر، با عشق و ایمان سازشی زیبا و شکوه‌مند دارند، به سر می‌برند. علی که از آغاز طفولیت، با فقر و تنهایی و سختی، و سپس کشمکش و کینه و جهاد و ریاضت و پایداری و تحمل زندگی عبوس مکه بار آمده است، و جوانی و حتی کودکی‌اش جز در کشاکش عقیده و جهاد گذشته است، روحی است سخت جدی، پارسا، بی‌اندیشه‌ی خانه و زندگی و لذت و ثروت و آسودگی؛ ذائقه‌ای است که تنها از تلخی سیراب می‌شود. وی با عبادت،

^۱ این حدسی است نزدیک به یقین، که من زده‌ام. تاریخ می‌گوید که در آغاز زندگی، علی در خانه‌ای غیر از خانه‌ی معروف کنونی منزل گرفت و فاطمه را آن‌جا برد. و در سفری که تابستان امسال برای تحقیق در آثار زندگی پیغمبر و نشانه‌های عصر وی در مکه و مدینه و دیگر نقاط شبه‌جزیره بدان‌جا رفتم، کنار مسجد قباء، نقطه‌ای را نشانم دادند به نام «دار فاطمه»، نزدیک چاه «خاتم»، که از آن هم تنها تکه‌سنگی دیده می‌شود و در گوشه‌ای. پیداست که این خانه، نمی‌تواند جز همین خانه باشد. زیرا قبول این احتمال که فاطمه شخصاً در آن‌جا خانه‌ای داشته باشد، محال است.

خلوت، تفکر و کار و مبارزه خو گرفته است. و فاطمه نیز عصاره‌ی رنج و پارسایی و فقر است، و تحمل شکنجه‌هایی که پدرش، مادرش، و خواهرانش، خودش و برادرش، علی، در سال‌های مکه کشیده بودند بر جسم و روح وی اثرات عمیق گذاشته بود، تنی ضعیف و احساسی رقیق و دلی حساس داشت و اکنون در خانه‌ی علی، باز سختی و کار و فقر و ریاضت او را در خود می‌فشرد. نه علی روحی است که به این خانه، شور و شر زندگی خانوادگی و سرگرمی‌های روزمرگی ببخشد و نه فاطمه کسی که شوق و شغف‌های عادی آغاز زندگی و نوعروسی بتواند او را به وجد آورد و علی را از آسمان به زمین کشاند، و از درون سخت و عمیق و جدی‌اش به بیرون کشد.

تنها و تنها شخص پیغمبر است که با نوازش‌ها و مهربانی‌ها و کلماتی که هر کدام صراحی شهد و شیرینی، و شراب روح و امید و عشقند، در این خانه موجی بر می‌انگیزاند و در کام این دو عزیزش جرعه‌ای از شادی می‌ریزد.

و پیغمبر خود آگاه است به نیاز این خاندان عزیزی که با «دوست داشتن» زندگی می‌کنند و می‌داند که: «هر که او را دوست می‌دارد، زندگی ندارد، و هر که او را دوست می‌دارد، این خود زندگی است»^۱. فاطمه‌اش را و علی‌اش را نزد خود می‌آورد؛ درست مثل خود. خانه‌ای از گل و شاخ و برگ درخت خرما، و درش از مسجد، و دیواربه‌دیوار خانه‌ی خویش. و دو پنجره روبه‌روی هم، یکی از خانه‌ی علی و دیگری از خانه‌ی محمد.

و این دو پنجره‌ی روبه‌روی هم، بازگوی دریاچه‌های دو قلب است که بروی هم باز است: قلب پدر و قلب دختری. و هر صبح به روی هم گشوده می‌شوند:

«هر صبح سلام و پرسش و خنده، هر شام قرار روز آینده.»

و از این است پنجره‌ای که مورخان می‌گویند پیغمبر هر روز، بی‌استثناء، جز ایام سفر، سراغ فاطمه را می‌گرفت و بر او سلام می‌گفت. چرا از میان همه‌ی اصحاب، همه‌ی خویشاوندان نزدیکش، و حتی همه‌ی دخترانش، تنها خانه‌ی فاطمه باید در مسجد باشد و دیواربه‌دیوار خانه‌ی او؟» آن‌چنان که گویی یک خانه است، و یک خانه بود. خانه‌ی محمد، خانه‌ی فاطمه است. خانواده‌ی محمد، یعنی خانواده‌ای که در آن علی پدر است و فاطمه مادر و حسین پسر و بالأخره، زینب دختر!

«عترت» و «اهل بیت»، که در قرآن و حدیث آن‌همه بدان تکیه می‌شود، از پلیدی پاک شده است و عصمت از آن نگهبانی می‌کند و با قرآن دو یادگاری است که برای مردم، در همیشه‌ی عصرها و نسل‌ها گذاشته شده است، همین خانه و خانواده است. هر که این خانه را می‌شناسد به استدلال‌های نقلی و بحث‌های کلامی نیازی ندارد، که اگر هیچ نقلی نمی‌بود، عقل آن را اعتراف می‌کرد.

اکنون در مدینه، دیواربه‌دیوار خانه‌ی عایشه، در مسجد، این «خانه» بنا شده است؛ ثمره‌های بزرگ و بی‌نظیر این پیوند، پیاپی بر شاخ شکفت:

حسن، حسین، زینب، ام‌کلثوم.

تاریخی دیگر آغاز شد. با طلوع این ستارگان، افق‌های تازه پدیدار گشت. برای محمد معنی زندگی، برای اسلام حجت ادعا، و برای بشریت، همه‌چیز!

سال سوم هجرت، یک سال و اندی پس از ازدواج، حسن آمد.

مدینه، پایان انتظار پیامبر خویش را جشن گرفت و پیغمبر، که برای نخستین بار در این شانزده سال سختی - که هرچه شنیده بود و کشیده بود، آزار بود و کینه و زشتی و خیانت و خبر شکنجه‌ی یاران و مرگ عزیزانش - اکنون با مژده‌ی حسن، طعم شیرین زندگی را می‌چشد و روح خسته‌اش نوازش می‌شود.

^۱ آغاز «شرح بخاری»

سراپا هیجان، از شوق وارد خانه‌ی فاطمه می‌شود. نخستین ثمره‌ی پیوند علی و فاطمه را در آغوش می‌گیرد، در گوشش اذان می‌گوید، و بالأخره، هم‌وزن موی سرش بر فقیران مدینه، نقره انفاق می‌کند.

یک سال می‌گذرد. حسین می‌رسد.

اکنون پیغمبر دو پسر یافته است.

تقدیر خواسته بود که دو پسرش، قاسم و طاهر، نمانند. زیرا پسران پیامبر باید از فاطمه می‌بودند.

ادامه‌ی نسل پیامبر می‌بایست در انحصار دخترش باشد: فاطمه! فاطمه باشد.

و علی نیز. او نمی‌بایست در سلسله‌ای که از محمد آغاز می‌شود برکنار ماند. مگر نه در معنی، علی تداوم محمد است و در روح، وارث وی؟ در نژاد نیز می‌بایست محمد را ادامه دهد و این دو روح، در توالی نسل‌ها به هم پیوند خورند؛ در ذریه‌های محمد، علی حضور داشته باشد و در ذریه‌های علی، محمد نیز. و اکنون حضور هر دو در سیمای معصوم این دو طفل آشکار است؛ و محمد، هر سه، در سیمای این دو می‌بیند:

علی را،

فاطمه را و

خود را!

تقدیر را سپاس می‌گذارد که این دو را جانشین دو پسر خویش کرد؛ این دو، ثمره‌ی پیوند علی و فاطمه‌اند.

فاطمه، مام پدرش و - همه‌ی اصحاب می‌دانند و تکرار می‌کنند - «کوچک‌ترین دخترش و عزیزترین دخترش» و از علی نیز محبوب‌ترش.

و علی؟

پسرش، پروده‌اش، برادرش، و از فاطمه نیز عزیزترش.

رشته‌های مهری که علی و محمد را به هم می‌پیوندند بی‌شمار است. هر دو از عبدالمطلب سرزده‌اند. مادر علی، محمد را از هشت سالگی مادری می‌کرده است و پدرش ابوطالب، پدری. محمد از هشت سالگی تا بیست‌وپنج سالگی در خانه‌ی علی بزرگ شده است. و علی نیز از طفولیت تا بیست‌وپنج سالگی، در خانه‌ی محمد بزرگ شده است. خدیجه او را مادری می‌کرده و پیغمبر او را پدری.

چه پیوندهای نزدیک متقابلی، خویشاوندی‌های متشابهی.

دو انسان قرینه‌ی هم،

دو «یکدیگر»!

علی؛ نخستین باورکننده‌ی اسلام او است و پذیرنده‌ی دعوت او و نخستین دستی که در غربت و تنهایی، در دست‌های محمد به بیعت دراز شد و با هم به پیمان پیوند خورد و از آن پس، همواره پیشاپیش خطرهای ایستاد و در قلب مهلکه‌ها و سختی‌ها زیست تا... مرگ.

پیش از بعثت، کوچک که بود - طفلی شش هفت ساله - او را تنها با خود به حرا می‌برد و او را، در خلوت تأمل‌های عمیق و نیایش‌های شگفتش در شب‌ها و روزهای انزوا همراه می‌آورد.

مهتاب جزیره، بارها دیده بود که، در سکوت مرموز و گویای شب‌های رمضان سال‌های نزدیک به بعثت، بر بام کوه حرا، مردی تنها، ایستاده یا نشسته، و یا آهسته قدم می‌زند. گاه در زیر باران الهام، سر به گریبان احساس‌های مرموزش فرو برده و گاه سر بر آسمان بلند کرده و گویی در اعماق مجهول آن، ناپیدایی را می‌نگرد، انتظاری را می‌کشد و یا چیزی می‌بیند که او خبر ندارد، و در همه‌ی این حالات، کودکی، چون سایه، با او است؛ گاه بر دوشش، گاه در کنارش.

و کودک بود، هشت یا ده ساله، در خانه‌ی پیغمبر، که شبی وارد اتاق پدر و مادرش شد: محمد و خدیجه!

دید که دارند به خاک می‌افتند و می‌نشینند و برمی‌خیزند و زیر لب چیزی می‌گویند. هر دو با هم. و هیچ‌کدام به او توجهی ندارند. در شگفت ماند. در آخر پرسید چه می‌کنید؟ پیغمبر گفت:

– نماز می‌خوانیم. من مأمور شده‌ام تا پیام اسلام را به مردم ابلاغ کنم و آنان را به یکتایی الله و رسالت خویش بخوانم. ای علی، تو را نیز بدان می‌خوانم.

و علی، گرچه، هنوز کودکی است خردسال و در خانه‌ی محمد زندگی می‌کند و سراپا غرقه در محبت‌ها و بزرگواری‌های اوست، اما علی است.

او بی‌اندیشه، آری نمی‌گوید. ایمان او باید بر خردش بگذرد و سپس به دلش راه یابد. در عین حال، زبانش لحن سن و سال خویش را دارد:

– اجازه بدهید با پدرم، ابوطالب، در میان بگذارم و با او در این کار مشورت کنم. سپس تصمیم می‌گیرم.

و بی‌درنگ از پله‌ها بالا رفت تا در اتاقش بخوابد.

اما این دعوت، دعوتی نیست که علی را – هر چند هشت یا ده ساله – آرام بگذارد. تا سحرگاه بدان می‌اندیشد و بیدار می‌ماند.

کسی از آن‌چه آن شب، در پرده‌های مغز این طفل بزرگ می‌گذشت، خبر ندارد. اما صبح، صدای پایش را شنیدند که سبکبار و مصمم پایین آمد و بر درگاه اتاق پیغمبر ایستاد و با لحن شیرین کودکانه، اما منطقی زیبا و استوار علی، گفت:

– من دیشب با خودم فکر کردم. دیدم خدا در آفرینش من، با پدرم ابوطالب، مشورت نکرد، و اکنون، من چرا در پرستش او باید از وی نظر بخواهم؟ اسلام را به من بگوی.

و پیغمبر گفت و او گفت: می‌پذیرم. و از آن پس، همه‌ی لحظات عمر را در این پیمان و پیوند نهاد و در پرستش خدا و وفای محمد و دوستی خلق و پارسایی روح، آیتی شگفت شد و با صدها رشته‌ی پنهان و پیدا با روح و اندیشه و قلب محمد پیوند یافت و این را همه می‌دانستند و خود بیش از همه می‌شناخت و هزاران اشعه‌ی نامرئی مهر را که از جان او بر علی می‌تافت حس می‌کرد. و این بود که روزی که روحش از شدت محبتی که پیغمبر به وی می‌ورزید، به هیجان آمده بود، دلش به سختی هوای آن کرد که از زبان خود او، اندازه‌ی عاطفه‌اش را نسبت به وی بشنود. پرسید:

از این دو، کدامشان در چشم رسول خدا محبوب‌ترند: دخترش زهرا، یا همسر او علی؟

پیغمبر که در برابر پرسش دشواری قرار گرفته بود – در حالی که از این سؤال زیرکانه‌ای که او را در تنگنای یک «انتخاب محال» می‌گرفت، لبخندی معصوم و مهربان داشت – پاسخی یافت که احساس کرد درست بیان همان چیزی است که در دل داشته است. و با حالتی که گویی از توفیق لذت می‌برد گفت:

– فاطمه، پیش من، از تو محبوب‌تر است، و تو، پیش من، از فاطمه عزیزتری!

و اکنون حسن و حسین، نوادگانش، آینه‌ی وجود و ثمره‌ی حیات «محبوب‌ترین عزیزش» و عزیزترین محبوبش، در همه‌ی این جهان.

پیغمبر، که تاریخ، آن همه از اراده و تصمیم و قدرتش سخن می گوید و خسروان و قیصران و قدرت‌مندان حاکم بر جهان، آن همه از شمشیرش می هراسند و دشمن از شدت غضبش می لرزد، در عین حال مردی است سخت عاطفی، با دلی که از کم‌ترین موج محبتی می تپد و روحی که از نوازش نرم دست صداقتی، و صمیمیتی و لطفی، به هیجان می آید.

در جنگ هولناک حنین، که دشمنان با هم ائتلاف کرده بودند تا هم چون تنی واحد، او را در زیر شمشیر گیرند و نابودش کنند، و تا شکست و آستانه‌ی مرگ نیز او را کشاندند، شش هزار اسیر گرفت و چهل هزار شتر، گوسفند و غنائم دیگر؛ بی‌شمار. مردی از جانب دشمن شکست‌خورده آمد و گفت: «ای محمد، در میان این اسیران، دایه‌ها و خاله‌های تواند^۱».

و سپس افزود: «اگر ما نعمان بن منذر^۲ و ابن ابی‌شمر^۳ را شیر داده بودیم، در چنین هنگامی، به بزرگواری‌شان چشم داشتیم. و تو از هر که پرستاری‌اش کرده‌اند بزرگواری^۴».

و سپس زنی را آوردند که فریاد می زد من خواهر پیامبر شمایم. پیغمبر گفت چه نشانی داری؟ شانه‌اش را نشان داد و گفت: این اثر دندانانی است که وقتی تو را بر کول گرفته بودم و تو خشمگین شده بودی، به شدت گاز گرفتی.

چنان به هم برآمد و یاد محبت‌های دایه و دخترانش و خاطره‌ی ایام کودکی‌اش در صحرا و در میان این طایفه، او را چنان آشفته و هیجان‌زده کرد که اشک در چشمش گشت و گفت سهم خودم را و تمام فرزندان عبدالمطلب را هم اکنون می‌بخشم. فردا در مسجد حاضر شوید و پس از نماز درخواستتان را در جمع بلند بگویید تا تصمیم خودم و خویشاوندانم را در پاسخ شما اعلام کنم؛ مگر طایفه‌های دیگر از من پیروی کنند. فردا چنین کرد و با این نمایش عاطفی، همه را آزاد ساخت و حتی چند تنی را که از دادن سهمشان امتناع کردند به وعده‌های آینده راضی کرد.

در خانه و خانواده نیز چنین است. در بیرون، مرد رزم و سیاست و فرماندهی و قدرت و ابهت است و در خانه، پدری مهربان و شوهری نرم‌خوی و ساده و صمیمی، چندان که زنانش - آن‌ها که در آن عصر تنها زبان کتک را خوب می‌فهمیدند و این زبان را محمد نمی‌دانست و در تمام عمر هرگز دستی بر سر هیچ‌یک از زنانش بلند نکرد - بر او گاه گستاخی می‌کردند و آزارش می‌دادند و او در همه‌ی عمر، تنها موردی که بر آن‌ها سخت گرفت و به تنبیهشان پرداخت - آن هم به علت آن که بر او سخت گرفته بودند و سرزنش‌ها و آزارها که این همه تنگ‌دستی و فقر را در خانه‌ی تو نمی‌توان تحمل کرد - این بود که از آن‌ها قهر کرد و به خانه‌شان نرفت و بیرون خفت؛ در یک انبار که نیمه‌اش از بیده بود و کاه و غله پر بود و او نردبانی می‌گذاشت و بالا می‌رفت و گوشه‌ای از انبار را که در طبقه‌ی دوم بود، هموار می‌کرد و می‌روید و نردبان را برمی‌داشت و سپس بر خاک می‌خفت و یک ماه این چنین زندگی کرد. تا آن‌گاه که زنانش - که در عین حال به او هم عشق می‌ورزیدند و هم ایمان داشتند - تسلیم شدند و در برابر این رفتار، از شرم آرام گرفتند که او آنان را مخیر کرده بود که یا طلاق را و دنیا را انتخاب کنید، یا مرا و فقر را.

و همگی - جز یک تن^۴ - دومی را ترجیح دادند.

وی هرگز نمی‌کوشید تا خود را مرموز و غیرعادی و موجودی غریب و عجیب در چشم‌ها بنماید؛ بلکه بر عکس، حتی به عادی بودن تظاهر می‌کرد. نه تنها از زبان قرآن می‌گوید که «من بشری چون شما هستم و فقط به من وحی می‌شود»، که همواره اعتراف می‌کند که غیب

^۱ طایفه‌ی بنی‌اسد، که حلیمه - دایه‌ای که او را شیر داده بود - از آن‌ها بود و این طایفه، یکی از طوایف بسیار بیله هوازن به شمار می‌رفت.

^۲ پادشاه معروف حیره، دست‌نشانده‌ی ساسانیان در شرق عربستان.

^۳ پادشاه غسانی، دست‌نشانده‌ی رومی‌ها در شمال عربستان.

^۴ و این یک تن نیز محمد را به دنیا فروخت. اما دنیا او را نخرید و به نکبت مرد.

نمی دانم و جز آن چه به من گفته می شود از چیزی خبر ندارم و در رفتار و زندگی و گفت و گویش همه جا می کوشید تا در چشمها شگفت آور و فوق العاده جلوه نکند و می کوشید تا ابهت و جلالی را که در دلها دارد بشکند.

روزی پیرزنی نزد وی می آید تا از او چیزی بپرسد؛ آن همه خبرها و عظمتها که از او شنیده بوده است چنان در او اثر می کند که تا خود را در حضور وی می یابد می لرزد و زبانش می گیرد. پیغمبر که احساس می کند شخصیت و شکوه او وی را گرفته است، ساده و متواضع پیش می آید، به مهر دست بر شانه هایش می گذارد، و با لحنی که از خضوع نرم و صمیمی شده است می گوید:

– مادر، چه خبر است؟ من پسر آن زن قریشی ام که گوسفند می دوشید. بعد احساس و عمق و عاطفه و اندازه ی رقت قلب محمد نیز شگفت انگیز است.

گاه در خانه، چنان خود را فرو می شکست و پایین می آورد که دست احساس و تفاهم عایشه ی نه ساله، آسان به او می رسد. دست های فاطمه را می بوسید. تعبیراتش در محبت، ویژگی خاصی دارد: «عمار پوست میان دو چشم من است، علی از من است و من از علی، فاطمه قطعه ای از تن من است...».

و اکنون حسن و حسین.

آه، که محمد با این دو طفل محبوبش چه می کند.

وی فرزند دوست است؛ به خصوص که همیشه آرزوی پسر داشته است. در عین حال که به دخترانش محبت و حرمتی نشان می دهد که در تصور مرد امروز نیز نمی گنجد، اما سرنوشت تنها برایش دختر نگاه داشت و اکنون از تنها دخترش، دو پسر باز یافته است و پیداست که باید این دو را سخت دوست داشته باشد. اما در دوستی این دو کودک چنان است که همه را به شگفتی آورده است:

روزی وارد خانه ی فاطمه شد؛ هم چون هر روز و از وقتی بچه ها پیدا شدند هر دم و ساعت!

وارد شد. دید فاطمه و علی هر دو چرتشان گرفته است و حسن گرسنه است و می گیرد و چیزی نمی یابد. دلش نیامد که عزیزترین و محبوبترین کسانی را بیدار کند. شتابان و پاورچین خود را به میشی که در صحن خانه ایستاده بود رساند و او را دوشید و طفل را نوشاند تا آرامش کرد.

روزی که با عجله از در خانه ی فاطمه می گذشت، ناگهان صدای ناله ی حسین به گوشش خورد. برگشت و به خانه سر کشید و در حالی که تمام بدنش می لرزید، بر سر فاطمه، به سرزنش، فریاد کشید:

– مگر تو نمی دانی که گریه ی او آزارم می دهد؟

اسامه بن زید بن حارثه – که پیش از این از او یاد کردم – نقل می کند که به پیغمبر کاری داشتیم، در خانه اش را زدیم، بیرون آمد و در حالی که با او حرف می زدیم، متوجه شدم که زیر جامه چیزی را پنهان دارد و آن را به زحمت نگه می دارد، اما ندانستم چیست. حرفم را که زدیم پرسیدم این چیست که به خود گرفته ای رسول خدا؟

پیغمبر، در حالی که چهره اش از هیجان و شوق محبت تافته شد، جامه اش را پس زد و دیدم حسن و حسین اند.

و در حالی که گویی این رفتار غیرعادی اش را می خواهد برایم توجیه کند و در عین حال نمی تواند چشم از آنها برگردد، با لحنی که هر احساسی به او حق می داد، آن چنان که گویی با خود حرف می زند، گفت:

– این دو پسرهای منند و پسرهای دختر من.

و سپس در حالی که صدایش هیجان می گرفت، با آهنگی که در بیان نمی آید، ادامه داد:

- خدایا، من این دو را دوست می‌دارم. تو این دو را دوست بدار و کسی که دوستشان بدارد دوست بدار!

به قول دکتر عایشه بنت الشاطی: «اگر محمد را مختار می‌کردند که کدام دخترت سرچشمه‌ی نسل پاکت باشد و کدام دامادت پدر اهل بیت شرفت، همان را اختیار می‌کرد که خدا برایش انتخاب کرده بود.^۱»

کودکان زهرا و علی، در سیمای محمد، یک پدربزرگ، یک پدر، یک دوست و خویشاوند خانواده و یک سرپرست و یک رفیق و هم‌بازی خویش، احساس می‌کردند. با او بیش‌تر از پدر و مادر خویش آشنا و صمیمی و آزاد بودند. روزی در نماز دیدند که سجده را طولانی کرد، تا آن‌جا که از حد گذشت و موجب شگفتی همه شد. به‌ویژه پیغمبر در نماز سریع بود و طبق دستور خویش، همیشه ضعیف‌ترین مردم را رعایت می‌کرد.

پنداشتند که یا حادثه‌ای پیش آمده است و یا وحی در رسیده است. پس از نماز از او علت را پرسیدند. گفت حسین در سجده بر پشتم پرید و او عادت کرده است که در خانه بر پشتم جست زند. این‌جا هم تا به سجده رفتم بر دوشم بالا آمد. دلم نیامد که دستپاچه‌اش کنم. صبر کردم تا خودش رهايم کند. این بود که سجده‌ام این‌چنین به طول انجامید.

آیا پیغمبر، در عین حال، عمد ندارد که همه‌ی مردم، به‌خصوص همه‌ی اصحاب، بدانند و به چشم ببینند که او این دو طفل را، حسن و حسین و مادرشان را و پدرشان را، بیش از آنچه یک قلب، ظرفیت و توانایی دوست داشتن دارد، دوست می‌دارد؟

وگرنه چرا در برابر جمع این‌همه فاطمه را اکرام می‌کند؟ دست و رویش را بوسه می‌دهد؟ در مسجد این‌همه از او ستایش می‌کند؟ در منبر و محراب این‌همه، و با این شکل، پیوند غیر عادی روح و عاطفه‌ی خویش را با این خانواده، به همه نشان می‌دهد؟ به‌خصوص این قیدی که در دنباله‌ی ستایش‌هایش می‌افزاید، نسبت به حسن و حسین، نسبت به زهرا و نسبت به علی که: خدایا تو نیز او را، یا آنان را دوست بدار، خوشنودی او یا آن‌ها، خوشنودی من است و خوشنودی من خوشنودی تو. خدایا هر که او را، هر که آن‌ها را، بیازارد، مرا آزار کرده است و هر که مرا بیازارد، تو را آزار کرده است...

این قیدها را؟ این‌همه ابراز عاطفه‌ها و دوست داشتن‌ها و نشان دادن احساس ویژه‌اش به اعضای این خانواده، چرا؟ فردا همه‌ی این چراها را پاسخ می‌گوید. سرنوشت این خانواده، یکایک اعضای این خانواده، پاسخ این چراهاست. بگذار پیغمبر برود.

نخستین قربانی، فاطمه، سپس علی، سپس حسن، سپس حسین و... در آخر زینب.

سال پنجم، یک سال پس از حسین، در این خانواده دختری آمد، که باید می‌آمد و باید بی‌فاصله، پس از حسین می‌آمد: زینب. و دو سال پس از او دختری دیگر: ام‌کلثوم.

زینب و ام‌کلثوم؛ این‌ها اسامی دختران خود پیغمبر نیز هستند.

آری، فاطمه دارد «همه‌کس» محمد می‌شود، و «تنها کس» اش.

زینب وی می‌میرد، و رقیه و ام‌کلثوم او نیز می‌میرند؛ در سال هشتم، خدا به او پسری می‌دهد؛ ابراهیم؛ اما سال بعد او را هم می‌گیرد.

و اکنون محمد است و تنها فرزندی که از او می‌ماند؛ فاطمه. فاطمه و فرزندانش.

این است «اهل بیت پیغمبر».

و عشق پیغمبر به حسن و حسین باز فزونی می‌گیرد. اکنون این دو طفل تمام زندگی محمد شده‌اند و تمام لحظاتی را که در اختیار دارد به آنان مشغول است.

هرگاه از خانه بیرون می‌آید و به هر کجا و در کوچه و بازار مدینه که قدم می‌زند، همیشه یکی از این دو طفل را نیز بر دوش خود می‌برد.

در مسجد، بر بالای منبر سخن می‌راند و خلق سراپا گوشند. نواده‌هایش که صحن خانه‌شان مسجد است، از در بیرون آمدند و بر تن هر دو پیراهنی قرمز رنگ. راه می‌رفتند و زمین می‌خوردند. ناگهان چشم پیغمبر به آن‌ها افتاد. نگاهش را نتوانست از آن‌ها برگیرد. دید که به زحمت راه می‌روند؛ می‌افتند و بر می‌خیزند. طاقت نیاورد. سخنش را رها کرد، شتابزده از منبر فرود آمد و آن‌ها را بغل کرد و هم‌چنان کودکانش در آغوش، بازگشت و به منبر بالا رفت، دید مردم حیرت‌زده می‌نگرند و از این همه بی‌تابی روحی آن‌چنان نیرومند به شگفت آمده‌اند. وی احساس کرده، گویی می‌خواست از مردم عذرخواهی کند تا این را که به خاطر بچه‌هایش سخن خویش را با آن‌ها بریده و رهایشان کرده است بر او ببخشایند.

در حالی که بچه‌ها را به نرمی و مهر پیش رویش بر منبر گذاشت، گفت:

– راست گفت خدای بزرگ: «إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ». چشمم به این دو طفل افتاد، دیدم که قدم بر می‌دارند و به زمین می‌افتند، نتوانستم تاب بیاورم؛ تا سخنم را قطع کردم و برداشتمشان.

گویی نوازش‌های حسین باز حالتی دیگر دارد. شدت و رقت عاطفه از حد می‌گذرد. شانه‌هایش را می‌گرفت، با او بازی می‌کرد و می‌خواند، دراز می‌کشید، پاهایش را بر سینه‌اش می‌نهاد، از او می‌خواست که: «دهنت را باز کن». کودک دهانش را می‌گشود، بر دهانش با شور و شوقی وصف‌ناپذیر بوسه می‌زد و از دل می‌گفت – با آهنگی که از اشتیاق و هیجان می‌لرزید –

«خدایا او را دوست بدار؛ من او را دوست دارم.»

یک روز جایی دعوت داشت. با چند تن از یارانش بیرون رفت. در بازار، ناگهان چشمش به حسین افتاد که با هم‌سالانش بازی می‌کرد. پیغمبر جلوی بچه‌ها رفت و دست‌هایش را گشود و خواست نوازش را بگیرد. بچه از این گوشه به آن گوشه می‌گریخت و پیغمبر در حالی که او را دنبال می‌کرد و می‌خنداند به او رسید، گرفتارش، یک دستش را پشت سر طفل گذاشت و دست دیگرش را زیر چانه‌اش، سپس با مهر و شوق بوسیدش و گفت:

– حسین از من است و من از حسین... خدایا دوست بدار کسی را که حسین را دوست بدارد. همراهان با شگفتی می‌نگریستند، یکی‌شان به دیگران رو کرد و گفت:

پیغمبر را ببین که به نوازش این چنین می‌کند، بخدا من پسری دارم و هرگز او را نبوسیده‌ام. پیغمبر که از این همه خشکی و خشونت روح بدش آمد، گفت:

– کسی که مهر ندارد مهر نبیند.

روزها و شب‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و فاطمه، شیرین‌ترین جرعه‌های حیاتش را می‌نوشید و خاطره‌های تلخ سال‌های سختی و پریشانی و فقر را از یاد می‌برد.

جنگ خیبر پیش آمد و مزرعه‌ی فدک را یهودیان، به پیغمبر بخشیدند و او آن را به فاطمه داد و فاطمه که اکنون چهار کودک یافته بود، اندکی از خشونت زندگی و تهی‌دستی رها شد.

فتح مکه پیش آمد و فاطمه همراه پدر نیرومند و همسر قهرمانش، که پرچم عقاب را به دست داشت، به مکه رفت و شاهد بزرگ‌ترین پیروزی اسلام بود و از شهر زادگاهش دیدار کرد و خاطره‌های خوش و ناخوش زندگی‌اش را در مکه تجدید نمود: مسجدالحرام و آن حادثه‌ها، خانه‌ی پدری، زندگی در کنار خواهرانش که اکنون دیگر نیستند، «مولد فاطمه». دره‌ی ابوطالب، قبر ابوطالب، قبر مادرش خدیجه...

بازگشت؛ سرشار از پیروزی و رضایت، و غرقه در افتخار و خوش‌بختی. پدرش از کینه‌های دشمنان، اندکاندک می‌آساید و سایه‌اش بر سراسر شبه‌جزیره گسترده است. شوهرش در بدر و احد و خندق و خیبر و فتح مکه و حنین و یمن ضربه‌هایی نواخته است که یک ضربه‌اش از عبادت جن و انس تا رستاخیز ارج‌مندتر است.

و فرزندان، تنها ثمره‌های یک زندگی سراسر سختی و رنج، یک پیوند سراپا عشق و ایمان، و تنها ادامه‌ی ذریه‌ی پدرش، و خودش، قلب عترت کانون خانه و خانواده‌ی پاک پیغمبر.

آری؛ فاطمه گویی پاداش همه‌ی رنج‌ها و تلخی‌ها و فضیلت‌هایش را به وی داده‌اند.

آنچه او را بیش از همه‌ی این‌ها سیراب ساخته است، این است که کودکان او، دل و جان پدر را این‌چنین سیراب می‌کنند و او توانسته است حرمان پدر محبوبش را - که برایش پسری نماند، که همه‌ی دخترانش جز او، در جوانی مردند، که از زنان متعددش، یعنی بیش از سیزده ازدواجی که پس از خدیجه کرد، هیچ فرزندی نیافت، جز ابراهیم، از کنیزی مصری که در شیرخوارگی مرد - اکنون با فرزندان محبوبش، حسن و حسین و زینب و ام‌کلثوم جبران کند و طعم شیرین دیدار اینان، کام او را که در همه‌ی عمر، جز تلخی نچشیده است، با شهد حیات و لذت‌های پاک‌ی که زندگی دارد آشنا سازد، به‌خصوص که اکنون عمر پدر از شصت می‌گذرد، و احساس و نیازش به این فرزندان از همه‌وقت بیش‌تر است.

زندگی مهربان شده است و بر چهره‌ی فاطمه لبخندی شیرین می‌زند و گرداگرد خانه‌ی فاطمه را هاله‌ای از خوش‌بختی و افتخار و کرامت فرا گرفته است و فاطمه، برخوردار محبت‌های وصف‌ناپذیر پدر، عظمت پرافتخار شوی، و شور و شوقی که از حیات و امید کودکانش برپا کرده‌اند، در هودجی از سعادت و کمال و تحقق همه‌ی آرزوها و احلام روحی چون او، نشسته است و زندگی می‌کند.

اما این‌ها همه، آرامش پیش از طوفان بود و طوفان در رسید. سیاه و هولناک و بر باد دهنده‌ی آشیانه‌ی او و ویران‌کننده‌ی خانه‌ی او.

پیغمبر در بستر افتاد.

دیگر نتوانست برخیزد.

چهره‌ها ناگهان در چشم او همه عوض شدند، مدینه‌ی پاک و خوب، از کینه و هراس لبریز شد؛ سیاست، ایمان و اخلاص را از شهر محمد راند. پیمان‌های برادری گسست و پیمان‌های قبایلی، باز جان گرفت.

پیغمبر دیگر فرمان نمی‌راند.

به دنبال علی می‌فرستند. عایشه و حفصه پدران‌شان را خبر می‌کنند.

دیروز صدای عمر را می‌شنوند که در محراب پدر نماز می‌خواند؛ امروز صدای ابوبکر را.

سپاه اسامه، در جرف ایستاده است و علی‌رغم اصرارها و حتی نفرین‌های پدر، حرکت نمی‌کند؛ از گوشه و کنار صدای اعتراض به انتخاب اسامه که پدر، خود پرچم فرماندهی‌اش را بسته است، بلند است.

امروز «پنج‌شنبه بود و چه پنج‌شنبه‌ای». باران اشک از چشم‌های پدر می‌بارید. دستور داد تا «قلم و لوح بیاورید تا چیزی بنویسم که بعد از من گمراه نشوید». هیاهو کردند، نگذاشتند، گفتند او هدیان می‌گوید، گفتند کتاب خدا هست، نیازی به نوشتن نیست.

و اکنون دیگر پدرم سخن نمی گوید. در خانه‌ی عایشه، دیواربه‌دیوار خانه‌ی من افتاده است، سرش بر دامن علی است، لب‌هایش دارد بسته می‌شود، بیش‌تر با چشم‌هایش دارد با من حرف می‌زند:

من دیگر تاب این همه بی‌چارگی را ندارم. او «پدر من» است. من «مادر او بودم». اگر او مرا در این شهر با این‌ها تنها بگذارد؟ نگاهش را از من بر نمی‌گیرد، بیش‌تر از همه نگران من است. در چهره‌ی من خواند که چه می‌کشم. دلش بر من سوخت. فاطمه، دخترش، کوچک‌ترین دخترش و محبوب‌ترین دخترش.

با چشم به من اشاره کرد، سرم را به روی صورتش خم کردم، در گوشم گفت که این بیماری مرگ من است، من می‌روم. سرم را برداشتم، بدبختی و مصیبت چنان بر سرم هجوم آوردند که ناتوان شدم؛ مصیبت بودن و داغ ماندن من پس از پدر، نزدیک بود قلبم را پاره کند.

چرا این خبر را تنها به من می‌دهد؟ من که در تحمل آن از این‌ها همه عاجزترم. اما، او هم چنان نگاهش را به من دوخته است. دلش بر پریشانی دختر کوچکش - که هم‌چون طفلی به او محتاج است - سوخت. باز اشاره کرد. گویی دنباله‌ی سخنش را می‌خواهد بگوید:

- اما تو دخترم؛ نخستین کسی خواهی بود، از خانواده‌ی من، که از پی من خواهی آمد و به من خواهی پیوست. سپس افزود:

خشنود نیستی که پیشوای زنان این امت باشی، فاطمه؟ چه تسلیت بزرگی. کدام مژده‌ای است که بر آتش این مصیبت آب سردی بپاشد، جز همین؛ خبر مرگ من. آفرین پدر، چه خوب می‌دانی که چگونه باید فاطمه را تسلیت بخشی.

دانست که چرا از میان آن‌همه، من باید این خبر را بشنوم.

اکنون توان آن را یافته‌ام که بگیرم و نوحه کنم.

و أبيض يستسقي الغمام بوجهه

ثمال اليتامى، عصمة الرامل^۱

ناگهان باز پدر چشم گشود:

- فاطمه، این شعر ابوطالب است در مدح من؛ دخترم، شعر مخوان. قرآن بخوان. بخوان:

«و ما محمدٌ إلا رسولٌ قد خلت من قبله الرّسل، أفان مات أو قتل أنقلبتم على أعقابكم»

(محمد نیست مگر فرستاده‌ای از آن‌گونه فرستادگان که پیش از او بودند؛ آیا اگر او مرد یا کشته شد، شما به عقب برمی‌گردید و به

ارتجاع عهد باستانان رو می‌کنید؟)

و آن‌گاه گفت:

- خدا لعنت کند قومی را که قبر پیامبرشان را عبادت‌گاه می‌سازند.

^۱ شعر ابوطالب در ستایش پیغمبر است که فاطمه این‌جا تکرار می‌کند:

سپیده‌مردی که بر چهره‌ی تاب‌ناکش از ابر آب می‌طلبد، فریادرس یتیمان و پناه بیوه‌زنان.

و آن‌گاه، در حالی که گویی با خود زمزمه می‌کند:

آیا برای مستبدان خودکامه، در دوزخ جایی نیست؟

و ادامه داد:

« آن خانه‌ی آخرت را ما برای کسانی قرار دادیم که در زمین چیره‌دستی و پلیدی نخواهند و نجویند و نکنند.»

سیاستمداران که نگذاشتند چیزی بنویسد، از او می‌خواستند که شفاهی بگو، چه می‌خواهی بنویسی؟

رنجیده در آنان نگریست و گفت:

– آن‌چه را من بر آنم، بهتر است از آن‌چه شما مرا به آن می‌خوانید.

و در پاسخ آنان که هم‌چنان می‌گفتند چه چیز می‌خواستی بنویسی، توضیح داد:

– من شما را به سه چیز وصیت می‌کنم:

– اول، مشرکان را از جزیره‌العرب برانید.

– دوم، هیأت‌های نمایندگی قبایل را هم‌چنان که من می‌پذیرفتم، بپذیرید...

و سوم...!

«سکوت»

آن‌ها ناگهان به علی نگریستند؛ و علی سر در اندیشه داشت و با غم خویش ساکت بود. پدر سکوت کرد. سکوتش طولانی شد. چشم‌هایش را به گوشه‌ای دوخت و نگاهش که در اشک غوطه می‌خورد و می‌شکست، در خیالش نقطه‌ای را می‌نگریست. آن‌ها رفتند.

از درد فریاد زدم: وا اندوها بر من از اندوه تو ای پدر.

و او، بی‌درنگ، با آهنگی که رهایی و آسودگی از آن خواندم، در جوابم گفت:

«اندوهی بر پدرت از امروز نیست.»

لب‌های پدرم بسته شد.

لب‌هایی که پیام وحی را می‌گذاشت؛ لب‌هایی که بر دخترش، بر کودکان دخترش بوسه می‌زد. نگاهش مدتی ما را می‌نگریست و سپس فرو خفت. از حلقومش خون آمد.

سرش بر سینه‌ی علی بود. علی سکوتی وحشت‌ناک و سنگین داشت؛ گویی پیش از پیغمبر مرده است. عایشه بر سر پدرم خم شد، و زنان دیگر.

آری، آری.

لحظه‌های وحشت، در سکوت مرگ گذشتند، ناگهان دست‌های او که، به نشانه‌ی دعا، بر سر اسامه گذاشته بود، به دو پهلو افتاد،

لب‌هایش تکان خورد:

إلی الرفیق الأعلى.

همه‌چیز تمام شد.

ابتاه. یا ابتاه.

اجاب ربا دعاه

إلی جبریل ننعاه.

ناگهان در بیرون هیاهو بلند شد. شهر با تردید و هراس می‌گریست. فریاد عمر را شنیدم که می‌گوید: نه پیغمبر نمرده است، او مثل عیسی به آسمان عروج کرده است؛ باز می‌گردد. هر که بگوید پیغمبر مرده است، گردنش را می‌زنم.

چند ساعتی گذشت. آرام شد. دیدم آن دو، ابوبکر و عمر، وارد شدند. ابوبکر روپوش را از چهره‌ی پدرم کنار زد. گریست و رفت. او هم رفت.

علی دست به کار غسل و کفن پیغمبر شد^۱.

همسرم، ابوالحسن، بدن پاک پدرم را می‌شست و می‌گریست. بر تن او آب می‌ریخت و بر جان خویش آتش. مردم، پیامبرشان را از دست داده بودند و مردم بی‌پناه، پناهشان را و اصحاب، رهبر مهربان‌شان را و اما من و علی، همه‌کس و همه‌چیزمان را. ناگهان احساس کردم که ما دو تن، در این شهر، در این دنیا، غریب مانده‌ایم.

یک‌باره همه‌چیز دگرگون شد. چهره‌ها عوض شدند. از در و دیوار وحشت می‌بارد. «سیاست»، به جانشینی «صداقت» نصب شده است. دست‌های «برادران»، که با پیمان «مواخات» یکدیگر را می‌فشرده‌اند، از هم دور می‌شوند و خویشاوندان به هم نزدیک. شیخوخیت و اشرافیت، در کنار تن بی‌جان پدرم، رسول خدا و پیامبر امی مردم، جان دوباره می‌گیرند.

برای علی و من، حادثه هولناک‌تر از آن است که جز مرگ پیغمبر بتوانیم به چیزی بیاندیشیم. مدینه از طرح‌ها و توطئه‌ها و کشاکش‌های بسیار پر می‌شد و برای ما هستی یک‌باره خالی شده بود.

عباس، عموی بزرگمان، در حالی که هراسی نگران‌کننده بر چهره‌اش سایه افکنده بود، آمد و با لحنی معنی‌دار و آهنگی وحشت‌زده به علی خطاب کرد:

«دستت را پیش آر با تو بیعت کنم، تا بگویند عموی رسول خدا با پسرعموی رسول خدا بیعت کرد، و افراد خاندانت نیز با تو بیعت می‌کنند و چون این کار انجام شد دیگر...»

«چه؟ مگر دیگری را هم در این کار طمعی است؟»

«فردا خواهی دانست».

علی احساس خطر کرد. اما این احساس، هم‌چون برقی در دلش جست و گذشت. درون او از غم دیگری لبریز بود. محمد، خویشاوند، پدر، سرپرست، آموزگار، برادر، دوست، پیامبر، و همه‌ی افتخار و سرمایه و ایمان و احساس و هستی علی بود. او قادر نبود به آنچه در بیرون این خانه می‌گذرد بیاندیشد. او روح خویش را در زیر دست‌های سرد و لرزانش احساس می‌کرد، غسل می‌داد، او به پیغمبر مشغول بود و من به فرزندان، فرزندانم.

حسن هفت ساله، حسین شش ساله و زینب پنج ساله و ام‌کلثوم سه ساله؛ این کودکان خردسالی که پس از او دیگر سرنوشت، جز کینه به آنان ارمغانی نداد.

^۱ طبقات ابن‌سعد، سیره‌ی ابن‌هشام، و مسند احمد بن حنبل، تصریح دارند.

و در بیرون شهر، در «سقیه»، یاران مدنی پیغمبر (انصار) گرد هم آمده‌اند تا جانشین پیغمبر را از میان خود برگزینند. احساس کرده‌اند که مهاجران مکی (قریش) برای خود نقشه‌ای چیده‌اند و ابوبکر و عمر و ابو عبیده خود را رسانده‌اند و آن‌ها را قانع کرده‌اند که پیغمبر گفته است «پیشوایان از قریش‌اند»؛ استدلال کرده‌اند که جانشین پیغمبر باید از خویشاوندان پیغمبر باشد. و در نتیجه، ابوبکر در سقیه انتخاب شده است.

هیچ دلی قادر نیست بفهمد که اکنون، رنج با جان حساس و آگاه فاطمه چه می‌کند.

عشق فاطمه به محمد بسیار نیرومند و مشتعل‌تر از احساس دختری است که پدرش را عاشقانه دوست می‌دارد؛ چه، این دختر مادر پدرش نیز بود و هم‌دم غربت و تنهایی‌اش، تسلیت رنج‌ها و غم‌هایش، هم‌رزم جهادش، هم‌زنجر حصارش، آخرین دخترش، فرزند کوچک نیمه‌ی دوم عمر پدرش، خردسال‌ترین دخترش، و در سال‌های آخر زندگی، تنها فرزندش؛ پس از مرگ، تنها بازمانده‌اش، تنها چراغ عترتش، عمد تناهی خاندانش و بالأخره تنها مادر فرزندانش، ذریه‌هایش، همسر علی‌اش، فاطمه‌اش.

و فاطمه، از آغاز عمر، در دامان مادر و کنار پدر، هنگامی طعم زندگی را می‌چشید که دیگر از ثروت مادرش، آرامش زندگی پدرش، نشاط کودکانی خواهرانش اثری نبود؛ مادر فرتوت و شکسته شده بود و سنش از شصت و پنج گذشته^۱ و خوش‌بختی و ثروت و کام‌یابی زندگی جایش را به ضعف و فقر و سختی و کینه‌توزی محیط و خیانت‌های خویش و بیگانه داده بود و خدیجه، پیش از آن که مادر فاطمه باشد و همسر محمد، نخستین هم‌گام و بزرگ‌ترین هم‌درد مردی بود که بار سنگین رنج‌زای رسالت را آسان بر دوشش نهاده بود؛ رسالت روشن‌گری جاهلیت سیاه، بخشیدن آتش خدایی به انسان‌های قربانی شب زمستان و نجات مردم اسیر در بندهای نظام اقتصادی برده‌داری و زندان فکری بت‌پرستی. و اکنون، مادر فاطمه یک‌سره مشغول محمد است که در درونش طوفانی شگفت برپا شده است از اندیشه‌ها و احساس‌های ماوراء زندگی و خوش‌بختی، و در پیرامونش، حریقی دامن‌گستر از رنج‌ها و کینه‌های ماده‌پرستی و خصومت. مادر فاطمه به رنج‌ها و انقلاب‌های محمد مشغول است و محمد، در رنج‌ها و انقلاب‌های خویش، به خدا و پیام و مردم خویش، و فاطمه درست در سال‌هایی که به محبت‌های مادر و نوازش‌های پدر محتاج است، احساس می‌کند که مادر و پدرش به محبت‌های و نوازش‌های کودکانی او نیازمندند. «مهرآه»، که تنها با رنج و مهر - رب‌النوع تنهایی و اندوه - زیسته است و زندگی مشترکش با او، تنها و تنها چهل سال مرگ مشترک بوده است و خانه‌ای که هر دو را هم‌خانه‌ی هم کرده بود، سرنوشت واحد یک «بی‌خانمانی» و جاذبه‌ای که با هم خویشاوندشان ساخته، بیگانگی با دیگران و غربت در زندگی، و آنچه به «باهم بودن» شان رانده، تنهایی‌شان بوده است، می‌گوید «دلی که از شرکت در رنج و غم دوست غذا می‌گیرد، عشقی می‌پروراند که از آنچه با خوش‌بختی و لذتی که از دوست می‌برد پدید می‌آید، بسیار عمیق‌تر و پر اخلاص‌تر است». روح در اوج لطافت و عرج احساسش - که «دوست داشتن» و «ایمان» را به روحی دیگر در خود می‌یابد - هنگامی که می‌بیند زندگی را به دوست ایثار کرده و نیاز دوست را به خویش برآورده است، خویشاوندی‌ای با دوست در جان خویش احساس می‌کند که با احساس آن که می‌بیند زندگی کرده است و دوست نیاز وی را پاسخ گفته است، یکی نیست؛ شاید هر دو یکی است، اما هر کدام در جهتی عکس آن دیگری. نه، یکی نیست؛ که «دوست داشتن» و «عشق» یکی نیست. و فاطمه، پدر را آن‌چنان دوست می‌داشت که دختری که با پدر عشق می‌ورزد یکی نیست؛ صمیمیت و خلوص احساسی که نسبت به وی یافته بود، پیوند ناگسستنی و وصف‌ناپذیری که با روح پدر در خود حس می‌کرد زاده‌ی سال‌های پر از سختی و کینه و هراس و شکنجه‌ای بود که پدر قهرمانش قربانی آن‌همه بود و در وطن خویش غریب مانده بود و در شهر خویش بیگانه و در جمع خویش تنها و در میان خویشاوندانش و هم‌زبانانش گسسته و بی‌زبان و با همه‌ی جبهه‌ها درگیر و رو در روی جهل و بت‌پرستی، و در کشمکش با شیوخ وحشی و اشراف پست و زراندوزان و برده‌داران کینه‌توز پلید، در زیر بار سنگین رسالتی خدایی یک‌تنه و بی‌کس، و در راه درازش - از اسارت تا آزادی - بی‌همراه، و در صعودش از حسیض

^۱ خدیجه، هنگام ازدواج با پیغمبر، چهل ساله بود و به روایتی چهل و پنج ساله، و فاطمه در سال پنج پیش از بعثت یا پنج بعد از بعثت؛ و اگر روایت اخیر را - که مورخان شیعه قبول دارند - بپذیریم، فاطمه‌ی خردسال، در ایامی با مادر زندگی می‌کند که وی در سال‌های شصت و پنج تا هفتاد به سر می‌برد و این سال‌هایی است که دیگر خدیجه، آن خدیجه نیست. به جای اشرافیت و ثروت و کاروان تجارت، فقر نشسته است و رنج و پیری.

دره‌ی تاریک مکه تا اوج قله‌ی کوهستان نور^۱، تنها و بی‌هم‌گام، و جانش از کینه و خیانت و جمود اندیشه و ذلت توده دردمند، و تنش از آزار و ضربه‌ی خصم مجروح و قومی که بر آن‌ها مبعوث بوده و برای خوش‌بختی و سیادت و نجات آن‌ها بیش از همه تلاش می‌کرد، بیش از همه او را می‌رنجانند و خویشاوندانش، که به او از همه نزدیک‌تر بودند، او را بیش‌تر از همه می‌آزردند و بیگانگی می‌کردند و او یک روح دردمند تنها، از یک سو التهاب وحی، از سوی طوفان عشق و ایمانی آتشین و جوان، و از سوی خصومت قوم و از سوی بلاهت خلق و از سوی تنهایی و بی‌کسی و از سوی کشیدن بار آن «امانت» خطیر که «آسمان و زمین و کوه‌ها از کشیدنش سرباز می‌زنند» و از سوی تازیانه‌ی کلماتی که پیاپی از غیب بر جان بی‌تابش می‌نوازند، «و اگر بر کوه زنند از هراس به زانو در می‌آیند» و سنگ را ذوب می‌کند... و او - در زیر باران این‌همه رنج - هر روز آن آتش که مشتعلش ساخته به میان خلق می‌راندش و هر روز صبح، بر سر هر رهگذر تنها فریاد می‌زند، بر بالای تپه‌ی «صفا» مردم خفته و رام و بی‌درد را بیم خطر می‌دهد و پیامش را ابلاغ می‌کند و در صحن مسجدالحرام، کنار «دارالندوه‌ی» اشراف قریش، و پیش چشم سیددوسی و اند بت گنگ بی‌درک و بی‌روح - که معبود مردم‌اند - صلا‌ی بیداری می‌دهد و ندای آزادی، و در پایان روز، خسته و کوفته، با تنی مجروح و دلی لبریز درد، و دست‌هایی آواره و تهی، به خانه باز می‌گردد و در پیاپی اش هیاهویی از دشنام و استهزاء، و در پیشش خانه‌ای خاموش و زنی شکسته‌ی ایام، همه تن عشق و همه‌ی هستی، دو چشم انتظار بر در.

و فاطمه دخترکی خردسال، ضعیف، پابه‌پای پدرش، در کوچه‌های پر از کینه‌ی شهر، در مسجدالحرام پر از دشنام و استهزاء و اهانت و آزار، هرگاه می‌افتد، هم‌چون پرنده‌ای که فرزندش از آشیانه بیافتد و در چنگ و دندان مرغان وحشی، جانوران خون‌خوار گرفتار شود، تنها بر سر پدر پر کشد، با تمام وجودش او را در زیر بال می‌گیرد و با بازوان ترد کوچکش، قهرمان تنها را در آغوش می‌گیرد، با سر انگشتان لطیفش - که نوازش و مهربانی مجسم‌اند - خون از سر و دست پدر پاک می‌کند، جراحات‌هایش را التیام می‌دهد، با کلمات طفلانه‌اش، مرد را - که حامل کلمات خدا است - تسلیت می‌بخشد و این تنهای دردمند بزرگ را به خانه می‌آورد، و در میان مادر رنجور و پدر دردمندش موجی از لطف و جاذبه‌ی مهر و عشق بر می‌انگیزد، و در بازگشت خونین پدر از طائف، بر سر راهش تنها به استقبال می‌آید و او را به تلاش‌های کودکانه و عزیزش، از آن‌همه پریشانی و آوارگی به خود جذب می‌کند و دلش را به اشتیاق‌های تند خویش گرم می‌سازد و در حصار زندان، سه سال در کنار بستر مادر سال‌خورده‌ی غمگین و پدر رنج‌دیده و گرفتارش، گرسنگی و غم و تنهایی و سختی‌های بی‌شمار را تحمل می‌کند و پس از مرگ مادر و عموی بزرگوار پدر، خلأ ناگهانی زندگی پدر را که هم در بیرون تنها مانده و هم در خانه، با احساس و محبت و شور بی‌انتهایش، پر می‌کند و برای پدرش که سخت تنها مانده است، مادری می‌کند و زندگی و هستی و عشق و ایمان و تمام لحظات عمرش را وقف پدر می‌سازد و با محبتش، عاطفه‌ی پدری او را سیراب می‌نماید و با پارسایی و ایمانش به رسالت پدر، او را نیرو و افتخار می‌بخشد و با رفتن به خانه‌ی علی و انتخاب فقر و شرف او، به او امید می‌دهد و با حسن و حسین و زینبش، پدر را که از پسر محروم بود و داغ مرگ دو پسر خردسال و سه دختر بزرگش را دیده بود، شیرین‌ترین و عزیزترین ثمره‌های زندگی پر رنجش را به وی هدیه می‌کند. این‌ها است که در طول هیجده یا بیست‌وهشت سال، یعنی در سراسر زندگی‌اش، رشته‌هایی نزدیک‌تر از عاطفه‌ی فرزندی، شدیدتر از عشق، خالص‌تر از ارادت و ایمان، و غنی‌تر از دوست داشتن، و در عین حال به‌هم‌بافته از همه‌ی این تارهای زرین ماورایی، در جان و عمق وجدان فاطمه آفریده است و او را با جان و تن پدر پیوند داده است.

و اکنون، ناگهان همه‌ی این رشته‌ها به تیغ مرگ گسسته است و فاطمه باید بی‌ او، هم‌چنان «باشد و زندگی کند».

چه هولناک و سنگین است این ضربه، بر دل نازک و تن ضعیف فاطمه؛ این دختری که تنها با عشق به پدر، با ایمان به پدر، و به خاطر پدرش بود و زنده بود.

^۱ مکه در دره‌ی گودی واقع شده است. پیرامونش حصار از کوه، و کنارش حرا، کوهی گردن‌افراشته، که پس از فرود آمدن وحی و تابش نخستین

پرتو پیام، «جبل نور» نام گرفت.

تصادفی نبود که پیغمبر، در بستر احتضار، احساس کرد که تنها او را باید تسلیت بگوید، او را نیرویی بخشید که بتواند مرگ پدر را تحمل کند و این نیرو تنها مژده‌ی مرگ نزدیک خویش بود و این صمیمیت خاص، که وی زودتر از همه‌ی دیگران به او خواهد پیوست.

برای آن که فاطمه، با سهم‌گین‌ترین ضربه‌ای که طبیعت در توان خود داشت، ناگهان به دردناک‌ترین و رقت‌بارترین حالت متلاشی شود، مرگ پدر او را بس بود. اما ضربه‌ی دیگری نیز بر او وارد آمد؛ ضربه‌ای که اگر به اندازه‌ی نخستین «شدید نبود». لاقلاً به اندازه‌ی آن عمیق بود و شاید عمیق‌تر. دست تقدیر مهلت نداد. ضربه‌ی دومی بی‌درنگ در پی اوّلی فرود آمد. چند ساعت بیش‌تر فاصله نشد.

«کس دیگری به جانشینی پیغمبر انتخاب شده است.» چه فرقی می‌کند این جانشین ابوبکر باشد و یا دیگری؛ به هر حال، علی نبود.

همه‌چیز روشن شد. چرا پیغمبر در بازگشت از حج وداع، در غدیر خم، که هر دسته از مسلمانان همراه پیغمبر، به سویی می‌رفتند، علی را بر سر جمع معرفی کرد و از آن‌ها اقرار گرفت که ولایت او و ولایت علی مترادف همدند.

چرا در همین سفر، هنوز پیغمبر وارد مدینه نشده، گروهی دوازده نفری در خم راه کوهستانی کمین می‌کنند تا او را - شاید هم علی را - ترور کنند. و این توطئه که پس از واقعه‌ی غدیر روی می‌دهد، با آن رابطه دارد؛ چه، در ایام انتخابات هیچ حادثه‌ای تصادفی نیست و با آن رابطه دارد!

و چرا پیغمبر که قبلاً خبر می‌یابد و دستور می‌دهد آن‌ها را از سر راه بردارند، اسم هیچ‌کدامشان افشاء نمی‌شود؛ در حالی که این حادثه‌ی کوچکی نیست. به‌خصوص که تاریخ از شدت علاقه و کنجکاوی اصحاب پیغمبر به وی، بی‌اهمیت‌ترین حادثه‌ها را در زندگی وی به دقت نقل می‌کنند.

چرا پیغمبر، در آخرین جنگش، تبوک، که خود با سال‌خوردگی و اصحاب بزرگ سال‌خورده و غیر نظامی‌اش - که مرد شمشیر نبودند و بیش‌تر عناصر سیاسی بودند تا جنگی - به این جنگ می‌روند تا با رومی‌های نیرومند خارجی در شمال بجنگند و خطر مرگ را که احتمالش بسیار قوی است استقبال می‌کند و علی را استثناء می‌کند و علی‌رغم میل قلبی علی و طعن یهودیان و منافقان، او را در مدینه نگه می‌دارد و می‌گوید: «من تو را برای آن‌چه در مدینه ترک کرده‌ام می‌گذارم؛ آیا راضی نیستی که منزلت تو نسبت به من، منزلت هارون نسبت به موسی باشد، جز آن که پس از من پیغمبری نیست؟» در حالی که علی مرد شمشیر و قهرمان نامی جنگ‌های بزرگ و پرچمدار و فاتح غزوه‌های مشهور پیغمبر است؟

چرا در بیماری مرگ، سپاه به روم می‌فرستند، آن هم برای یک جنگ انتقامی، نه فوری و دفاعی؟

چرا ابوبکر و عمر و دیگر بزرگان و سیاستمداران با نفوذ را هم اعزام می‌دارد؟ چرا بر چنین سپاهی، که در آن، این بزرگان سرباز ساده‌اند، اسامه‌ی جوان هیجده ساله را به فرماندهی و امارت سپاه شخصاً نصب می‌کند و از انتقاد آن‌ها که به علت جوانی‌اش فرماندهی‌اش را محکوم می‌کردند به شدت خشمگین می‌شود و شایستگی را - نه سن و سال را - ملاک ریاست اعلام می‌کند؟

و چرا آن‌همه در تب بیماری مرگ اصرار دارد و تکرار می‌کند و حتی دعاها و نفرین‌ها تا سپاه به زودی حرکت کند و آن «شیوخ» هم حرکت کنند و باز هم علی را در مدینه نگاه می‌دارد؟

چرا در آخرین لحظات زندگی، کاغذ و قلم خواست و گفت: «شما را چیزی بنویسم که هرگز گمراه نشوید؟» و چرا همین‌ها که امروز بر سر کار آمدند، نگذاشتند نوشته‌ای از او بماند و حتی پیش روی او به هم در افتادند و هیاهو کردند و او را آزرده‌اند و حتی اهانت کردند

^۱ به‌خصوص در این هنگام، پیغمبر در اوج تسلط سیاسی خویش است. آخر عمرش است و در سرتاسر شبه‌جزیره، به‌خصوص در حجاز، و بالأخص منطقه‌ی مدینه، دشمنی نمانده است که چنین توطئه‌ای بچیند و از آن بهره‌برداری کند. تنها نیروهای داخلی‌اند که در این ایام، می‌توانند جانشین قدرت پیغمبر شوند؛ نه دشمنان خارجی.

و به زنهایش که از پشت پرده فریاد می‌زدند آخر پیغمبر می‌خواهد وصیت کند و قلم و دوات برایش بیاورید، پرخاش کردند و آن‌ها را یاران یوسف خواندند و او به خشم گفت: همین زن‌ها از شما بهترند و سپس از آن‌ها خواست تا تنهایش بگذارند؟

در آخرین لحظات زندگی گفت شما را سه وصیت دارم؛ دو تا را گفت و سومی را خاموش ماند؟

چرا وقتی بلال گفت: نماز است و او نتوانست از بستر برخیزد، گفت: علی را بگویند بیاید و ناگهان آن دو نیز با پیغام دخترانشان به سرعت آمدند و پیغمبر هر سه را با هم در مقابل دید و بی آن که چیزی بگوید، هر سه را مرخص کرد.

چرا...؟ چرا...؟ چرا...؟

و چرا پیغمبر در سخت‌ترین ایام جنگ و ضعف نیرو و تنهایی و قدرت دشمن، همیشه نیرومند و امیدوار سخن می‌گفت و مطمئن به آینده؛ در روزهای آخر عمر که در اوج اقتدار و توفیقش بود این‌همه هراسان بود؟

چرا شب آغاز بیماری مرگ، تنها، با پیشخدمتش، ابو موهیب، به قبرستان رفت و مدت‌ها با گورهای خاموش نجوی کرد و با حسرتی دردناک گفت:

خوش بیاسایید، که حال شما از این قوم بهتر است.

چرا هر چه به مرگ نزدیک‌تر می‌شود، بیش‌تر تکرار می‌کند که: فتنه‌ها هم‌چون «پاره‌های شب سیاه روی آوردند، سر در دنبال یکدیگر فرامی‌رسند...»

آری اکنون همه‌ی این چراها را پاسخ می‌گویند، پاره‌های آن شب سیاه پشت هم می‌رسند؛ علی، دفن پیغمبر را پایان داده است و اصحاب بزرگ نیز دفن حق او را.

آن‌ها از سقیه به مسجد آمده‌اند تا خلیفه خطبه‌ی ولایت خویش را بر مردم بخواند و... علی از خانه‌ی خالی پیغمبر به خانه‌ی فاطمه باز می‌گردد تا بیست‌وپنج سال سکوت و عزلت دردناک و سیاهش را آغاز کند.

و فاطمه است که سنگینی و خشونت این ضربه‌های بی‌رحم را پیاپی بر جان ناتوانش باید تحمل کند.

برای او، پدرش، تکیه‌گاهش، و محبوب‌ترین عزیزش رفته است؛ علی، برادرش، همسرش، دوستش و تنها خویشاوند آشنا و هم‌دردش. غمگین و شکسته خانه‌نشین شده است و هم‌چون او تنها مانده است. گویی در همین چند ساعت، یک‌باره همه با آن‌ها بیگانه شدند. مدینه دیگر آن‌ها را نمی‌شناسد.

و اسلام؟ این ایمانی که فاطمه، از آغاز طفولیتش، با همه‌ی خردسالی و ضعف و پریشانی، هم‌گام پدرش، در راه پا گرفتن آن جهاد کرد، هم‌گام نخستین مجاهدان سختی‌ها کشید، فقر و حصار زندان و سختی و شکنجه دید و تمام کودکی و جوانی‌اش را همه وقف جان گرفتن این نهال کرد، با پاهای خرد و شکننده‌اش، پیشاپیش مجاهدان نخستین و مهاجران راستین این راه سخت و سنگلاخ را کوفت و برای دیگران هموار کرد و با همه‌ی ایمان و توان و احساسش، تلاش کرد تا پیام پدرش در این جمع پا گیرد و راستی و حق‌پرستی و آزادی و عدل و تقوی و برابری و پیوند برادری در میان خلق استوار گردد و این امت جوان بی‌توان و بی‌آگاهی - که جرثومه‌ی بیماری‌های کهنه را در عمق جان خویش پنهان دارد - در قبضه‌ی نیرومند دانش و آگاهی و عدالت و عصمت انسانی، بر راهی رود که «رسول امی» آن را می‌برد و آن‌چنان کند که او سفارش کرده بود و سنت نهاده بود.

اما اکنون، برای فاطمه، گویی همه‌چیز سقوط کرده است. همه‌ی دیوارها و پایه‌ها و برج و باروهایی که با آن‌همه رنج برآورده شده بود، ناگهان فرو ریخته است.

سرنوشت اسلام، در سقفیه تعیین می‌شود؛ بی‌حضور علی و سلمان و ابوذر و عمار و مقداد و چند تنی چون اینان. اکنون، این‌ها همگی در خانه‌ی فاطمه گرد آمده‌اند؛ غم‌گین و خشم‌ناک. چرا این‌ها به علی وفادار مانده‌اند؟ آخر این‌ها نه از اشراف قبیله‌ی اوس و خزرجند - که در مدینه عنوانی و تیره و تباری داشته باشند - و نه از خاندان‌های اصیل قریش، که اشرافیت خونی و خانوادگی و حیثیت طبقاتی‌شان آن‌ها را مقام و موقعی بخشیده باشد که هوای خلافت رسول نمایند و توده‌ی اشرافیت‌پرست بر آن‌ها «اجماع» کنند و یا آن‌ها را با پیوندهای خانوادگی و تعهدهای طبقاتی و ضرورت خون یا سرمایه، به یکی از این جناح‌های سیاسی و گروه‌های اجتماعی نیرومند بکشاند. این‌ها کسانی‌اند که یا غریبند و هم‌چون سلمان که ایرانی است و ابوذر که از صحرا آمده است و عمار که مادرش کنیزی سیاه و آفریقایی است و پدرش یمنی و بدوی و یا افرادی بی‌تشخص و تمکن طبقاتی و مالی، مردمی ساده و محروم و بی‌پناه، و میثم خرمافروش است.

این‌ها در چشم پیغمبر، عزیز و محبوب بودند. اما اکنون که او رفته است، به خواری و بی‌پناهی همیشگی‌شان بازگشته‌اند. ارزش‌ها دوباره عوض شده است.

این‌ها اکنون جز علی پناهی ندارد. علی خود در مدینه، در نظام ارزش‌های کهنه‌ای که از امروز باز نو شده‌اند، این‌چنین است. جوانی است سی‌وچند ساله (در برابر شیوخ)، تهی‌دست، بی‌دسته و دسته‌بندی سیاسی و قبیله‌ای؛ ارزش‌هایش تقوی، دانش، دلاوری، استواری در راه، اندیشه‌ی بلند، آگاهی و قدرت بی‌نظیر سخن و شمشیر؛ و تمام اندوخته‌اش خطرهایی که در وفاداری به پیامبر استقبال کرده و شمشیرهایی که در جهاد زده است و خون‌های بسیاری که از دشمنان کینه‌توز دیروز - که دوستان تسلیم شده‌ی امروز شده‌اند - به فرمان پیغمبر ریخته است.

آن ارزش‌ها، خودآگاه و ناخودآگاه، حسد دوستان را برانگیخته است و این فداکاری‌ها و دلاوری‌ها کینه‌ی دشمنان را آشتی‌ناپذیر ساخته است و هر دو را در حمله به علی و محکومیت او، تهمت و تحقیر او، و بالأخره محروم ساختن و تنها گذاشتن، هم‌دست و هم‌داستان کرده است.

وقتی یک روح از سطح زمان خویش بیش‌تر اوج می‌گیرد و از ظرف تحمل مردم زمان بیش‌تر رشد می‌کند، تنها می‌شود. «بودن» سنگین و پر و زیبا و غنی او، «بودن»های پوک و سبک و زشت و تهی دیگران را خودبه‌خود تحقیر می‌کند - هر چند خود تواضع کند - و آن‌گاه دشمن و دوست - خودآگاه و ناخودآگاه - با هم در نفی او یا لجن‌مال کردن شخصیت بزرگ یا پای‌مال کردن حق صریح او هم‌دست می‌شوند، اشتراک منافع می‌یابند. آن‌گاه دوست هم، هم‌فکر و همراه هم - که عظمت وجود او، حقارت و خلأ وجودی‌اش را آشکار می‌سازد و رنجش می‌دهد - بر آن می‌شود تا با انکار یا مسخ فضایل او، یا تحقیر شخصیت او، او را به خود نزدیک سازد، فاصله‌ی رنج‌آور و آزاردهنده را بدین‌گونه از میان بردارد. خود را به او نمی‌تواند رساند، او را آن‌قدر عقب بکشاند که به او رسد و در این تلاش است که با دشمن همراه می‌شود و با وی اشتراک منافع پیدا می‌کند، به دشمن در کوبیدن او احتیاج پیدا می‌کند و ناچار بازیچه‌ی دشمن می‌شود و مأمور رایگان او و خدمتگذار «آماتور» ظلمه.

این است که علی باید کوچک شود.

این است که می‌بینیم بنی‌امیه - که دشمن مهاجر و انصارند و خصم علی و عمر - همه‌جا تبلیغ می‌کنند که علی «ابوتراب» است، «علی نماز نمی‌خواند». کاتب وحی، جامع قرآن، دایی و خویشاوندان پیغمبر بنی‌امیه‌اند، ام‌المؤمنین دختر ابوسفیان است، خانه‌ی ابوسفیان است که در نظر پیغمبر - هم‌چون خانه‌ی خدا در مکه - محل امن عام است و حرام است و هر که در آن پناه آورد در امان است...، علی در محراب مسجد، کشته شده است؟ این چه خبری است، علی در مسجد چه می‌کرده است؟ در محراب چه کاری داشته است؟ مگر علی نماز می‌خوانده است؟

هر کسی می‌داند که این‌ها کینه‌ی ضربه‌های قهرمانی بدر و خندق... است که آن‌چنین چرکین شده و سر باز کرده است.

اما دوست؛ دوستی هم که در بدر و خندق، همراه علی، علیه بنی‌امیه به پیکار آمده است، با بنی‌امیه هم آواز می‌شود. چرا؟ زیرا هنگامی که آن‌ها که بزرگان نامی اصحابند، در خندق سر به زیر می‌افکنند و علی، جوان بیست‌وهفت ساله ضربه‌ای می‌زند که دشمن را به وحشت می‌افکند و فریاد تکبیر از قلب مسلمانان برکشیده می‌شود و پیغمبر او را این چنین می‌ستاید که «ضربت علی در نبرد خندق، از عبادت جن و انس ارج‌مندتر است». آن‌ها را، همان‌هایی را که از دل تکبیر گفتند و همان‌هایی که از این ضربه به شوق آمدند و سود بردند و نجات یافتند و فخر یافتند تحقیر می‌کند، پنهانی بذر یک حسد در عمق و وجدان ناخودآگاهشان می‌کارد و این بذر بعدها رشد می‌کند و بی آن که خود بدانند، سر می‌زند و شاخ و برگ می‌دهد و تمام روح و اندیشه‌شان را می‌پوشاند و در سایه می‌گیرد و ریشه در عمق استخوانشان می‌افشاند.

در خیبر، که ابوبکر پرچم را برمی‌گیرد و برای فتح قلعه پیش می‌رود و پس از تلاش‌های بسیار، شکسته برمی‌گردد و عمر می‌رود و شکسته برمی‌گردد و پیغمبر می‌گوید فردا پرچم را به دست کسی می‌دهم که هم او خدا و رسولش را دوست می‌دارد و هم او را خدا و رسولش...

فردا پرچم را به علی می‌دهد و او با آن قهرمانی شگفت قلعه‌ها را یکی پس از دیگری در هم می‌شکند، این قلعه را می‌گشاید و مردم برای غارت به درون هجوم می‌برند و او به قلعه‌ی دیگر حمله می‌برد.

در بدر، در احد، که بزرگان و اصحاب کباری که خود را هم از نظر سنی و هم حیثیت اجتماعی برتر می‌شمردند، یا فرار کرده‌اند و یا گوشه‌ای ناامید و ترسان نشسته‌اند، و علی هم چون برق و باد در صحنه می‌گذرد و در پریشانی و شکست قطعی، جبهه‌ای تازه تشکیل می‌دهد. در «فتح»، که پرچم‌دار است و در حنین، که باز در آن هنگام که رجال بزرگ و بانفوذ و معتبر چنان از تنگه‌ی حنین می‌گریزند که ابوسفیان به قهقهه‌ای تمسخرآمیز فریاد می‌کند: «این‌طور که می‌گریزند تا دریای احمر خواهند رفت»، علی، چون صخره‌ای، در دهانه‌ی تنگه را می‌بندد.

این شمشیرها در دشمن رویاروی، کینه می‌آفریند و در دوست هم‌صف و هم‌رزم، حسد، حقارت.

و این است که دشمن و دوست در یک جبهه قرار می‌گیرند؛ هنگامی که شخصیت و فضیلت، یا قدرت علی مطرح است. و این است که دوست به دشمن محتاج می‌شود و دشمن به دوست، و هر دو هم‌کار می‌شوند؛ و این است که آن حقارت‌ها را که عظمت‌های علی در آنان پدید آورده است، باید با تحقیر علی جبران کنند. چگونه؟ فضیلت‌های مسلمش را نادیده گرفتن، طرح نکردن و اگر ناجوانمردی پلید باشد آن‌ها را هم تحریف کردن و به گونه‌ی دیگری توجیه کردن و نیز تهمت زدن، و اگر پستی و پلیدی تا این حد نباشد، تنها در برابر ارزش‌ها سکوت کردن و در برابر آن‌چه نقطه‌ای بتوان شمرد یا بتوان نمود، تا هر جا که در توان هست مبالغه کرده و بزرگ نمودن و همه‌جا تکرار کردن و گاهی را کوهی نمودن... و یا اگر انصاف در حد ابوبکر و عمر باشد، حقّ علی را اعتراف کردن، اما، برای غصب حق و پای‌مال کردن حقیقت او، مصلحت را عنوان کردن:

- «علی؟ آری، اما هنوز جوان است، بگذار چندی بر او بگذرد!»

- «علی؟ آری، اما او مرد شمشیر است و پارسایی و دانش؛ از سیاست چیزی نمی‌دانند! شجاع است اما علم جنگ ندارد!»

علی؟ آری، اما او خیلی شوخی می‌کند!!

علی؟ آری، اما فعلاً مصلحت اسلام نیست، خیلی دشمن دارد. او در جنگ‌های عصر پیغمبر از خانواده‌های بزرگ و بانفوذ خیلی‌ها را کشته است. آن کینه‌ها هنوز گرم است، مصالح ایجاب نمی‌کند.

علی؟ او از خودش خیلی ستایش می‌کند! (عقده‌های حقارت این‌جا بیش‌تر نمایان می‌شوند).

علی؟ آری، «اگر زمام خلافت را به دست او افتد، این شتر را بر راهش استوار خواهد راند. اما... او خیلی بدان مشتاق است»^۱

نتیجه؟ نتیجه این می‌شود که علی هم به دست بنی‌امیه کوبیده می‌شود و هم به دست عمر، که دشمن بنی‌امیه است و هم صف علی. و عثمان هم به دست عمر پیروز می‌شود و هم به دست بنی‌امیه، که دشمن عمرند و خویشاوندان عثمان.

و این‌ها همه را فاطمه خوب می‌داند، خوب می‌شناسد. او یک خانه‌نشین ناآگاه نیست. فاطمه راه رفتن را در مبارزه آموخته است و سخن گفتن را در تبلیغ و کودکی را در مهد طوفان نهضت به سر آورده و جوانی را در کوره‌ی سیاست زمانش گذاخته است. او یک زن مسلمان است؛ زنی که عفت اخلاقی، او را از مسؤولیت اجتماعی مبری نمی‌کند. اکنون، چند ساعتی است که از دفن پیغمبر می‌گذرد. در خانه‌ی او، علی با چند تن از بنی‌هاشم و یاران محبوب و عزیز پیغمبر که به او وفادارند جمع شده‌اند، به نشانه‌ی نفی آن‌چه در سقیه روی داده است و سرپیچی از بیعتی که همه را بدان می‌خوانند. در مسجد خلیفه خطبه‌ی ولایت خویش را خوانده و از مردم بیعت گرفت و عمر، کارگزار سیاست، تلاش بی‌اندازه می‌کند تا چند ناهمواری دیگر را که مانده است از پیش پای حکومت وی برگردد و راه را بکوبد.

سعد بن عباد، رئیس خزرج، که مرد بانفوذی بود و کاندیدای انصار در سقیه بود، خلافت ابوبکر را نپذیرفته و به نشانه‌ی عصیان، مدینه را ترک کرده و به قصد شام بیرون رفته است. ناگهان خبر رسید که در نیمه «به تیر غیب گرفتار شده» و جنیان او را ترور کرده‌اند و حتی جنی را که به سوی او شلیک کرده است و به نام شناخته‌اند و رجزی را هم که پس از ترور سعد به زبان فصیح عربی سروده است نقل می‌کنند!

وضع قبایل هنوز معلوم نیست، گرچه احتمال آن که برخی خلافت ابوبکر را نپذیرند هست، اما آن‌چه کانون خطر است، خانه‌ی فاطمه است. آری، از آن روز، خانه‌ی فاطمه، برای حکومت‌ها، همواره کانون خطر بوده است.

اکنون در مدینه، تاریخ به سه نقطه می‌اندیشد؛ با تأملی بسیار: مسجد، خانه‌ی فاطمه، و کنارش، خانه‌ی پیغمبر، اکنون دیگر سکوت کرده است؛ و شگفتا که این هر سه یک جایند؛ دیواربه‌دیوار هم. آری، میان آن‌ها فاصله یک دیوار بیش نیست.

عمر از این تنها نقطه‌ی مقاومت در برابر حکومت جدید خشمگین است. او که برای استقرار قدرت در دست ابوبکر تلاش بسیار کرده است و همه‌ی سدها را از پیش پا برداشته است اکنون نمی‌تواند تحمل کند در این خانه گروهی به عنوان سرپیچی از بیعت گرد هم آیند و چنین کانون مقاومتی را تشکیل دهند؛ آن هم در درون مسجد، که پارلمان و مقر حکومت خلیفه است؛ آنهم در گوشه‌ای که خانه‌ی فاطمه است؛ آن هم چهره‌هایی که تا دیروز عزیزترین و صمیمی‌ترین چهره‌های پیرامون پیغمبر بودند.

فاطمه، که اکنون هم‌چون پرنده‌ای مجروح در میانه‌ی دو فاجعه‌ی سنگین فشرده می‌شود، مرگ پیغمبر و شکست علی، سر در گریبان غم‌های سیاه خویش فرو برده است و به گذشته می‌اندیشد و به پدر که آن‌همه نگران فردا بود، و به آینده، که سرنوشت مذهب «عدالت و رهبری» چه خواهد شد؟ خاطرات تلخ و شیرین گذشته بر سرش هجوم آورده بودند و روح او را، هم‌چون مرغی که از قفس پر گشاید، بال در بال پدر، در افق‌های گذشته پرواز می‌دادند و خشونت فاجعه‌ای را اکنون بر او و سرنوشت خاندان او فرود آمده است اندکی و برای لحظاتی، تسکین می‌دادند؛ ناگهان هیاهوی بسیاری از مسجد بلند شد و فاطمه، در میان صداهایی که بر هم می‌خورد و همه‌می‌شد، فریادهای تند و هولناک عمر بن خطاب را شنید که دمامد نزدیک می‌شود.

- من این خانه را با اهلش به آتش می‌کشم.

^۱ عمر در هنگام وصیت، وقتی درباره‌ی کسانی که ممکن است پس از وی زمام‌دار شوند اظهار نظر می‌کند، این نظرها بسیار دقیق است، به‌خصوص تعبیری که نسبت به عثمان دارد و او را زبون قوم خویش و تجمل‌پرست و بازپچه‌ی بنی‌امیه می‌خواند و در عین حال، می‌بینیم که در شورایی که تشکیل می‌دهد، زمینه را برای شکست علی و پیروزی عثمان فراهم می‌سازد.

این جمله را فاطمه به روشنی شنید. اکنون خیلی نزدیک شده‌اند. در خانه‌ی فاطمه به مسجد باز می‌شود. و شنید که صداهایی با شگفتی به او می‌گویند.

- گرچه در خانه فاطمه باشد؟

و عمر با همان لحن قاطع:

- باشد.

به راستی هم، غلام عمر، از خانه آتش به مسجد آورده است.

اکنون، آتش بر در خانه‌ی فاطمه.

و هیاهوی جمع و در میانه فریاد رعب‌آور عمر که:

- ای علی، بیرون بیا.

در خانه به شدت تکان می‌خورد و زبانه‌های آتشی که آورده‌اند، از روزنه‌های در پیداست و فریادهای عمر که هر لحظه تندتر و مهاجم‌تر می‌شود.

ناگهان فریاد فاطمه که به پشت در آمده بود، برخاست. فریادی که تمامی اندوه عالم را با خود داشت:

- ای پدر، ای رسول خدا، بعد از تو از پسر خطاب و پسر ابی‌قحافه چه‌ها که ندیدم!

همراهان عمر، چند گام عقب رفتند. این فریاد گریه و خشم دختر محبوب پیغمبر است.

گروهی نتوانستند خود را نگه دارند، بلند گریستند؛ و گروهی بر سر در خانه‌ی فاطمه و پیغمبر لحظه‌ای خیره ماندند.

گویی همگی به دست و پا مردند. شرم آن‌ها را آهسته و آهسته بازگرداند. عمر که تنها مانده بود، لحظه‌ای مردد ایستاد، بی آن که بداند چه کند، و سپس به سوی ابوبکر بازگشت. اکنون همه بر ابوبکر گرد آمده‌اند. داستان فاطمه را به او گزارش کردند و برخی، با لحنی که گویی از فاجعه‌ای سخن می‌گویند.

پسر ابی‌قحافه و پسر خطاب به خانه‌ی فاطمه برگشتند، اما این بار نرم و خاموش؛ ابتکار را ابوبکر به دست گرفته است. «او با تیغ می‌برید و این با پنبه!»

فاطمه که با مصیبت خو کرده بود و در گهواره‌ی مبارزه بزرگ شده بود اکنون گرچه فاجعه را از همه وقت سخت‌تر می‌یافت و خود را از همیشه ناتوان‌تر، می‌کوشید تا از پا نیفتد و در زیر فشار و سنگینی این‌همه رنج به زانو در نیاید. تنها کنار در ایستاده بود، گویی نگهبان و مدافع این خانه است، گویی می‌خواهد از علی - که سخت تنها مانده است - حمایت کند.

اجازه خواستند که وارد شوند. فاطمه اجازه نداد. علی - که صبرش در تصور نمی‌گنجد - بیرون آمد، از فاطمه درخواست کرد که آن‌ها را اجازه‌ی ورود دهد. فاطمه در برابر علی، مقاومت نکرد، اما فقط ساکت ماند؛ سکوتی که از خشم لبریز بود. علی آن‌ها را به درون خواند. وارد شدند. بر فاطمه سلام کردند. فاطمه به خشم رو برگرداند و پاسخشان را نداد. تنها رفت و خود را در پس دیوار از چشم آنان دور کرد. ابوبکر احساس کرد که خشم و نفرت فاطمه از حد گذشته است. نمی‌دانست چه بگوید، چگونه آغاز کند.

شرم و سکوت بر سر «دو شیخ» سایه افکنده بود. در چنین لحظه‌ای، برای آن‌ها سخت است در میانه‌ی فاطمه و علی حضور یافتن.

علی کنارشان نشسته بود؛ گویی تنها یک میزبان است؛ ساکت. و فاطمه در پس دیوار، به قهر و خشم، خود را از آن‌ها پنهان کرده بود تا آن‌ها را نبیند. دیوار فاصله‌ای که برداشتنی نیست و هرگز برداشته نشد.

ابوبکر می‌کوشید تا بر خود مسلط شود و نیروی آن را که بتواند در چنین جو دشواری سخن بگوید، بازیابد. لحظاتی گذشت و سکوتی که سخن‌های بسیاری داشت بر خانه خیمه زده بود. ابوبکر، با چهره‌ای که از آن غمی عمیق پیدا بود و آهنگی که از تأثر می‌لرزید آرام و مهربان آغاز کرد:

– ای دختر محبوب رسول خدا. به خدا قسم خویشاوندی رسول خدا برای من عزیزتر است از خویشاوندی خودم. و تو پیش من، از دخترم عایشه محبوب‌تری. آن روز که پدر تو مرد، دوست داشتم که من می‌مردم و پس از او نمی‌ماندم. می‌بینی که من تو را می‌شناسم و فضل و شرف را اعتراف دارم و اگر حق و میراث رسول خدا را از تو باز گرفتم، تنها از آن رو بود که از او – که درود و سلام بر او – شنیدم که می‌گفت «ما پیامبران ارث نمی‌گذاریم، آنچه از ما می‌ماند صدقه است...»

ابوبکر ساکت شد و عمر هم‌چنان ساکت بود و در انتظار آن که اثر سخن نرم و ستایش‌آمیز را در روح فاطمه‌ی رنجیده ببیند. فاطمه، بی آن که در پاسخ لحظه‌ای تردید کند، شروع کرد با مقدماتی آرام و شیوه‌ای که گویی استدلال می‌کند و نه خشم و فریاد:

– اگر سخنی از رسول خدا برای شما دو نفر نقل کنم، آن را اعتراف می‌کنید و بدان عمل خواهید نمود؟

هر دو یک صدا گفتند: آری.

گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم، آیا شما دو نفر از رسول خدا شنیدید که می‌گفت:

«خشنودی فاطمه، خشنودی من است و خشم فاطمه خشم من، آن که دخترم فاطمه را دوست بدارد مرا دوست داشته است و آن که فاطمه را خشنود سازد مرا خشنود ساخته است و آن که فاطمه را به خشم آورد مرا خشمگین کرده است؟» هر دو با هم پاسخ دادند که: چرا، این سخن را ما از رسول خدا شنیده‌ایم.

سپس بی‌درنگ ادامه داد:

– پس من خدا را و فرشتگانش را گواه می‌گیرم که شما دو تن مرا به خشم آوردید و خشنودم نساختید، و اگر رسول خدا را ببینم، نزدش از شما دو نفر شکایت می‌کنم.

ابوبکر به گریه افتاد و احساس کرد که نه او توان گفتن دارد و نه فاطمه توان شنیدن. برخاست و عمر به دنبالش، وارد مسجد شد، آشفته و گریان، با خشم و درد بر سر جمع فریاد زد که...

اما کارگزاران و مصلحت‌اندیشان قدرت او را قانع کردند که صلاح امت نیست شما کنار روید و او هم با تأثر و کراهت شدید قانع شد و صلاح‌اندیشی‌ها را ناچار پذیرفت و رام گردید و به خیال خود دست به کار نصرت اسلام و اجرای سنت رسول خدا شد و نخستین تصمیمی که گرفت مصادره‌ی فدک بود.

بدین‌گونه، علی از نظر مالی و زندگی شخصی نیز فلج شد تا زندگی‌اش در گرو حقوقی باشد که از بیت‌المال دارد.

علی را به حال خود واگذاشتند که تهی‌دست و تنها شده بود و چند تنی هم که بر او گرد آمده بودند، به زور یا رضا پراکنده شدند و نمی‌توانست عدم بیعتش منشأ عصبان و خطری باشد؛ به‌خصوص که آنان یقین داشتند که تا فاطمه زنده است، از علی نمی‌توان بیعت گرفت و علی نمی‌تواند بیعت کند؛ چه، فاطمه در برابر قدرتی که حق نمی‌دانست، کم‌ترین نرمشی نداشت. چنان که تا مرگ، جبهه‌ی قاطع و حالت خشم‌گین و مهاجمی را که نسبت به آنان گرفته بود، لحظه‌ای رها نکرد.

پیغمبر مرد، علی خانه‌نشین شد، میراث فاطمه، که تنها منبع زندگی او و همسر و فرزندان‌ش بود، مصادره شد و قدرت به دست ابوبکر و عمر افتاد و سرنوشت اسلام و مردم به دست سیاست سپرده شد و عبدالرحمن بن عوف مال‌پرست و عثمان اشرافی و خالد بن ولید لابلالی و سعد بن وقاص خشن و بی‌تقوا، کارگزاران اصلی خلافت رسول شدند و علی در خانه نشست و به جمع‌آوری و تدوین قرآن

پرداخت - که از آینده ترسیده بود - و بلال مدینه را ترک گفت و در شام گوشه گرفت و برای همیشه خاموش شد و سلمان با این لحن گوشه‌دار و تعبیر پرمعنای فارسی - که احساسش را بهتر می‌توانست بیان کند - به آن‌ها که شتابان و موفق، از سقفیه باز می‌گشتند گفت:

«کردید و نکردید!» و سپس، غم‌گین و ناامید به ایران بازگشت و در مدائن منزوی شد و ابوذر، انیس پیغمبر، و عمار عزیز پیغمبر بی‌کاره شدند.

اما فاطمه از پا ننشست. در زیر کوهی از اندوه، که بر جان عزادارش حس می‌کرد، مبارزه با خلافتی را که غصب می‌دانست و خلیفه‌ای را که ناشایست می‌شمرد، ادامه داد. برای بازپس گرفتن فدک از تلاش باز نایستاد. این تلاش همه به صورت حمله و انتقاد بود. می‌کوشید تا به همه ثابت کند که خلیفه در این کار خواسته است از او انتقام سیاسی بگیرد و بر علی ضربه‌ای اقتصادی فرود آورد. فدک مزرعه‌ی کوچکی است و اگر بزرگ هم بود برای فاطمه کوچک‌تر از آن بود که بر سر آن به کشمکش پردازد. اما فدک به عنوان نشانه‌ای از غصب و زور رژیم تازه برایش اهمیت یافته بود. با طرح مسأله‌ی مصادره‌ی فدک، می‌کوشد تا حکومت را محکوم کند، تا اثبات کند که آن‌ها در راه مصالح خویش چگونه حقایق را انکار می‌کنند. از انتساب سخنی به پیغمبر و یا مسخ و توجیه سخن پیغمبر نیز دریغ ندارند. می‌خواست به افکار عمومی برساند که این‌ها که «سنت رسول» را شعار خلافت خویش ساخته‌اند، تا کجا به خاندان رسول ستم می‌کنند و حقی را که در اسلام هر فرزندی دارد و هر پدری، از شخص پیغمبر و فرزندش باز می‌گیرند و می‌گویند پیغمبر فرزند می‌گذارد، اما ارث نمی‌گذارد. فدک برای فاطمه یک مسأله‌ی سیاسی شده بود و وسیله‌ی مبارزه، و پافشاری فاطمه از این رو بود، نه به خاطر ارزش اقتصادی آن، آن‌چنان که دشمنان دانا و دوست‌داران نادان فاطمه تلقی می‌کنند.

فاطمه از پا ننشست؛ هرچند مرگ پیغمبر جانش را به آتش کشیده بود و ضربه‌های پیاپی بر او سخت کارگر افتاده بود و هرچند مهاجران بزرگ و انصار پیغمبر، جز چند تنی که از شماره‌ی انگشتان دست کم‌تر بودند، همگی به خلافت جدید رأی داده بودند و یا کودتای انتخاباتی سقفیه را پذیرفته بودند.

فاطمه دیگر به بازگرداندن قدرت چندان امیدی ندارد و می‌داند که حق علی از دست رفته است و طراحان نیرومند انتخابات، که از دیرباز زمینه‌سازی‌ها و نقشه‌های پخته داشته‌اند و بر اوضاع مسلط شده‌اند، اما استقرار قدرت و سلطه‌ی حکومت و سکوت و تسلیم مردم فاطمه را از مسؤولیت مبارزه به خاطر حق و علیه باطل مبری نمی‌سازد. باید برای پیروزی، هرچند با امیدی ضعیف، تلاش کند. باید با نظام حاکم مبارزه کند. اگر توانست آن را مغلوب سازد و اگر نتوانست، لااقل محکوم. اگر باطل را نمی‌توان ساقط کرد، می‌توان رسوا ساخت. اگر حق را نمی‌توان اسقرار بخشید، می‌توان اثبات کرد، طرح نمود، به زمان شناساند، زنده نگاه داشت. لااقل مردم بدانند که آن‌چه بر سر کار است، ناحق است و ظلم است و آن‌چه مطرود و شکست‌خورده و زندانی، حق است و عدل و آزادی.

این است که مدینه اکنون شاهد شگفت‌ترین منظره‌های تاریخ است. در کنار مسجد پیغمبر، در دل تاریک شب، مردی همسرش را، همسر سیاه‌پوش عزادارش را، بر مرکبی می‌نشانند و در کوچه‌های پیچ‌پیچ و خلوت شهر می‌گرداند.

پیاده علی است و سوار، فاطمه، دختر محبوب و مبارز پیغمبر. هر شب بدین گونه از خانه بیرون می‌آید و علی و همراهش، به سراغ انصار می‌رود؛ مردمی صمیمی‌تر و بی‌طرف‌ترند. مهاجرین بیش‌تر از قریشند و همدیگر را دارند و یک بافت سیاسی دیرینه آن‌ها را به هم پیوند می‌دهد و اکنون خلیفه از آن‌ها است و شیخ بانفوذ آن‌ها. همه در حکومت او سهیمند. اما انصار در حکومت جدید سهمی ندارند. کاندیدای آن‌ها سعد بن عباده بود که مدینه را ترک کرد و «در راه شام بوسیله‌ی جنیان ترور شد». آن‌ها هم در برابر استدلال ابوبکر، که مهاجر بود و خویشاوند رسول خدا و شیخ قریش، تسلیم شدند، که گفته بود رسول خدا دوست می‌داشت که خلیفه‌اش از قریش باشد و از خویشان و خاندان رسول خدا؛ و آن‌ها هم به حرمت گفته‌ی رسول خدا و حرمت خاندان او، از خلافت چشم پوشیدند و حکومت را به ابوبکر واگذاشتند که از قبیله‌ی پیغمبر بود و پدر زن پیغمبر؛ و خود صمیمانه ربقه‌ی اطاعت خویشاوند پیغمبر را برگردن نهاده بودند. وانگهی آن‌ها اکثریت دارند، آن‌ها همه‌ی مردم مدینه‌اند.

و اکنون فاطمه، شخصاً به سراغ آن‌ها می‌رود. هر شب، همراه علی، به مجالس آن‌ها سر می‌زند، با آن‌ها حرف می‌زند، فضایل علی را یکایک بر می‌شمارد، سفارش‌های پیغمبر را یکایک به یادشان می‌آورد. با نفوذ معنوی، شخصیت بزرگ انسانی، آگاهی سیاسی، شناخت دقیقی که از اسلام و روح و آرمان‌های اسلام دارد، و بالأخره قدرت منطق و استدلال استوار خویش، حقانیت علی را ثابت می‌نماید و نشان می‌دهد بطلان انتخاباتی را که شده است اثبات می‌کند، فریبی را که خورده‌اند آشکار می‌سازد و عواقبی را که بر این شتاب‌زدگی سطحی و غافل‌گیری سیاسی بار خواهد شد بر می‌شمارد و آنان را از آینده‌ی ناپایدار و تیره‌ای که در انتظار اسلام و رهبری امت است بیم می‌دهد.

راویان تاریخ، که این داستان را نقل می‌کنند، حتی یک بار هم نشان نمی‌دهند که در مجلس، در برابر منطق فاطمه و تفسیر و تلقی‌ای که از این حادثه دارد، مقاومت کرده باشند. همگی به او حق می‌دادند، همه به لغزش بزرگ خویش اعتراف می‌کردند. همه فضیلت علی و حقیقت او را اقرار داشتند. و فاطمه از آن‌ها قاطعانه می‌خواست که «شما ابوالحسن را در بازگرفتن حقی که در راه آن می‌کوشد یاری کنید». اما همگی عذر می‌آوردند که:

– «ای دختر رسول خدا، ما با ابوبکر بیعت کرده‌ایم و این کار دیگر خاتمه یافته است؛ اگر همسر تو و پسرعموی تو، علی، پیشی می‌گرفت و زودتر مطالب را گفته بود، ما احدی را در کنار او قرار نمی‌دادیم و برای دیگری از او نمی‌گذشتیم».

و علی با شگفتی و لحنی معترضانه از آن‌ها می‌پرسید:

– «من رسول خدا را در خانه‌اش رها کنم و دست از غسل و کفن و دفن بردارم و از خانه بیرون بروم و بر سر حکومتش به نزاع مشغول شوم؟»

و فاطمه که می‌دید علی این بار هم، مثل همیشه، قربانی عشق و وفادار ماندش به پیغمبر شده است می‌گفت:

«ابوالحسن جز کاری که می‌بایست می‌کرد و سزاوار بود، نکرد و آن‌ها کاری کردند که... خدا حساب‌رسشان خواهد بود و طلب کارشان».

دیگر همه‌چیز پایان یافت.

فاطمه تن به مرگ داد. احساس کرد که بیش از آنچه در تصور آید تنها است. احساس کرد که چهره‌های آشنایی که سال‌ها در پیرامون پدرش بودند و همه‌جا با او هم‌گام و همراه، با وی سخت بیگانه شده‌اند. اصحاب وی اکنون در هوای دیگری دم می‌زنند. مدینه، دیگر «شهر پیغمبر» نیست. سیاست و حکومت بر «شهر ایمان» خیمه زده است و روح بزرگ و نیرومندی که به کالبد بدویت عرب، احساس ایثار و حق‌پرستی و خضوع در برابر حقیقت و حساسیت نسبت به فضیلت‌های انسانی و زیبایی‌های «زندگی جهاد و ایمان و تقوا» می‌دمید و عادات کهنه و سنت‌های قومی و پیوندهای خونی و قبیله‌ای و غرورها و خودپرستی‌ها و فضیلت‌کشی‌ها و دسته‌بندی‌ها و مصلحت‌بازی‌های پست و محافظه‌کاری‌های حقیر را در زیر ضربات مدام سخنش – که «تازیانه‌ی اهل یقین» بود و آتش انقلاب و تعهد و مسؤولیت و مبارزه و پیشرفت و تجلی‌های روح و معنویت و تحرک مداوم زندگی – نابود می‌کرد و می‌سوزاند، اکنون در کنار خانه‌ی فاطمه آرمیده است. یاران عزیز او – که در زندگی، پایگاهی خانوادگی یا طبقاتی نداشتند، اما در چشم و دل پیامبر جای گاهی بلند یافته بودند و اشرافیت و حیثیت خویش را تنها با ایمان و اخلاص، و در آگاهی و مبارزه کسب کرده بودند – از چشم کشتی‌بانان سیاست جدید دارند می‌افتند و «شخصیت‌ها» و «زرنگ‌ها» پیش می‌افتند!

گوش‌ها چنان به غوغای قدرت و حکومت و «خودپایی» مشغولند که دیگر آوای نرم و ضعیف عاطفه و دوستی و اخلاص را نمی‌توانند شنید.

شخصیت ابوبکر و خشونت عمر و شمشیر خالد و نبوغ عمروعاص، ناگهان حصارى بلند گرداگرد مدینه کشیده است و توده را - مرعوب یا مجذوب - و اصحاب را - آگاه یا ناآگاه - در میان گرفته است و خانه‌ی فاطمه از حصار بیرون مانده است. صدای فاطمه به کسی نمی‌رسد.

دشمنان فاطمه، در این جا بسیار نیرومندترند از دشمنانی که در مکه با آنان مبارزه می‌کرد. پدرش - که در مکه، یک‌تنه با یک شهر پیکار می‌کرد، در حالی که جز دختر خردسالش کسی همراه و پشتیبان نداشت - در مسجدالحرام، کانون قدرت دشمن رویاروی دارالندوه - سنای قریش - سیصد و سی و اند شفیع و معبود قریش را و تمام عرب را سنگ‌های گنگ و بی‌شعور می‌خواند و بی‌اندک تردید یا ضعف، فریاد می‌زد که همه را به یاری خدا خواهم شکست و پدرانشان را به بلاهت نسبت می‌داد و مقدساتشان را به خرافه. آری، پدرش که سرچشمه‌ی الهام قدرت و قاطعیت بود و می‌گفت و راست می‌گفت که: «هرگاه ما بر بر سر قومی فرود آییم بدا بحال آن قوم^۱»، دیدیم که در اوج قدرت خویش و در آخرین روزهای زندگی‌اش، که از همه وقت محبوب‌تر، مقتدرتر، و پرنفوذتر بود، نتوانست سپاه اسامه را حرکت دهد. با آن‌همه فرمان‌های صریح، تأکید و تکرار، دعا و نفرین و تلاش‌های رقت‌آور در تب و بیماری مرگ، سپاهی که اعزام کرده بود، در پایگاه جزف - حومه‌ی مدینه - ایستاد و یک گام برنداشت.

چه گوئیم؟ حتی در خانه‌ی خویش، در میان نزدیک‌ترین یاران خویش، نامه‌ای نتوانست بنویسد؛ وصیتش را نتوانست بر زبان آورد و آن‌چه گفت، نتوانست از تحریف و توجیه محفوظ نگاه دارد.

و همسرش، علی، قهرمان نامی زمان، کسی که در خندق (که در آن، همه‌ی قبایل دشمن، هم‌چون تنی واحد، بر مدینه‌ی کوچک هجوم آورده بودند و احزاب کفر و دین، شرک و توحید، یعنی: عرب و یهود، در یک صف آمده بودند تا نهضت اسلام جوان را ریشه‌کن کنند و پایگاه «انقلاب محمد» را بر سر مجاهدانش ویران کنند و - چنان‌که بی‌تردید می‌گفتند - «خاکش را در توبره‌ی اسب‌هاشان ببرند»، [در حالی که] جوانی بیست‌وچند ساله [بود]، تنها با یک ضربه، سرنوشت جنگ را عوض کرد. کسی که در احد، در لحظات مرگ‌باری که قریش بر دره چیره بود و مسلمانان، پراکنده و فراری، و اصحاب بزرگ، پنهان و نومید، و پیغمبر در پایگاهش، تنها و مجروح و بی‌مدافع، هم‌چون گردبادی از صحنه بازمی‌گشت و جبهه‌ی فشرده‌ی دشمن را که، بر اجساد شهیدان، به سوی پیغمبر پیش می‌تاختند، متلاشی می‌ساخت و باز به سراغ محمد بازمی‌گشت و گردش چرخ می‌زد و باز به صحنه‌ی پیکار می‌شتافت و در همین حال سر راه بر فراریان می‌گرفت و بر نشستگان نهیب می‌زد و سپاه پراکنده را گرد می‌آورد تا جبهه‌ی تازه‌ای فراهم آورد و از شکست‌خوردگان و نومیدان و فراریان سد مقاومتی تشکیل داد و قریش پیروز را که از شنیدن خبر مرگ پیغمبر و دیدن انبوه شهیدان و شکست مجاهدان و آشامیدن خون حمزه مست شده بودند، به دست شستن از پیکار و ترک صحنه ناچار کرد. کسی که شکست رقت‌بار حنین را جبران کرد و پیروزی خیبر را تضمین؛ کسی که در صحنه‌های پیکار، شمشیرش هم‌چون داسی که در مزرعه‌ی گندم‌های رسیده افتد، کشتزارهای مرگ و خون را درو می‌کرد و انبوه سپاه خصم، در پیش مرکبش به روی هم می‌خفت، اکنون، این‌چنین خاموش و غمگین، در گوشه‌ی خانه نشسته است و سایه‌ی هراسی - که هرگز در سیمای علی کسی سراغ نداشت - بر سرش خیمه زده است و اندیشه‌ی او را به افق‌های سیاه و سرزمین‌های پر از بیم و هول می‌کشانند. چه شده است که شمشیر پرآوازه‌ی همسرش، که هرگاه از جهاد باز می‌گشت، از خون سیراب بود و چون به خانه می‌آمد، در کنار شمشیر خونین رسول خدا، علی آن را به او می‌داد و با آهنگی از سرشار از حماسه و فخر می‌گفت: «فاطمه، شمشیر را بشوی»، اکنون این‌چنین بی‌جان شده است و پس از ده سال، به بسترش خزیده است؟ حتی می‌بینید که به خانه‌ی علی هجوم می‌آورند و او از عزلت خاموشش گامی بیرون نمی‌نهند... در این مبارزه‌ی تازه‌ای که آغاز شده است، مبارزه‌ای که در آن پیغمبر ناتوان ماند و علی، پرچم‌دار پیروزمندش - که به صحنه‌ی پیکار شکوه می‌داد و حماسه و دلاوری را جان می‌بخشید - شکست خورد، فاطمه تنها چه می‌تواند کرد؟

^۱ هنگام ورود غافل‌گیرانه به دره‌ی خیبر، بر سر یهود، که با غطفانی‌های وحشی، علیه مدینه، دست‌اندرکار توطئه بودند.

همیشه مبارزه در جبهه‌ی داخل سخت‌تر و بی‌چاره‌کننده‌تر است از جبهه‌ای که دشمن خارجی در مقابل است. اکنون جنگی آغاز شده است که در برابر، ابولهب و ابوجهل و ابوسفیان و هند و عتبه و امیه بن خلف و عکرمه نیستند - این چهره‌های پلید شناخته‌شده‌ی صریح و عاری از فخر و معنی و ایمان و آرمان انسانی؛ این‌ها که پیداست تنها به خاطر حفظ قدرت و منفعت و نگهداری زر و زور و کاروان‌های تجاری و بازارهای برده‌فروشی خویش می‌جنگند، جنگ ارتجاع و انقلاب، بردگی و حریت، اسارت و نجات، ذلت و سیادت و پلیدی و پاکی، و بالأخره جنگ دشمنان انسانیت و پاسداران جهل و تاریکی است با چهره‌های انسانیت و پیام‌آوران آگاهی و روشنایی.

چیست؟ در این سو علی است و فاطمه، هم‌چنان که در مکه بود، در بدر و احد و خیبر و فتح و حنین... بود؛ و اما در آن‌سو، ابوبکر است، نخستین کسی که بیرون از خانواده‌ی پیغمبر، به او گروید، یار غار او، هم‌گام هجرت او، پدر همسر او ام‌المؤمنین، کسی که در بی‌کسی و غربت پیغمبر به او دست یاری داد و همه‌ی ثروت خویش را در راه ایمان به او نابود کرد و در مدینه چنان تهی‌دست شد که پیش یهودیان پست و مردم بیگانه و حقیر مدینه کار می‌کرد و کسی که همه‌ی مردم، بیست‌وسه سال تمام، یعنی از نخستین سال بعثت تا مرگ پیغمبر، او را همه‌جا در کنار پیغمبر دیده‌اند.

و عمر، چهلمین کسی که در مخفی‌گاه پیغمبر - خانه‌ی ارقم بن ابی‌ارقم - به اسلام گروید و با پیوستن او و حمزه به جمع اندک و ضعیف یاران نخستین پیغمبر، مسلمانان نیرو گرفتند و آشکار شدند و از آن هنگام، همه‌ی نیروی خویش را وقف پیشرفت این نهضت کرد و از نزدیک‌ترین یاران پیامبر و برجسته‌ترین مهاجران بود و مردم او را - که پدر حفصه، ام‌المؤمنین، نیز بود - از رهبران بزرگ و اصحاب کبار رسول خدا می‌دانستند و در کنارشان، ابو عبیده مهاجر بزرگ و پیش‌گام است و عثمان، مهاجر ذوهجرتین^۱ اسلام است و داماد «ذوالنورین»^۲ پیغمبر، مرد با حشمت و مقدس‌مآب و وابسته به دو خانواده‌ی بزرگ قریش، و کسی که با ثروت بسیارش، در جمع یاران فقیر پیغمبر، در امور خیر کمک‌های مؤثری کرده است و در میان توده‌ی مردم، به عنوان یکی از اصحاب قدیم و مهاجران بزرگ و دوستان و خویشان نزدیک پیغمبر در او می‌نگرند.

و خالد بن ولید، که در جهاد با دشمنان اسلام قهرمانی‌هایی کرده است و در موه، که سربازی ساده بود، نه شمشیر بر سر رومیان شکست و «سیف‌الله» لقب داشت. و عمروعاص، یکی از چهار نابغه‌ی معروف عرب که سال‌هاست به مسلمین پیوسته و در مرزهای شمال، به قدرت امپراتور روم ضرب‌شست اسلام را نشان داده است، و سعد بن ابی‌وقاص، نخستین کسی که در اسلام تیری به روی دشمن رها کرد و و مسلمانان را از مرحله‌ی دفاعی، به در آورده و حالت حمله را به دشمن اعلام کرده است و در احد، با تیرباران‌های دقیق و زبردستانه‌اش از جان پیغمبر، که سخت به خطر افتاده بود و تنها مانده بود، دفاعی کرده بود که پیغمبر با تعبیر ویژه‌ای او را ستایش کرد و... دیگران و دیگران، و سپس تأیید مهاجران و انصار بزرگ و همه‌ی سران و سرداران و پیش‌گامان اسلام و نزدیک‌ترین یاران و هم‌گامان پیغمبر...

و شعار؟ نه بت‌پرستی و شرک و اساطیر و تجارت قریش و سرافت قبیله، که استقرار توحید و گسترش اسلام و جمع و ترویج قرآن و پارسایی و تحقیر زراندوزی و خدمت‌گزاری خلق و رضاء‌الله و اجرای حدود و احکام شرع، و بالأخره، احیای «سنت» رسول خدا، و از همه جالب‌تر، حفظ وحدت و اتحاد مسلمین.

^۱ هجرت به حبشه، و سپس هجرت به مدینه.

^۲ شوهر رقیه، و سپس ام‌کلثوم، دختران پیغمبر، که در آغاز عروس ابولهب بودند و پس از بعثت، به دستور وی، پسرانش آن‌ها را طلاق گفتند تا هم به پیغمبر اهانت کرده باشند و هم او را در فشار روحی و مالی قرار داده باشند. و عثمان، که جونی ثروت‌مند بود و از خانواده‌ی اشرافی (از پدر به بنی‌امیه و از مادر به بنی‌هاشم) رقیه را گرفت و با او به حبشه هجرت کرد. رقیه در مدینه مرد و سپس ام‌کلثوم را گرفت. لقب ذوالنورین از این جاست.

و در این میانه، حقی پامال می‌شود؛ آسان و آرام! حق علی! چگونه؟ خیلی ساده و با منطقی عاقلانه و از سر دل‌سوزی نسبت به امت و به خاطر سرنوشت اسلام و خطر عصیان‌های داخلی و فشار دشمنان خارجی و بیم تفرقه‌ی مسلمین و... خلاصه «فعالاً مصلحت نیست؛ جوانی سی و چند ساله، آن هم تند، با آن سابقه‌ها که خیلی با او خوب نیستند و از او کینه دارند، با آن رفتار که خیلی از خانواده‌های با نفوذ و شخصیت‌های مؤثر و گروه‌هایی را که در کارها دست دارند و در جامعه‌ها! با خودش بد کرده است!!».

«برای علی هنوز زود است». برای اسلام فعالاً «مصلحت نیست»؛ آری، «مصلحت». این «تازیان‌ی شومی که همیشه بر گرده‌ی «حقیقت» می‌نواخته‌اند!»

مصلحت! تیغی که همواره، زرنگ‌ها، با آن حقیقت را ذبح می‌کرده‌اند؛ ذبح شرعی! رو به قبله، به نام خدا! قربانی طیب و طاهر و گوشت حلال!

و چه آسان! بی‌سروصدا! بی آن که کسی بفهمد، بی آن که خفته‌ای بیدار شود! بی آن که مردم برشورند، بی آن که کسی بتواند توده را آگاه کند، بی آن که کسی «حقایقی» را که در زیر ضربه‌های صدای «مصلحت» خفه می‌شوند و خاموش می‌میرند و فراموش می‌شوند تشخیص بدهد، و بالأخره، بی آن که هیچ تلاشی، ناله‌ای، فریادی، اعتراضی، بتواند حقیقت را نجات بخشد و در برابر قدرتی که به سلاح «مصلحت‌پرستی» مسلح است کاری کند.

هرچند فاطمه باشد و تلاش‌ها و فریادها و اعتراض‌ها و ناله‌های فاطمه!

«وقتی زور جامعه‌ی تقوی می‌پوشد، بزرگ‌ترین فاجعه در تاریخ پدید می‌آید».

فاجعه‌ای که قربانیان خاموش و بی‌دفاعش علی است و فاطمه، و بعدها دیدیم که فرزندان‌شان یکایک و اخلافشان همه!

فاطمه احساس کرد که در برابر این فاجعه‌ای که آغاز شده است، دیگر کاری نمی‌تواند کرد.

ناگهان یک عمر مبارزه و تحمل مصیبت‌ها و شکنجه‌ها و فقر و سختی و تلخی زندگی‌اش را یک‌جا در تن و جان‌ش حس کرد.

دیگر یقین کرد که همه‌چیز از دست رفته است و دانست که برای نجات آن‌چه پیغمبر نیز نتوانست و علی نیز نمی‌تواند، از او کاری بر نمی‌آید.

افق‌ها همه در پیش چشمش تیره شد و «پاره‌های آن شب سیاهی که سر در دنبال هم روی آوردند» - و پدرش، در آخرین روزهای عمر، از آن خبر می‌داد - سر رسیده‌اند. فردا چه خواهد شد؟ ثمره‌ی تلاش‌های بسیار پدر، در این سردبادهای سیاست و مصلحت که وزیدن گرفته است چه می‌شود؟ آینده‌ی این امت جوان، سرنوشت توده‌ی مردمی که همواره قربانی سیاست‌ها و خانواده‌ها و طبقات و تبعیض‌ها بوده‌اند، به دست چه کسانی خواهد افتاد؟ بوی اشرافیت و قومیت باز برخاسته است. «بیعت»، به جای «وصایت»؟ چگونه رأی قبیله‌ی اوس و خزرج، که به «رئیس‌شان» رأی می‌دهند، و رأی قریش، که به «شیخشان»، می‌تواند بر رأی پیغمبر فائق آید؟ چگونه این مردمی که در سقفیه بر سعد اجماع می‌کنند و با یک جمله‌ی ابوبکر، برمی‌گردند و بر او اجماع می‌کنند، رشد و آگاهی‌ای دارند که پیغمبر را از دخالت در سرنوشت سیاسی‌شان بی‌نیاز سازد؟ تازه مردم شهر پیغمبرند و در کنار او و با او زیسته‌اند و جهاد کرده‌اند و از او اسلام آموخته‌اند و آن‌ها ابوبکر و عمرند؛ فردا اسلام از مدینه بیرون رفت و این نسل گذشت، آن‌گاه این «بیعت» چه سرنوشتی را برای رهبری مردم خواهد ساخت؟ چه کسانی رأی خواهند داد؟ چه کسانی انتخاب خواهد شد؟

اکنون که فداکارترین مهاجران اسلام و جانبازترین انصار پیغمبر، نسل نخستین و پیش‌گامان ایمان، این‌چنین علی را به خاطر مصالح خویش کنار زنند و خانه‌نشین کنند، نسل فردا و سیاست فردا - که در جوّ ایمان و تقوا و جهاد پرورش نیافته‌اند - با فرزندانم چه خواهند کرد؟ از هم‌اکنون فردای حسن و حسین و زینب را می‌توان دید و می‌توان یقین داشت که سرنوشتشان چه خواهد بود.

خانه‌نشینی علی، آغاز یک تاریخ هولناک و خونین است؛ و بیعت سقیفه، که آرام و هوشیارانه آغاز شد، بیعت‌های خونینی را به دنبال خواهد داشت؛ و فدک، سرآغاز غصب‌های بزرگ و ستم‌های بزرگ فردا خواهد بود.

فردا، سیاه و خونین است؛ و فرداها و فرداها و غارت‌ها و قتل‌عام‌ها و شکنجه‌ها.

و «خلافت‌های فردا»، مصیبتی بزرگ برای اسلام، فاجعه‌ای سنگین برای بشریت.

اما اکنون چه می‌توان کرد؟ فاطمه هرچه در توان داشت کوشید تا نخستین خشت این بنا را کج نگذارند؛ نتوانست. احساس کرد که مدینه‌ی پیغمبر گوشش در برابر فریاد وی کر است و دلش در برابر «سکوت» علی سنگ! سکوتی که بر هر دلی که احساس کند و علی را بفهمد و زمانه را بشناسد، هم‌چون صاعقه می‌زند و می‌سوزاند.

خودخواهی چه سخت و بی‌رحم است؛ به‌خصوص اگر با مصلحت مسلح باشد و خود را با عقیده، بتواند توجیه کند. آن‌گاه صحابی فداکار و معتقد را نیز به حق‌کشی وامی‌دارد؛ حتی به کشتن حق علی.

و فاطمه، خسته از یک عمر تحمل بار رسالت پدر و سختی مبارزه در جاهلیت قوم و زندگی‌ای سراسر شکنجه و خطر و فقر و کار و تلاش به خاطر آرمانی که از جبر زمان دور است، و عزادار از مصیبت جان‌کاه مرگ پدری که با حیات او عجین شده بود و غمگین از سرنوشت تحمل‌ناپذیر علی که پس از یک عمر جهاد با دشمن، به دست دوست خانه‌نشین شده است و قربانی قدرتی شده است که به نیروی ایمان و شمشیر و فداکاری و اخلاص او به دست آمده است، و اکنون، شکست‌خورده و نومید از آخرین تلاش‌های بی‌ثمری که کرد تا «حق ابوالحسن» را به وی باز آورد و آنچه را که فرو می‌ریخت از سقوط مانع شود و نشد، به زانو در آمد.

نه تنها تلاش، که تحمل نیز برایش محال است. نه تحمل آنچه در بیرون می‌گذرد، که تحمل آنچه در خانه‌اش نیز می‌بیند. و بالأخره، تحمل سکوت هولناکی که در خانه‌ی «مجاورش» می‌شنود.

اکنون، آن «دریچه» نیز بسته شده است. از آن دو دریچه‌ای که هر روز به روی هم باز می‌شد و به روی هم می‌خندید و موجی از لطف و مهر و امید به خانه‌ی گلین بی‌زیور فاطمه می‌ریخت، اکنون یکی بسته است. مرگ آن را برای همیشه به روی فاطمه بست. سیاست نیز در خانه‌اش را بست. و او اکنون، در این خانه زندانی، در کنار علی - هم‌چون کوهی از اندوه نشسته است و سکوت کرده است؛ سکوتی که انفجار آتش‌فشانی مهیب را در درون خویش به بند کشیده است و در میان فرزندان پیغمبر، که در سیمای معصوم و غم‌گینشان سرنوشت هولناک فردای یکایکشان را می‌خواند.

اکنون زنده بودن، «برایش دردآور و طاقت‌فرسا است». ماندن، «بار سنگینی است که دوش‌های خسته و ناتوان فاطمه را یاری کشیدن آن نیست». زمان سنگین و آهسته بر قلب مجروحش گام برمی‌دارد و می‌گذرد: هر لحظه‌ای، هر دقیقه‌ای، گامی.

اکنون تنها مایه‌های تسلیتی که در این دنیا می‌یابد یکی تربت مهربان پدر است و دیگری مژده‌ی امیدبخش او که: «فاطمه، از میان خاندانم، تو نخستین کسی خواهی بود که به من خواهی پیوست».

اما کی؟ چه انتظار بی‌تابی.

روح آزردگی او - هم‌چون پرنده‌ای مجروح که بال‌هایش را شکسته باشند - در سه گوشه‌ی غم، زندانی و بی‌تاب است: چهره‌ی خاموش و دردمند همسرش، سیمای غم‌زده‌ی فرزندان، و خاک سرد و ساکت پدر، گوشه‌ی خانه‌ی عایشه.

هرگاه پنجه‌ی درد قلبش را سخت می‌فشرد و عقده‌ی گریه، راه نفسش را می‌گیرد، و احساس می‌کند که به محبت‌ها و تسلیت‌های پدر سخت محتاج است به سراغ او می‌رود، بر تربت او می‌افتد، چشم‌هایش را که از گریه‌های مدام مجروح شده است، بر سر خاک خاموش پدر می‌دوزد؛ ناگهان، آن‌چنان که گویی خبر مرگ پدر را تازه شنیده است، شیون می‌کند، پنجه‌های لرزانش را در سینه‌ی خاک فرو

می برد، دست های خالی و بی پناهِش را از آن پر می کند، می کوشد تا از ورای پرده‌ی اشک آن را تماشا کند، خاک را بر چهره می گذارد، با تمام عاطفه‌ای که پدر را دوست می داشت آن را می بوید و لحظه‌ای آرام می گیرد، گویی تسلیت یافته است؛ ناگهان با آهنگی از گریه درهم می شکند، می سراید:

کسی که تربت احمد را می بوید، چه زیان کرده است، اگر تا ابد هیچ غایه‌ای را نبوید؟ پس از تو بر من مصیبت‌هایی فرو ریخت که اگر بر روز روشن می ریخت شب می شد.

اندک اندک خاموش می شد. «خاک احمد» از لای انگشتان بی رمقش فرو می ریخت و او - بی آن که مقاومتی کند - در بهتی لب‌ریز از درد، بدان می نگرست و آن گاه، هم چون روحی، «بی خنده و بی گریه»، در سکوتی مبهوت فرو می رفت، آن چنان که - به تعبیر راویان تاریخ - «گویی از این دنیا بیرون رفته و از زندگی آسوده شده است».

همه‌ی رنج‌هایش را بر مرگ پدر می گریست؛ هر روز گویی نخستین روز مرگ وی است. بی تابی‌های او هر روز بیش‌تر می شد و ناله‌هایش دردمندتر؛ زنان انصار بر او جمع شدند و با او می گریستند و او، در شدت درد و اوج ضجه‌هایی که دل‌ها را به درد می آورد و چشم‌ها را به خون می نشاند، از ستمی که کردند شکوه می کرد و حقی را که پایمال کردند به یاد می آورد.

غم او دشوارتر از آن بود که کسی بتواند تسلیتش دهد و او را به شکیبایی بخواند.

روزها و شب‌ها این چنین می گذشت و اصحاب، گرم قدرت و غنیمت و فتح؛ و علی، در عزلت سردش ساکت، و فاطمه در اندیشه‌ی مرگ، انتظار بی تاب رسیدن مژده‌ی نجاتی که پدر داده بود.

هر روز که می گذشت برای مرگ بی‌قراتر می شد، تنها روزنه‌ای که می تواند از زندگی بگریزد و امیدوار است که با جانی لب‌ریز از شکایت و درد، به پدر پناه برد و در کنار او بیاساید.

چه نیازی داشت به پناهی، چنین آرامشی.

اما زمان دیر می گذرد. اکنون نود و پنج روز است که پدر مژده‌ی مرگ داد و مرگ نمی رسد^۱.

چرا، امروز دوشنبه سوم جمادی‌الثانیه است، سال یازدهم هجرت، سال وفات پدر.

کودکانش را یکایک بوسید: حسن هفت ساله، حسین شش ساله، زینب پنج ساله، و ام‌کلثوم سه ساله.

و اینک لحظه‌ی وداع با علی.

چه دشوار است.

اکنون علی باید در دنیا بماند.

سی سال دیگر!

فرستاد «ام‌رافع» بیاید؛ وی خدمتکار پیغمبر بود.

از او خواست که:

- ای کنیز خدا، بر من آب بریز تا خود را شست و شو دهم. با دقت و آرامش شگفتی غسل کرد و سپس جامه‌های نوی را که پس از مرگ پدر کنار افکنده بود و سیاه پوشیده بود، پوشید. گویی از عزای پدر بیرون آمده است و اکنون به دیدار او می رود.

^۱ چهل، هفتاد و پنج، نود و پنج، یا شش ماه پس از مرگ پیغمبر نوشته‌اند؛ و هفتاد و پنج و نود و پنج، قوی‌تر می نماید.

به ام رافع گفت: - بستر مرا در وسط اتاق بگستران.

آرام و سبکبار بر بستر خفت، رو به قبله کرد و در انتظار ماند.

لحظه‌ای گذشت و لحظاتی...

ناگهان از خانه شیون برخاست.

پلک‌هایش را فرو بست و چشم‌هایش را به روی محبوبش - که در انتظار او بود - گشود.

شمعی از آتش و رنج، در خانه‌ی علی خاموش شد.

و علی تنها ماند.

با کودکش.

از علی خواسته بود تا او را شب دفن کنند، گورش را کسی نشناسد، آن دو شیخ از جنازه‌اش تشییع نکنند.

و علی چنین کرد.

اما کسی نمی‌داند که چگونه؟ و هنوز نمی‌داند کجا؟

در خانه‌اش؟ یا در بقیع؟ معلوم نیست.

و کجای بقیع؟ معلوم نیست.^۱

آنچه معلوم است، رنج علی است، امشب بر گور فاطمه.

مدینه در دهان شب فرو رفته است، مسلمانان همه خفته‌اند. سکوت مرموز شب، گوش به گفت‌وگوی آرام علی دارد.

و علی، که سخت تنها مانده است، هم در شهر و هم در خانه، بی‌پیغمبر، بی‌فاطمه، هم‌چون کوهی از درد، بر سر خاک فاطمه نشسته است.

ساعت‌ها است.

شب - خاموش و غمگین - زمزمه‌ی درد او را گوش می‌دهد. بقیع آرام و خوش‌بخت، و مدینه بی‌وفا و بدبخت، سکوت کرده‌اند.

قبرهای بیدار و خانه‌های خفته می‌شنوند.

نسیم نیمه‌شب کلماتی را که به سختی از جان علی بر می‌آید از سر گور فاطمه به خانه‌ی خاموش پیغمبر می‌برد:

- «بر تو، از من و از دخترت، که در جوارت فرود آمد و بشتاب به تو پیوست، سلام ای رسول خدا».

- «از سرگذشت عزیز تو - ای رسول خدا - شکیبایی من کاست و چالاکی من به ضعف گرایید. اما در پی سهم‌گینی فراق تو و سختی

مصیبت تو، مرا اکنون جای شکیب هست».

«من تو را در شکفته‌ی گورت خواباندم و در میانه‌ی حلقوم و سینه‌ی من جان دادی».

^۱ بر محققان است تا تحقیق کنند. اما من که محقق نیستم، دوست نمی‌دارم تحقیق کنم. نمی‌خواهم جای واقعی قبرش را پیدا کنم. مدفن او، باید همواره نامعلوم بماند تا آنچه را که او می‌خواست، معلوم بماند. و او می‌خواست که قبرش را نشاسند؛ هیچ‌گاه و هیچ‌کس، تا همیشه، همه‌کس پرسند: چرا؟

«انا الله و انا اليه راجعون.»

ودیعہ را بازگرداندند و گروگان را بگرفتند، اما اندوه من ابدی است و اما شبم بی خواب، تا آن گاه که خدای، خانه‌ای را که تو در آن نشیمن داری برایم برگزیند.

هم اکنون دخترت تو را خبر خواهد کرد که قوم تو بر ستم کاری در حق او هم‌داستان شدند. به اصرار از او همه چیز را بپرس و سرگذشت را از او خبر گیر. این‌ها همه شد، با این که از عهد تو دیری نگذشته است و یاد تو از خاطر نرفته است. بر هر دوی شما سلام. سلام وداع‌کننده‌ای که نه خشمگین است، نه ملول.

لحظه‌ای سکوت نمود. خستگی یک عمر رنج را ناگهان در جانش احساس کرد. گویی با هر یک از این کلمات، که از عمق جانش کنده می‌شد، قطعه‌ای از هستی‌اش را از دست داده است.

درمانده و بی‌چاره بر جا ماند. نمی‌دانست چه کند؛ بماند؟ بازگردد؟ چگونه فاطمه را این‌جا تنها بگذارد، چگونه تنها به خانه برگردد؟ شهر، گویی دیوی است که در ظلمت زشت شب کمین کرده است. با هزاران توطئه و خیانت و بی‌شرمی انتظار او را می‌کشد.

و چگونه بماند؟ کودکان؟ مردم؟ حقیقت؟ مسؤلیت‌هایی که تنها چشم به راه اویند و رسالت سنگینی که بر آن پیمان بسته است؟ درد چندان سهمگین است که روح توانای او را بی‌چاره کرده است. نمی‌تواند تصمیم بگیرد. تردید جانش را آزار می‌دهد؛ برود؟ بماند؟

احساس می‌کند که از هر دو کار عاجز است. نمی‌داند که چه خواهد کرد؟ به فاطمه توضیح می‌دهد:

«اگر از پیش تو بروم، نه از آن رو است که از ماندن نزد تو ملول گشته‌ام؛ و اگر همین‌جا ماندم، نه از آن روست که به وعده‌ای که خداوند به مردم صبور داده است بدگمان شده‌ام.»

آن‌گاه برخاست، ایستاد، به خانه‌ی پیغمبر رو کرد، با حالتی که در احساس نمی‌گنجید، گویی می‌خواست به او بگوید که این «ودیعہ‌ی عزیز»ی را که به من سپردی، اکنون به سوی تو بازمی‌گردانم، سخنش را بشنو. از او بخواه، به اصرار بخواه، تا برایت همه چیز را بگوید، تا آن‌چه را پس از تو دید، یکایک برایت برشمارد.

فاطمه این چنین زیست و این چنین مرد و پس از مرگش زندگی دیگری را در تاریخ آغاز کرد. در چهره‌ی همه‌ی ستم‌دیدگان - که بعدها در تاریخ اسلام بسیار شدند - هاله‌ای از فاطمه پیدا بود. غصب‌شدگان، پایمال‌شدگان، و همه‌ی قربانیان زور و فریب، نام فاطمه را شعار خویش داشتند. یاد فاطمه، با عشق‌ها و عاطفه‌ها و ایمان‌ها شکفت زنان و مردانی که در طول تاریخ اسلام برای آزادی و عدالت می‌جنگیدند، در توالی قرون، پرورش می‌یافت و در زیر تازیانه‌های بی‌رحم و خونین خلافت‌های جور و حکومت‌های بیداد و غصب، رشد می‌یافت و همه‌ی دل‌های مجروح را لبریز می‌ساخت.

این است که همه‌جا در تاریخ ملت‌های مسلمان و توده‌های محروم در امت اسلامی، فاطمه منبع الهام آزادی و حق‌خواهی و عدالت‌طلبی و مبارزه با ستم و قساوت و تبعیض بوده است.

از شخصیت فاطمه سخن گفتن بسیار دشوار است. فاطمه یک «زن» بود، آن‌چنان که اسلام می‌خواهد که زن باشد. تصویر سیمای او را پیامبر، خود رسم کرده بود و او را در کوره‌های سختی و فقر و مبارزه و آموزش‌های عمیق و شگفت انسانی خویش پرورده و ناب ساخته بود.

وی در همه‌ی ابعاد گوناگون «زن بودن» نمونه شده بود.

مظهر یک «دختر»، در برابر پدرش.

مظهر یک «همسر»، در برابر شویش.

مظهر یک «مادر»، در برابر فرزندان.

مظهر یک «زن مبارز و مسؤول»، در برابر زمانش و سرنوشت جامعه‌اش.

وی خود یک «امام» است؛ یعنی یک نمونه‌ی مثالی، یک تیپ ایده‌آل برای زن، یک «اسوه»، یک «شاهد» برای هر زنی که می‌خواهد «شدن خویش» را خود انتخاب کند.

او با طفولیت شگفتش، با مبارزه‌ی مداومش در دو جبهه‌ی خارجی و داخلی، در خانه‌ی پدرش، خانه‌ی همسرش، در جامعه‌اش، در اندیشه و رفتار و زندگی‌اش، «چگونه بودن» را به زن پاسخ می‌داد.

نمی‌دانم چه بگویم؟ بسیار گفتم و بسیار ناگفته ماند.

در میان همه‌ی جلوه‌های خیره‌کننده‌ی روح بزرگ فاطمه، آنچه بیش از همه برای من شگفت‌انگیز است، این است که هم‌سفر و هم‌گام و هم‌پرواز روح عظیم علی است.

او در کنار علی تنها یک همسر نبود، که علی پس از او همسرانی دیگر نیز داشت؛ علی در او به دیده‌ی یک دوست، یک آشنای دردها، و آرمان‌های بزرگش می‌نگریست و انیس خلوت بی‌کرانه و اسرارآمیزش و هم‌دم تنهایی بزرگش.

این است که علی، هم او را به گونه‌ی دیگر می‌نگرد و هم فرزندان او را.

پس از فاطمه، علی همسرانی می‌گیرد و از آنان فرزندان می‌یابد.

اما از همان آغاز، فرزندان خویش را که از فاطمه بودند، با فرزندان دیگرش جدا می‌کند. اینان را «بنی‌علی» می‌خواند و آنان را «بنی‌فاطمه».

شگفتا، در برابر پدر، آن هم علی، نسبت فرزند به مادر.

و پیغمبر نیز دیدیم که او را به گونه‌ی دیگری می‌بیند. از همه‌ی دخترانش، تنها به او سخت می‌گیرد. از همه، تنها به او تکیه می‌کند. او را - در خردسالی - مخاطب دعوت بزرگ خویش می‌گیرد.

نمی‌دانم از او چه بگویم؟ چگونه بگویم؟ خواستم از «بوسوئه» تقلید کنم، خطیب نام‌ور فرانسه، که روزی در مجلسی با حضور لویی، از «مریم» سخن می‌گفت.

گفت هزار و هفتصد سال است که همه‌ی سخن‌وران عالم درباره‌ی مریم داد سخن داده‌اند.

هزار و هفتصد سال است که همه‌ی فیلسوفان و متفکران در شرق و غرب، ارزش‌های مریم را بیان کرده‌اند.

هزار و هفتصد سال است که شاعران جهان، در ستایش مریم همه‌ی ذوق و قدرت خلاقه‌شان را به کار گرفته‌اند.

هزار و هفتصد سال است که همه‌ی هنرمندان، چهره‌نگاران، پیکره‌سازان بشر، در نشان دادن سیما و حالات مریم هنرمندی‌های اعجازگر کرده‌اند.

اما مجموعه‌ی گفته‌ها و اندیشه‌ها و کوشش‌ها و هنرمندی‌های همه در طول این قرن‌های بسیار، به اندازه‌ی این یک کلمه نتوانسته‌اند عظمت‌های مریم را بازگویند که:

«مریم، مادر عیسی است.»

و من خواستم با چنین شیوه‌ای از فاطمه بگویم. باز در ماندم:

خواستم بگویم که فاطمه دختر خدیجه‌ی بزرگ است.

دیدم که فاطمه نیست.

خواستم بگویم که فاطمه دختر محمد است.

دیدم که فاطمه نیست.

خواستم بگویم که فاطمه همسر علی است.

دیدم که فاطمه نیست.

خواستم بگویم که فاطمه مادر حسین است.

دیدم که فاطمه نیست.

خواستم بگویم که فاطمه مادر زینب است.

باز دیدم که فاطمه نیست.

نه، این‌ها همه هست و این‌همه، فاطمه نیست.

فاطمه، فاطمه است.



آماده‌سازی نسخه‌ی الکترونیکی و اهدا به سایت گرداب: آقای ناصر باغبان - ۱۳۸۵

تصحیح و خطایابی املائی: خانم شکوفه حسینی - مرداد ۱۳۸۷

<http://www.seapurse.com/>

در گرداب بجوید:



و ده‌ها عنوان کتاب دیگر ...